



درج اول مشتمل است بر دیباچه‌ها و خطبه‌ها و وقف‌نامه‌ها و نکاح‌نامجات و تصنیف بعضی از

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجود بحکم کنت کنزا مخفیا مسدود و بمفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد و نجحت
شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات پس از آن سلطان واحدیت تکیه زن بساط صفات
گشتان الکان بنگاه فاستوی علی ... پس باثر از نفس رحمانی گلستان اعیان ثابته مستعد
نشو و نما شد ولی نه گلی از گلبنی شگفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی افراخته و نه بر سروی
تذروی جا ساخته مثنوی گل بجیب شاخ رخ کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان عشقبازان نهان
بهم پرداخته عاشقی پنهان ز بهم پرداخته تخت عقل نخستین و منه وجود الخلایق مانند قوت
نامیه و بر جهت الحدایق آرایشگر شاهدان گلستان شد نفوس و امثال سبزه و شمال از نخ ... گیر به الکتاب
للنبات حیات یافته شد پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور گرفته از پرده گون

1

برون

برون شتافتند مثنوی پرده از رخسار گلها باز شد عندلیب باز نوا ساز شد فاصول عوالم الامکان ثلثه
عقلی روحانی و خیالی مثالی و حسی جسمانی و سبب این ترتیب آنست که چنانچه در رجوع خلایق بحضرت
خالق از توسط واسطه که نسبت بخالق باو چون نسبت او بخلایق باشد ناگزیر است که هم از جهة وجوب
لی مع الله وقت او را سزا و هم بملاحظه امکان بالتراب و رب الارباب روا باشد در صرف
وجود وجوبی در حدود امکان نیز توسط موجودی واجبست که زبان حالش باین ترانه ناطق و صباح ان آدم
فرد همای همت من باز کرده بال طرب دو کون هر چه در آن زیر یک پر آورده نور محمدی صلی الله
علیه و آله و بعبارت اخری عقل اول ناشاه من سبحات نور الله سبحانه جامعا لجهتی الوجوب والامکان
عریا من الصور والمواد بریا من المنقصة والازدیاد ومنه الذهاب والیه الایاب صورت ظهور گرفت و لسر
فیها تحییه کالما ومن الما کل شیء حی در عرف شرع از و بما تعبیر رفت حدوثش با قدم همدوش گشت
و در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش شد پس در ایجاد عالم شهاده وهی صرف الماده توسط واسطه
که برزخ مجرد و مادی باشد لازم افتاد و مرتبه ثانی عالم نفوس و امثال خیالا منفصلا متصلا بالصور لا بالمواد
بوجود آمد انشاه الله من انوار العقول وهو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس والمعقول پس در آخر مرتبه
نزول عالم شهاده محفوف بالصورة والماده موجود شد وهی متضمنة للنواسخ والحوادث مشتملة علی الزوائد
والنواقص الیها الذهاب ومنها الایاب ان نای عن داره فنعم الدیار وان عز مقرا فبئس القرار النشاة
تعالی من الهیولی الاولی وهی ظل النفس وهی ایضا تسمی بالما لقبولها الاشکال علی المادیه بامره قال الله سبحانه

وکان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم الجسمانی علی المادة التی تقبل کل خیر وشر و فی الحدیث النبوی

صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله جوهرة فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزائها وصارت ماء فتحرک الماء

وطغی فوقها زبد وارتفع منها الدخان فخلق السموات من ذلک الدخان وخلق الارض من ذلک الزبد فمراتب

الوجوب والامکان وان کان سبعة ولکن این المرتبة الهویة واین الظهور فبقی ستة منها معد لخلق

العالم مدار له وکانها المراد بستة ایام و هذا العالم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها فی اربعة ایام ولما

تجلی الحق فی کل نفس بالجمال والجلال فیعطی خلقا و یذهب بخلق مصرع ازنگاهی جان ستاند وزنگاهی جان دهد

بجواز ماشاء و یثبت ما یرید و عنده ام الکتاب وان لم تشعر بالتجدد والذهاب تری الجبال جامدة وهی

تمر مر السحاب فقضیهن سبع سموات فی یومین ای وقتین وقت الاعطاء و وقت الاذهاب از شرح گلشن

این اجمال را از ترتیب عوالم سبعه زیاده توضیحی باید فلیتفکر وافی انفسهم لعلهم یتذکرون من

عرف نفسه فقد عرف ربه خلق الانسان علی صورة الصورة مع ذا الصوره مطابق ذالظل ذو الظل

موافق شانا بشان واطوارا باطوار وصفا بوصف وآثارا بآثار فغیبة النفس بذاتها مرتبة الاولی

وظهورها لذاتها بذاتها فشهودها لها بصفاتها ثم ادراک کلیات افعالها باجمالها ثم نزولها

فی قوة خیالها وامثالها ثم من ثم فی القوای الظاهره ثم منها فی العضو والجارحه بمنزلة العوالم التتمه

الاخری بذا جملة ما فی دائرة الوجود وخلاصة اسرار الغیب والشهود والحق لا زال فی قدمه والخلق فی عدمه

فرد خاموش که قصه گفتنی نیست ، ور گفته شود شنفتنی نیست

غیب الغیوب

اشارهٔ غیبی

غیب الغیوب اشاره بغیبت ذاتست از ذات و شهود ذات مر ذات را

بالذات احدیت ذات و غیب الغیوب صفاتست و علم درین شهود و تجلیات

ذات واحدیت صفات غیب الغیوب افعال است و درین مرتبه تفاصیل

صفات نیست بلکه صفتی نیست که علم اطلاقی نه علم مقابل قدرت و عقل

که تعین اول است واحدیت صفات واحدیت افعال و نفس که تعین

ثانی واحدیت افعال و ما تحتها الکثرات

دیباچه

دیوان همایون

خاقان جهان خلد الله تعالی خوقنته الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

ناظم العوالم مبدع النظام احتبس الهواء واحترس الماء واتکا علیه ولبث ثم استوی وجلس ثم تنفس
وبعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من النشأة الاسماء ومخارج الصفات بکلمات تامات فترکب
الکلمتین اولیهما بسیطة واخریهما محیطة وصارتا مطلعا للقصاید امکان الوجود ومقطعا للمواد قطعات
الشهود ناظمی که بی مقیاس قیاس و مقابلهٔ اساس نخست شاهدان کثرات معانی را از مطلع نزول امکانی
تا مقطع صعود انسانی در رتبت وحدت دمساز داشت ولآلی مضامین رنگین ترکیبات هیولانی را
در بحر بسیط بی رنگی به نیرنگ وجود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس باشتقاق جعلی و انفعالی فعلی از زاری
ثنائی مجردی واحد مصدر خماسی و رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان و موالید شد و مطالع ترکیبات
سته جهات بمخمسات جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و انظار نجمیه آفاق با نظم یافت
وحسن تراجیع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام فقهیه

موقوف ماند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات مربعه فلکی به تشبیبات ربیعی و تقطیعات خریفی
و تخلصات امتزاجی و زحافات انقلابی ملفوف گشت شهود از زواج مرکبه وجود فردی بسیط را
دلیل آمد و حدود بحور مرتبه و ورود بحری محیط را سبیل بی نشیب نشنید بیتش نشنید الیتش نوید علی کل شیء
شهید در داد و اهتزاز نسیم کل قریب و بعید فلک را جنبش بر هستی خویش افتاد و زمین را راه پستی در پیش
بحر ژرف از عقد و حروف عقدها در دل صدف ثبت ولی از تصادف امواج طلب اللسان شد
و با همه شوریدگی او اشتهایش را عذب البیان کوه با همه سنگدلی از اثر مهرش با دلی پر شرر پی سپر آمد گریه
تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب و دشت با جمله سادگی از خار خار بحرش خار بر سینه و خاک بر
بالکل من غاب غاب سیل ذیل طلب از پی نیل کرمش بر کمر بسته کوه بکوه از سر شتابان و بیابان
فسان فسانه ذکرش ترزبان و ترجمان همانا لعل ناب بخون دل در نوع خویش کامل آمد لعل تندکر
و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فانه یصفی و یلیفرشی بدایع صنایع صور چون [illegible]
و ما قص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود و بود و طبع را جامه جلوه گر یافت از انشا صورت
نبات تجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و مبتدات رنگین پرداخت طفلان بهار تقدیس جودش را
اوراق شکوفه از سر گرفتند تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خواند صنوبر با برابر اسرار هوایش ره برد و بیکدل
برآورده میکشد ع مباد ابر کرم ای کاج دل آزاد از یادش و سرو بر سر راه معین مهرش دل از دست داده
از بیخودی پای در مصرع چو پا برنهاده با شمشاد انشاد این مصراع میکرد ع بیادش دست دادهام دل که گر باشم شاد از یاد وی

از منطق بزبانی اوراد سوسن وصحف نهانی اکمام سمن در دبستان چمن شور گل مسترق صبح و صبا
مسترق رق منشور لاله از ساقی لالا الخلق پیاله لبریز ژاله داشت و بنفشه از مداد صبغة الله برالواح خزر
الاء تهلیل از خطی نغز نگاشت منشد فروع و اصول از تتبع فصول درین جنس فنر صورتی چند و معنی
پیکری چند از زردان عاطل مظهر مضمرات غیب ولی از ظهور و شهود خود غافل مختفیات اشجار خام
و لاله را باده بیهوشی در جام سرور داپای طلب در گل و شمشاد را طبع برعونت مایل خط بنفشه لا یقرأ اوراق
گل لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده زبان خاموش و دیده نرگس نابینا و دل صنوبر کافته بهم بوا
در انشاد مطلع ثالث از اشباع حرکات نبات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب با ظهار خرکات
و اخفاء کلیات با معانی مدغم آورد و بسیط این مرکب را نادی سکنات نباتی و جمادی و مبادی حرکات
و اصوات ارادی ساخت انتشار شد قطعات طیور طنین و نقیض ذباب و عقاب و سجع و نعیق قمری و غراب
و هدیل حمام و صلاح دیک شهدت بان لا نذله و لا شریک و از تصویت وحوش و انعام و سباع و هوام
زئیر رنگ و صهیل خنگ زئیر شیر و زفیر حمیر و ضجیج مار و دبیب مور دلت علی انه ما الیه الامور مطلق الوداع
در این سلسله مقید بخواص حواس دید و از تتمیم اساس احساس این اجناس را نیز نا قص یافت آغاز انشاء
مطلعی نمود که تخلص تشبیبات را شاید و ملخص ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی از حرکات نفسانی
بشرفات انسانی شتافت و این مرتبه حافظ سوابق آثار و مرآت لواحق اطوار گشت دیده نیکوان را
که با دل سنگ عارض گل رنگ و با چشم نرگس و قامت سرو و نگاه غزال و خرام تذرو و با طلعت مهر گلکین فلک دوار

و با خلقت بشر خوی ملک پس از تصنیف این فصل و تصحیف آن تحریفات جناس و تطریفات حواس
و استخدام ملکات و استدراک لغات و تذییل اشارات و تخییل استعارات کلامی جامع ارسال
مثل و مراعات نظیر پدید آمد و قولی موجب تسلیم و تخییر مراجعه فصل بوصل و تردید عکس با اصل مناسبات ایقاد ولی
از تشر شهوات خطوات نفس در نزاهت این ترتیب بهوات هزل و لعب ملفوف گشت و تتمیم ما له و تکمیل
مقابله و انجام رجوع و تلمیح ایتلاف در تشریع این جمع تفریق جزوی و الحاق کلی محصور و نفی شیء و ایجاب
آن موقوف ماند و بجهد بر الواح احوال ما ملا الملا آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته آید
عاکفان در مسجد و راهبان در دیر طائفان در وقوف و سالکان در سیر عاشقان بار و زاهدان بار غیر
اصبحوا و باتوا و هم نیام و وجدوا فماتوا و ذاک منام فهم حیوا و ما توا الکان فیام منا یا هم منام فی المنام
پس در آمیزش نور بتجرد و ظلمت ماده که قرآن فجر و فرقان صبح از الواح آن آیتی است ع خروس آسا
سروش هوش بخروش فرد طلع الصبح فاضت الانوار یکی از خفتگان شد بیدار آواز بر کشید و فرخ فرخ
نفس که از بیضه بیاض طایر ریاض بی رنگی در آشیان طبع بجهات دهر بوقلمون سر بر کرده و بتربیت ترتیب
تراکیب از قدر فتوحیات و نطق مناکب اربع آورده بود بصفیر سفیر جذبات رب قوادم علم و عشق
و شوق و طلب باز و بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
پرواز کرد از کرف عقول رضیه و ارواح مرضیه در روضات قدس و مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین
آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه با طبایع و ابدان مسجونین فیها غافلین شمول فیض ربوبیت عموم

مربوبین راستلزم ابنا محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات بالی و مکالمات جبالی بحکم حصر ما کان
لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب و یرسل رسولا موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت
و ختم آن بنبی امی مدنی اصبح نوره للممکنات مطلعا و امسی ظهوره للانبیا مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالا
و الکتاب فصلت آیاته علیه و آله الصلوات الزکیه و التحیات و در زمره احباب و جمله اصحاب آن قائد اطیاب
هذا علی اسبقهم و اشفقهم و اشجعهم و اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم اقربهم و انسبهم اتقاهم و اذکاهم
اولیهم فهو لیهم اعلی العلی بهما اروی الندی کرما اسنی السنا سنا تبا للعمیان علما به جهلوا و جیدا بفقد و
جزما بما زعموا لمقادیر هان و له علیه سلام الله ما طلعت طالعة و لمعت لامعة خطب فایقه و ابیات رایقه
و با لجمله ساکنین سواد بیضای معانی را با نازلین بیضه سودای همزبانی خبر ترجمانی سخن و ترزبانی قلم صورت نبسته
عربیه فی القلب منه دفاین و کنوز و دایع مخزونه و رموز ابوابها الافواه ثم مفاتح من السن نطقت و انت تعوذ
در رقت علی الصفاح و انما کشف و ستر لابد و جرو ز قلمی اقیم لنظمها لکنه بسمطی و کفی قاصر مهجور زبان مردادی
شوق جادوی مطایاست و در نادی وصل کلید عطایا را باب عقل در تعیین اوقات ناقوس درایت و سالک
شرع را جرس فی د نمود رطرق سیر مجمره قهر را از زبان زبانه و جمره مهر را از بیان ترانه اگر باعث جسم و جان
داور زمین و آسمانست بیان کاشف فرمان اوست و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم رهبرانست سخن حجت
و برهان اوست و اگر سایه یزدان ملک ملکستانست ع این همایون نسخه دیوان او فرد روشن بود این سخن بیکلی نیست
خورشید جهان بنظر کیمیست و اگر بر کوته نظری آشکار ای خاوری در چهار بالش رابعة النهار کوشیده ماند

دیده وران



دیده وران دانند که آفتابی بی سحابست و آسمانی بی شتاب بسیط حلمی محیط علم شمال غرمی اثر رزم
مرایی مهر آیت سپه رانی سپهر توان قهرمانی مهر روان جواد خلقی که جواد جودش برا جیاد امجاد و انجاد
همواره کام سپار است راد طبعی که رود کرمش را از سر دو در رود و مراد جویان بوسته چشمی بر کنار
دایه زمان بتربیت طفل محمدتش میدان گستر ده و بتفریقش شیر عدل را با شهد فضل قرین آورده جلال جمهور
از پی آسایش بوشش و ست و قصه نوشیروان افسانه گوش او با طلعت منیرش منطق الهام نظیرش
چون در چشمه آفتاب آب حیاتست و در آینه ضمیرش عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان را در برهوای
پا تخت شوست بر باد است و حکایت جام باروایت دستش نقشی بر آب جم را اگر جا بر سرشید است
در سایه اوست و فریدون را فری دون پایه او نشیب فرو مانده ام خیره در کار او چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بار داو اگر چرخ گویم در رنگ آرد او اگر بحر پیدا نشد ساحلش اگر کوه سنگین نماند دلش
اگر مهر زیبا تر آمد بچهر اگر ماه از روی ضیا دید مهر اگر شاه بر روی سزاوار نیست و زین برترم جای گفتار نیست
اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش صفیر ملک بوست و اجزای نامه با اوراق فلک مجامع ملکوت را
گوش بر آواز این سرود است و منطق قدسیان آماده تحیت و درود و درکیش جم دوش بر قطران
حرمان مأمول رد نیست و سؤال ناقابلان مقبول فها انا اجتری و اقول هو الملک المؤید المجید ذو الملک
المؤبد المخلد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی فتحعلی شاه قاجار که تا فلک از پیکر مهر عالم آرا است

وشرر از بخار آشکار اطلعت فروزانش بر فراز کاه خسروی افروخته و دل خسروان یکه و کاه از حسرت
جامش سوخته باد و باز زاغ قلم را آهنک کدامین کلش سخن است که بتاثیر اندیشه هوایش از عبارات رنکین
پر طاوسی آورد و از صفیر صریر پسارش با بلبل هم آهنکی کرده کاه بطلب روایت جو پیارش راه چشمه ظلمات سپارد
وکاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان صفحه را غیرت صحرای ختا دارد کوئی صیادیست که در کذرکاه
طایران معانی از الفاظ منضود و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که بآینه داری صفحه عارض شاهدان
مضامین را با خطی عنبرین و خالی مشکین نمایش داده است یا مجنونی بیاد لیلی اشک افشان سر در بیابانست
هماناخامه کوهر فشان بسودای ابکار افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سرشتابانست ولی
سینه چاکی تهی مغز از کار پردکیان نغز کجا آکاه کردد و دو زبانی سیاه کار را در خلوتسرای راز دوشیزکان
کجا راه باشد همان به که وادی عجز را با قدم اعتراف پوید و از کفته نشاط کوید شعر الملک اذا تکلمت
مالک کل ملک کلام تملکت اذا تکلما واعرضت اذا تبت الی کلام مالکی لا تبت اذا تقصر جا او در از العجز
براعت نقد این کفته را نیز قلبی مصنوع باید و بصرف قلب یکباره روی از بساط مقال بر تابد و تشنه کامان
زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار آبدار بمشرع معهود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را
در عهده ظهور و ذمت وضوح مانده ع که آفتاب آمد دلیل آفتاب و تخت قصاید همایون که فراید کلام

دیباچه غزلیات فصاحت و بلاغت قرطه مسامع قدسیان ساز دیوان همایون

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون بروج فلکی را از تشبیب بیع با تقطیع حرف

باحسن تقابل و تناسب بقفای یکدیکر ردیف آورده و بتلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنیس اختران
و ترکیب روشنان بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده و در مسدس جهات و مربع ارکان تشابه
اطراف و مراعات نظیر شواهد هذان شبه و نظیر اوست و در مثلث تراکیب مخمس حواس جمع اضداد
و تفریق انداد بالتفات و تقدیر او ما بین دفتی ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات شهود و ظهور تحریر
موجود و مسطور آید تفصیل دیوان افعال و آثار او و حقیقت محمدی و ذات مرتضوی خلاصه اسماء و انتخاب
کلمات اوست و بعد کوهر تابناک این معنی آویزه کوش خازنان کنجینه بلاغت و جوهریان رسته فصاحت
باد که لآلی شاهوار منظومه و جواهر آبدار منضوده این سفینه مستطاب که سواد دلاویز سطورش چون
طره حوراوشان مشکبیز و بیاض سوادآمیز طرودش چون عارض مشکین نوخطان طرب انکیز کوی غزال
فکرت بی خطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطائی نافه ها کذاشته و مشاطه طبع معنی آرا از الواح
بدر آسا آینه جمال نما در بر آفتاب طلعتان معانی داشته فرد روحش لقب نهاده که یا امین الحدیث
عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام غزلیات دیوان صدرنشین ایوان خلافت و شهریاری مربع سریر
آسمان سلطنت و جهانداری انتخاب دفتر آفرینش شاه بیت دیوان دانش و بینش است که عدل کاملش
میزان احتساب و انصاف وجود دو اکرش بحر مکارم و الطاف بر طبع کوهر بارش ضبط کنج شایکان
برایکان چون نظم قوافی شایکان کران و آب تیغ جوهر بارش و چو پار ملک چون صاف لآلی اشعارش
در عروق روانها روان ماشطه طبعش شبیه مشاطکی تقدیر در تصویر خوبان دلپذیر صور شاهدان الفاظ را

آراسته و باغبان فکرتش گلبن هر بیت را از خس و خار الفاظ بیگانه مانند دل بلبل از غیر خیال گل پیراسته
روابط شیرین کلامش از ربط عشق شورانگیز با حسن دلاویز بیشتر و زواید در بین پایانش از شکیب
دل حسرت نصیب مهجوران از روی حبیب کمتر است شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار
سکندر جاه دارا دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخاقین خلیفة الحق فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد
السلطان فتحعلی شاه قاجار لازال نظم مدته الطویله مصروفة برد العجز الی الصدر و اعلام شوکته الجلیله
ملفوفة بنشر الفتح و النصر وجود خصمش از بسیط عالم مقطوع و مکفوف و مراد دشمنش از دایره حصول

عنوان مطروح و محذوف باد ترکیب بند

این ابیات دلفریب لآلی چند لیست که بنظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته و با طاوسان ریاض دلبند
که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال گلزار صفحه باز داشته و تا باز هوای پرواز نگیرند از رشته

عنوان ابیات که بر بنیاد هر یک بندی گذاشته است متفرقه غزلیات

طرایف منظومه و لطایف مرقومه این صفحات نافذ ابیاتیست که غزال فکرت خسروی بجستجوی آهوی
عذب از روی در مصارع مرغزار غزل جسته رخشه و با فرایدیست که تلامع ملاح معانی و صباح الفاظ
از قلاید بحور نظم گسیخته مجلا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرد است و هر بیتی خجلت ده مجلس

عنوان رباعیات

ارباع این چمن بدیع که چون ربع ریاض بهشت بدیع است روشن از مرحوبات شمع طبعی آ

کرده ربع

عنوان که در رباع براعت مربع نشین چار بالش براعت و نعمات مرثیه
بر متون این صفحات ظهور معانی در نقوش لمن یاید که مرآت اسکندری نمودار رشحات حیات در ظلمات آب

عنوان و با بر رخسار سیمبران ماتم زده در خم گیسوان پریشان قطرات عبرات مقطعات
این بوالعجب نقش کلک تازگی و نوی طرح بخش خامه سحر نگار مانوی مقطعات در لیست لسلک فنون
پرورده طبع بحر محیط خسروی که در قصور جنان جنان زیور شنسای خداپرور است و در صوامع اذکار

خاتمه دیوان و مجامع سماع نغمات شفاه و اسماع رثائی شمایی سبع و مثالث بحر همایون
اختتام این نامه همایون که بنام خداوند بی آغاز و انجام افتتاح یافته خرابات مسمانی از شکر
نعم بی پایانش شایسته نیست فحمد الله ثم حمد الله که ما بندگان زادر سایه عاطفت شاهنشاهی شرف استظلال
داوع کوچه در صورت معنی پادشاهست در بساط افلاک ذره و از قدر بیش بیخبر نیست و در بسیط خاک ذره
از جودش بی اثر از میزان عدلش هر کس قسطی رسیده و از نیران قهرش هر ناکسی بهری دیده رایش بازو
آفتاب بر بوم و بر تابانست و عزمش باد صبا بر بام و در شتابان لکیت که وصفش از زبان سخن گو
ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چو ناگه در عالم آب و گل کاخ سلطنت بی قصور است و در ملک معنی
و دل نیز قصوری بمقصود و خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راه نیست و محرمان آن کارگاهیم

ازین کار آگاه مثنوی

جهانبان را جهانی دیگر است این — زمین و آسمانی دیگر است این

بهارش را زیان از دی نباشد | شرابش را خمار از پی نباشد
بگنج وی فنا را نیست دستی | که هرچ افزون دهد افزونتر استی
در آن گیتی که ملکی پایدار است | شهنشه باج گیر و تاجدار است
بسر تاجش ولی از گوهر خویش | ستاند باج لیک از کشور خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد | که با وی خاطری آگاه باشد
از آن دریا که غواصش ضمیر است | در آن ایوان که از فکرش سریر است
چو خواهد طبع شه گوهر برارد | چو خواهد رای خسرو پا گذارد
پی ضبط گهر گنجور گردد | بپای دست او دستور گردد
نه هر کس درخور این کار باشد | نه هر سر لایق اسرار باشد

وازین روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است لازم افتاد که در خانهٔ بیاض عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات طیباتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام را مثل خاص و خلوتی با اختصاص باشد و از نتایج که دقایق این حقایق را شماری و بحر فکرت همایون را کناری نیست از مقاصد مختلفه نکته چند اشتغال رفت تا هر که را گوش باز از هوش است و لب بر مشرب سروش داند که این نغمه از کدام زخمه خیزد و این نشأ از کدام جرعه این قطره را بحری ژرف و این رشحه را ابری شگرف و هی هذه بر انیت شهودی

بروجود واجب الوجود که بتقریره الاشرف خدو انجد و الفاظا بالفاظا املا میشود که بخاطر اشرف را حالتی دست دهد و بجانبی التفات آرد که بخت ندانم ملتفت کیستم همی بینم بذاتی حی تقرب جسته ام که در وی جز هستی هیچ نبینم و وی را بمکانی دون مکانی و زمانی غیر زمانی اختصاص نتوانم داد مراد از آن ذات خود خبر یابم و بهر چه در حیز امکان محیط و قدیر بینم زیرا که از و درخواست حاجات کنم پس گوییم که او وجود واجب و عالم و قادر بیرون از حد و مکان و زمانست و صانع و پروردگار جهان و جهانیان

بیان اشتمال بدن بر نفس نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که بخت بر آن پرتو شمع تابد از آن بر مجلس جمع اکنون مستتر نور است و اگر نور از آن باز گیرند خود نیز مستور او را در باطن نیز قوی اعضا باشد اشرف و اقوی از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس مزاج را تابع جسم حجاب چشم جان و گوش تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بندیست و دست بر بازوی دل کمندی پا در قدم عقل سنگ و نام بر شخص معنی ننگ باطن را قوی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد و مقصود خود دور ماند بتحقیق پادشاه در مقابلهٔ شمس حقیقت مرآتیست مصفی که انوار فیوضات الٰهی در آن تجلی نماید و از آن بر اعیان ماسوا منعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجه صورت نبندد و مواجه نفوس مر نفس اقدس را عبارت از خلوص ارادتست و انیغی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که سعادت این محاذات گذاشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابلهٔ این آفتاب نشست بدری بی کلف

معنی شعر حکیم سنائی عارفان در دمی دو عید کنند . عنکبوتان مگس قدید کنند

مقصود از عید بانصراف اعم ببوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید بمناسبت قدید دو قربان
که عبارت از فنا کردن عارف خود را و فنا کردن هستی خود را که در عرف عرفا فنا و فنا
از فنا عبارت از آنست و مراد از عنکبوت خود پنهان بظاهر پرست و از مگس نفسی که در او تار حواس
و قوی گرفتار هوس و هواست و حاصل معنی بیت آنکه عارفان که دمی دور از حضور جلال و جمال
مطلق نیستند هر دم از شهود سطوات جلالی از خود فانی شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود
و از نیستی بهستی است و خودپرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام
هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را بدین مقام راضی و قانع دارد والحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً
آغاز بی انجام و انجام بی آغاز برازنده است که آغاز و انجام این نامه همایون برحسب ایجاد و نگارش
بایجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه روحی و روح من بروح فداه بدیباچه و خاتمه موشح و مذیل

دیباچه کتاب افتاد و السلام شاهنشاه‌نامه صبا

نخست چون بنگری جهانی بینی پر از چون و چند همی بست و گشاد بینی و ستم و داد و ناز و نیاز و نشیب و فراز
شهد و شرنگ شتاب و درنگ فزایش نگری و کاستن انباشتن بینی و خاستن فرد نگیرا و پیوست بینی
و آن دگر مغز نگیر از زشت بینی دان دگر نغز بستگیها و رستگیها در ستیهها و شکستگیها فرد گرگان نگری
دگر شبانان دزدان بینی و پاسبانان ع یکی گمره یکی رهبر یکی نادان یکی دانا خوی هایک با دگر
ستیزه جو و روبهانه بر یکسو بسی شگفت نیفتد که آنگونه آفرینش را با نهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه

یابی تا دل جدایی نگری و جهان از یکتایی نگری ع فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی بازی همین باید نه توان نگریستن
و آنست که سرمایه این همه پراکندگی جز مایه و افزایش و زندگی و دانش نیست و برانگیزنده این هم
جز یگانگی گوهران آخشیجان نباشد و این چار گوهر را اگرچه با سرشتی جداگانه یا بی نهاد و بنیادی
یگانه باشد بینی که هر یک نزد یک دیگری در رنگ نماید بخوی آن باز آید و اگر هر چار با یکدیگر آمیزش پذیرد
خوی یگانه گیرد اگر راه بینش ژرفی پویی درین شگرف پراکنده خوبان ستیزه جو یکی پایه بینی پیچ پیچ
و این پایه را اگر گسترده سایه یکتای پاکست در خور هر پایه خویی یابی شعر گهی سرد است و گاهی گرم و
گاهی خشک و گاهی تر ع گهی خاک و گهی آب و گهی باد و گهی آذر ع گهی سنگ است در کهسار و گه سرو است در بستان
گهی جانست در شاه و گه هوش است در جانور ع انجام پستی است و آغاز هستی ویرانه گنج و خانه رنج
نیم شب دراز جدایی فروتر پرده ساز خطا نیست و چون نکو بینی این پایه را از هستی جز نشانی نیست که
و سزای هیچ نیست و هستی که در او هیچ نیستی نباشد یکی بیش نیست هرچه بدیده در آید و باندیشه درنیاید
بی پایه و پایان نتواند بود و هرچه را پایه و پایانست بی نیستی نباشد در دیده ها و اندیشه ها نمایدش از
نخستین نگار که در کارگاه شایستگی آغاز کار خود نمایانست تا گوهر نخستین که پایان نمایش
و پیدایست هرچه هستی بینی نه اوست زیرا که در او نیستی نیست و نیست که او همه نباشد زیرا که هم در او
نیستی نیست فرد نکو بنگر که جز وی در میان نیست بجز یک هست پیدا و نهان نیست ع هو الاول و الآخر

تمثیل تجلیات و الباطن و الظاهر صفات

خداوند پاینده دایم و پروردگار پرستنده که بی نیاز بخشد و سزائی هم او بخشد نیستی را پیوند هستی داد و نهاد
جهان بر نیستی نهاد و مثنوی نیستی آیت هستی آفتاب، بگر خورشید پدید در آب که چه این خورشید ارکان بخت
که توانائی و که دانائیست، درشان پدید توانائی او، مو بلین برات دانائی او، گیتی خدایان داد گستر آینه شاهی تیغ
ور روشن دلان دانشور نمود از آگاهی دهم او دامنست که در این خجسته عهد عنایت آگاهی با آیت پادشاهی
در یکی مظهر همایون بهم پیوسته است شعر فروغ سایه زدن بر اقطار جهان تابان، که خورشید پنهان چه پیدا بود از فروغ
ستایش یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان، یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی افضال
زهی آفریدگار ماه و مهر مقدر اعوام و دهور مکرر ایام و شهور مقرر احکام و امور پدیدآرنده ربیع و خریف بلعب
نگارنده بدیع و طریف بارنده رفیع و شریف نوازنده ضریع و ضعیف ظلمت افروز باغ از نهارت شکفت
اندوز زاغ از هزار حلا طراز بساط بساتین غالیه ساز ریاح ریاحین رنگ آمیز عارض گل عطر انگیز طره
سنبل قامت افراز شمشاد و سرو نغمه پرداز قمری و تذرو و صانعی که گوهر گل از جوهر گل آورد و از صورت
جسم معنی دل یکی را مخزون حدایق داشت و یکی را مخزن حقایق آفتاب قدرتش بر دامن دمن و انجمن چمن
دنوک شوک و ستاک تاک و جبلت جبل و حجر حجر و ترائب تراب و اصلاب رغاب و سلاله ازدواج
و نزال امشاج تافت و از رشحات سحاب مشیتش محاط محیط و بساط بسیط و حدب تلال و کثب رمال
و شامخات جبال و بالیات اطلال و اعماق غبرا و وهاد قیعا و طلاع نضرا و رباع خضرا و عاقرات
نسا و نابتات جبلی هر یک نصیبی در خور خویش یافت ساحت شوره زار و وقت خار و غضبان ١٠

اشجار و افنان ازهار و اصداف بحار و معادن کهسار و بطون اشرار و ارحام اخیار با ختلاف اطوار
مظهر آثار گشت یکی بو خواست و یکی رنگ یکی نام جست و یکی ننگ یکی صلح آموخت و یکی جنگ یکی شهد
اندوخت و یکی شرنگ یکی شتاب آورد و یکی درنگ قطرات غوادی ایادیش در بحر گوهر ناب شد
و در کوه لعل خوشاب برالهام صورت ژاله گرفت و در ارحام خلقت سلاله زهر بر سر خار آغاز شکفتن
کرد و شرر در دل خارا ساز نهفتن فاخته دلباخته و سرو قامت افراخته سمن گوش باز کرده و سوسن
زبان دراز گل را دست از دستار و خار دامنگیر اخیار در خور تاج آمد و لعل ملکی را اخراج زر کابل
رواج گشت و خزف لایق اخراج نطف راعنه و اجنه فراعنه و نبات اطیاب و بنین انجاب هر یک
از طرق قابلیت و استعداد روی بساحت شهود نهادند نمرود و خلیل یکی قصب اشجار را وقود نار ساخت
و یکی موقدات اخشاب را گلشن بخار از کف موسی آیت بیضا جلوه کرد و سامری در نکایت لامساس
سمر شد نوح را فرح در خدا و ستم را کرم از شفا تموز را دراز اشتا و خزان را بهار جان فزا از بی
هر ناقصی کاملی در بر هر غافلی عاقلی فرد هر کمری را رهبری هر کهتری را مهتری، هر کشوری را داوری هر قوم را پیغمبری
آفتاب نبوت یزدانی که از میزان امتحان در همال نهایت انقلاب رسید گاه بطلعت یوسفی در دلو اعتکاف
دگاه در کبوت یونسی در حوت آرام داشت در خلقت احمدی و صورت محمدی صلی الله علیه و آله شرف اقبال گرفت
فرد هستی از نور رخش پیرایه یافت، ز آفتابش بر دو عالم سایه یافت، بازار رسالتش بی زبان دلگزار بود تبش
بخزان ولی کجند از تطاول زاغی پر آفت هزار دستان باغ خلافت از نغمه سرائی زبان بر بست و بانگ هزار دستان

غرابی پرفنون قوم را ویل و رسمون و بومی پسنو بر نشیمن بالحن سرا و سرود خوان بر نشست اطوار
در دست اشرار و گل بابت خار گلچین راه باغبان بست و دزد در بر پاسبان الشوک زهی و الراغ
شدا و الغمام بکی والحمام سجی واللیل عسعس والصبح تنفس وصاح العندلیب الیس الموعد بقریب ت
مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان درگذشت گشت زارذیت را از سپهر ولایت سحابی پدید آمد
وجویبار خلاف را از چشمه سار امامت آبی پس از شجره ولایت که موقد مصباح هدایت بود پیوند
اغصان و پرتو انوار شجرا لعبد شجره قبا لعبد قبس سرو بوستان امامت و شمع شبستان اقامت
چراغ دوده نبی و ولی یکاد زیتها یضیئ حجة ال القائم بوست صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و از ان
پس آفتاب خلافت لاریب در غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم زنادقه درت اصحاب عناد و اری
نکبا غدر در هرزه و صرصر خلاف گرد انگیز و بورا عتساف وزان و گلبن انصاف را خزان
و از تصاریف دور خلفا جور خلفا بعد سلف در حلبه فراخ لاف کوس خلاف تاخته سیف حیف
آخته آمد و علم ظلم افراخته و بجهد عارض شعار شرع در غدایر غدر محجوب ماند و بر صفحات دین از آثام
کاتب کین آیات صفایح مظالم و مراسیل مکاید مکتوب شد گلشن گیتی افسرده و گلبن امن پژمرده سرو رستی
بی ثمر و شمشاد شادی بی بر بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ بینوا در خروش تا این زمان خجسته که ارجاء و اکناف
آفاق از ظلمت اعتساف و اختلاف رسته در مطلع آفتاب خلافت بخلاف با نوار اصحاب و انصاف
پیوست و انوار شوکت و اقتدار مقتبس از مشکوة قدرت و اختیار سایه الله شاهنشاه عادل باذل آید الم تر

الی ربک کیف مد الظل بوستان مملکت از اهتزاز نفحات عنایتش بگلهای انجمن مشحون شد و از جنبش صبح
سطوتش ساحت زمن از خار و خس مفاسد و فتن مصفی ماند و اکنون در گلزار زمانه که از آثار این خسرو
یگانه بهشتی است جاودانه تسنیم معدلت روانست و نسیم مرحمت مروحه ساز روان سحاب مکرمت در بار است
و گلبن مناظم عالم بگلهای شرایع و حکم در بار غراب بلابل و سموم غریب و طرید و بلابل آمال را از نعیم

عجز از ستایش خدا و رسول — نظم تقریر — و ایجاب ثنای شاهنشاه دین پناه

نه واجب را با دلیل امکان شمار لیست و نه ممکن را در خلوتسرای وجوب گذاری نه ذاتش معروف
کس تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفاتست و صفاتش یکی با ذات هرچه
بوهم اندر آید مخلوقست و هر آنچه اندیشه بروی سابق آید مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم
مردود الیکم اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش بتصوری از ما جدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم
گوئیم بما مردود است و اگر ثنای عبدی مشهود راجع بمعبود فرد ستایش بی شناسایی روانیست
دگر خاموشی نشینی سزا نیست همان به که در طریق درود ذاتی پوئیم که اگرچه در حریم حضرت وجوب
نشسته ولی از قید امکان رسته مظهر متقابلات اسماء جمالی و جلالی و مبدا اطوار و شئونات افعال الهیت
و این خود حقیقت کامله جامعه صورت و معنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است و او را در عوالم امکان
سلطنتی دایم و در عالم شهادت حجتی غایبست اگرچه قایم و در غیبت حجه نیز نقصی از ستایش موهوم
خویش جز شهود موجودی مشهود که علی حسب المعتقد در مظهر حقیقت جامعه تواند بود غیر میسور و لله الحمد که امروز

بحرا خاتم سلطنت در انکشت است و حجت خلافت در مشت که ولایت باطن را مجتمع با مارت ظاهر آورده
واز کنه جوهر عبودیت سلطنتی با هر و نیز چون چنان باشد که ستایش حق جل و علا بذات و صفات بیرون
از حوزهٔ امکان از پی این کار دستی توان داشت که بر دامن افعال و بر سر این راه پائی نشاید گذاشت
کر برا کر سپاس حق در ستایش حقیقی توان کوشید که از صورت نخستین تا محل اولین از هر چه در حیز امکانش
بفعلیت پیوستکی است با وی نشانی باشد و فیه انطوی العالم الاکبر پس عنان بارکی ثنا کیارکی بساحت
در بار شهریاری منصرف به که اجزای عالم اکبر بوجهی الطف و نحوی اشرف در اطوار ذات همایونش
منطوی و ملفوف بل منتشر و مکشوف است فضلش ماده عفو و ذلت خشمش مجرد از اغراض شهوت عدلش
برزخ ما بین رافت و سطوت ارکان عالم را عزمی صبا آسا ساری و حزمی خاک صفت ثابت وجودی
آب مثال ساری و قهری آتش نشان داری مظهری چار کانه دارد و با متزاج این خجسته بسایط از دولتی
ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان موالید سه کانه را نشانه **فرد** سپهر از قدر و مهر از رای و ابر از دست
بحر از دل شرف قطب و خرد پرتو عطا باران و کف ساحل سبحان الذی حیرت از ستایش خداوند
جلیل عدم شناختم عاجز داشت واز ثنای ظل ظلیلش شناسائیم عاجز کشت **شعر** بحر راعی العیون جید
منی و سری من کتم و دعیا اکرچه خامه نکارنده نامه را از سرخامی در کشف استار دستی تمام است **شعر** انم من النسیم
علی الریاض از سرخامه دهشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت عذاره و اسمت فیها فرجع وهو یضحک
فی عذاری فلاملا یا من قصدت مدیحه قف واحتذر کل الحذر کم ریم فیه و کم عطل الحجی بطل الفکر ما زال خطر

١٢

آغاز مدح

الموارد فی شرایعها الخطر شتان بینک والمنی با انت و یحک کم تعز این الظلام من الضیا این
الثنا من النسیم بذا مقامک ذا مراتک خذ رماتک ثم ورشمس الضحی و بهانها مح الیها و ما هی حقیقت
نکراز امیں بعقد اشارت کفایتی تمام است و دیکر از این زیاده مایه تحیر او هام همان بهتر که از ایات
ذات همایونش بدانچه مشهود خاص و عام است اکتفا رود تا سرور خاطر یاران حاضر را تذکاری باشد
و محرومان غایب را کرمایه بزار کونه حسرت اخباری ظل بجز بس الانس و لنصت الاسماع یا معشر الارواح امتزجوا
و یا مطلع القلوب ابتهجوا یا حجتی فارجعی یا حجتی عودی انی اتیت بمقصودی و موعودی **شعر** تعالی الذی شاء
جوان بخت طراز افسر و آرایش تخت خیالی آسمان از پایه او مثالی آفتاب از سایه او **شعر** قضاه من العلی
العدل به نجومه و تهافت الجور به رجومه خلق بین العز والمجد وولد بین الطعن والضرب کان مهده من
درضاعه من الذی اخذ القیام من الرایات والمشی بین الاغارات وضعه عود المهد والاعواد اثنا
موضوعه و عض باسنانه والاسنه امامه مرفوعه فتح فاه بثغر و الثغور له مفتوحه و رکب الاراجیح والارا
ارجوحه **فرد** فزون زاندیشه بیرون از کمانت حکویم کاین چنین یا آن چنان است منور طلعتی با یه اش
از سایه خدا مظهر خلقتی شخص مکارم را مرآت پیکر نما همایون سری بر سر سروری افسر فرخنده رخی
رخساره فرخی را فرکشاده جبینی قضا کرهی از عقده جبینش کشیده حاجبی قدر تیری از کمینش چشمی از سواد
مردمک بینش کوشی نیوشنده را از آفرینش میاقی و صدری از پی حل و عقد کار جهان بسته و باز بازوئی
ولی در بسط و قبض بیان کلید و قفل مخزن راز بازو دستی به نیروی دل قوی بری و برزی در خور یال

خسروی سرو آسا قامتی ولی از بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی از آسمان جلالت جمالی آمینه آ
پیکر جلال جلالی صیقل گر آئینه جمال خجسته دستی زبردستی از یمین و یسارش عطفی بر آستین مبارک کی
سرافرازی بر سر ارکذارش نقشی بر زمین **شعر** نقشبندان قدم در کارگاه حادثات ؛ امتحان از بر نقش
نقش دیگر داشتند ؛ گاه تمثالی زجم که از فریدون ساختند ؛ گاه نقشی از ملک که زسنجر داشتند ؛ تا یکی
آخر خوش آمد تا که نقش روی او ؛ کار بشد از نسیه کاری قلم بر داشتند ؛ و هو السلطان الاعظم الاکرم الافخم
مالک ازمة القلوب و مالک رقاب الامم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن السلطان بن
السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان **شعر** آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت ؛ بی زوال
فتحعلیشه خسرو خسرو نشان ؛ آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال ؛ پادشاهی بی قرین شاهنشهی صاحقران ؛
نسبت هستی و ذاتش نسبت حشمت و نور ؛ الف دوران و جابش الف جلم است و جان ؛ رافتش با شیر کرده و خفته
در یک خوابگاه ؛ نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان ؛ لو حش الرحمتی سابق و غضبی فایق سطوتی
چند انکه زیر دستان و نزدیکان را از مشغولی تدبیر خدمت باز ندارد تا رکاب اقبال الارض فی رجائها
و اجنحة القلوب متجافیة الجنوب مقسومة الضمایر منقضة المراید راقی چنان که سرکشان و دور گردان را
تنقلد بندگی حضرت باز آرد اخذا ابناء الدهر فی انائه علی و ساده الامن فی رغد العیش و نجح الامل
و منح العمل آمنة المسارب منفیة الخواطر مکفیة الزواجر از بحرین سیاست و عنایت سیف را آتش در نهاد
و قلم را زلالی بامداد بود هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج و ما یستوی البحران یخرج منهما اللولو و المرجان

جمع سیف و قلم

۱۴

واذامج

واذا مرج البحرین یلتقیان و اینک دست همایونش پیمها برزخ لا یبغیان تیغ خلاف در غلاف رفت
و خامه اعتساف با انصاف آمد خامه از کینه دیرینه دل تهی کرده در پیش تیغ قطع مشاجرت را گردن
نهاده و تیغ برخلاف عادت غداره خویش پشت خضوع خم آورده سر تسلیم بزیر افکنده مفاخرت
این بنانه بهر یک بی صفت مغایرت راست آمد خامه تمجید تیغ و تحمید دولت پید ریغ را در اعواد
انامل همایونش از پی رفع ابهام بر سر ابهام جای گزیده از نشید نشاط انشاد کرد **شعر**

قد اشرق السیف محروسا من الفلل	و اصبح الرای محفوظا من الزلل
ساد العزائم فی الاحزان و السهل	سال المکارم فی الامجاد و النفل
فاض المزایا بلا من و لا عبس	نال العطایا بلا وعد و لا مطل
نشر و بسط و افساح و توسعة	الا لضیعة بین النجح و الامل

و السیف قاعدا علی قائمه منبسطا فی قبضه امضای مجاری قلم را اشتباها به امداد دمار بر صفحات
معارک و سطور صفوف از قطعات ابدان کلمات گوناگون نگاشتن گرفت آهنگ صلیل مفسر آیات
صریرکلک و صفایح بیض از سواد صحایف فرمان پذیرا از پی نصرت خامه سیوف قاضبات مرهفات
بارزات امضی من لحاظ فاترات خاطفات الابصار کاشفات النهار **شعر** قواطع کادت ان یحل
حدودها بین الشباب و شموله و الهرم و خموله و العاشق و هواه و المهوی و جفاه و سهام صائبات
و نصول رعیات و رماح شوارع و ناجخهای لوامع و تجافیف و مغافر و ترس و زانات و دروع

سابجات که از دمیض بیض و لمعان جسر و بیض اصحت احداق الایام لها بارقه امت اجفان
اللیالی بها شارقه و دیگر آلات جنگ از توپ و تفنگ نهنگ صور اژدر اثر آب سیر آتش تیر
سمک شکل سماک سوز کالرعود والقواصف والبروق الخواطف مرعدات مبرقات یستطیر منها
قلب الجنود و بخاحها هولا و روعا و یجیش بها جاش الجیوش فزعا و خوفا **شعر** اشد ضرا مامن فوا
مشوق صغر الجلود و من الضرام کانها صب تلظت بانغرام جو اسحه اسبان باد تو سنان کوه آسا
نیل المنی فوق سروجها و آجال العدی تحت سنابکها والعزیمة رایضها والاقبال قائدها والنصر عزة
وجوهها والعافیة العافیة عقده اذنابها با لشکری پیل پیکر نیل پیکار شیر شکر دیو شکار میغ کف تیغ کذا
ماه سپر راه سپار رومی منظر ترکی مخبر تازی خنگ بازی جنگ هندی سلاح خطی رماح غصون
النقا عند اللقا و حیات الضراغم حین الوغا در کاخ صماخشان **شعر** صلیل البیض تقرع بالذکور کانه
سلیل بیض ذی جفن مریض و طرف غضیض و عطف ومیض و ردف غریض و در قبض صدد قبیض العد
ترح بالسرور کالاسد الی ربض و السیل الی حضیض و الوجع الی هضیض و القطا الی الغیض در سایه
رایات جهانگشا روان شد و استظهار تیغ را در خدمت لحتی **عربیه** بکحل الجفن بکحل السهر و تحنی فسرح
الصدر بوجه اغر آرای رزین و افکار متین و ضمایر صافی و تصمیمات کافی و اندیشه های درست
و عزمهای چست و اقوال با افعال و علوم با اعمال و خزاین مشحون و جواهر مکنون بکار رفت بزرگوار
وزرای کاردان و هنرمند دبیران بسیاردان که در تسلسل ترسلات تدبیرهای تقدیر را بزنجیر کشند
١٤

وتحریری رقیق و ترقیمی دقیق رقبات مهام را از ربقات تعویق محرر سازند دیوان بیان و
ملتزم آمد سیف با قلم بپای مردی دست همایونش بر سر کار جهان دست بدست داده بود ما
بیت ع کاری با تفاق جهان میتوان گرفت **ع** علم علم هریک بکمال سخنی خود بوس **ع** این با کلک جان
شد و آن ملک جان گرفت خطیبان درگاه و خرگاه تهنیت اوقات را علی اقتضاء الحالات
باختلاف لغات از املاء انشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللسان و این خطب ثلاث
که موالید ارکان بلاغت و رشاقت و فصاحت و براعت و مثالث اوتار معنی و بیان و جهت
بر روابط دری و تازی و ترکی در ستایش خدا و نیایش خداوند از کلک فقیر بسلک تحریر پیوسته بود

خطبه در این اوراق ثبت افتاد **فارسی**

ستایش خداوند بخشنده را	فروزنده جان رخشنده را
پدید آور مهر اردی بهشت	نگارنده چهر زیبا و زشت
جزاو آفرین بر کسی کی نکوست	که هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک او	زبان ساز وی از بر تاک اوست
چه مشکل چه آسان توانا است او	چه پیدا چه پنهان چو داناست او
از و گر بلندی و گر پستی است	اگر هوشمندی اگر مستی است
جزاو نیست هستی و ما نیستیم	چو هستی جزاو نیست ما کیستیم

هر ذره مهر ضیا گستر اوست | هر قطره دریای پهناور اوست
یکی نفخه از صنع او خاسته | جهان را چو باغی برآراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری | خرد را در ان دعوی عبهری
ز هر نقصی آرد کمالی پدید | هر زشتی بر جمالی پدید
چو از دستبرد خزان در چمن | نماند ز نسرین نشان و ز سمن
پی هر خزان اندر آرد بهار | اذا اعسعس اللیل کاد النهار
در آرد نسیم بهاران بباغ | نه از خار ماند اثر نی ز زاغ
سهی سرو را سرفرازی دهد | بقمری سر نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پرده گل زند | ز هر گوشه گل راه بلبل زند
خروش آورد سیل از آهنگ رود | صبا سبزه در سبزه گیرد سرود
گل از شاخ او رنگی آرد بزیر | ز کبک دری نغمه سازد صریر
ز کاخ عدم گل بیار آورد | پس آنگه ز شاخش بکاخ آورد
بایوان خرامد گل از طرف شاخ | ببستان خرامند خوبان ز کاخ
ز عکس گل و سنبل و روی و موی | در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی | گلی بلبلی دلبری بیدلی ١٥

دگره

دگره چو پیوسته بستان دل | زدوده بجز خار طغیان ز گل
ز سرچشمه گشت دنیا و دین | بجوشد گمان و بجوشد یقین
کیرا فراز عون رحمانیش | بجود برنهند نام یزدانیش
ندانسته نیک و بد کار خویش | فرو مانده در رنج و تیمار خویش
یکی پیکری سازد از سنگ و سیم | که اینست پروردگار قدیم
فرو گیرد آفاق را ظلم و جور | بدان تا رهانند ز بیداد دور
فرستد بهر قوم پیغمبری | نشانند بهر کشوری داوری
یکی برخد از رهنمون و دلیل | یکی بنده کازا پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزید | وز او چون فزون ترکمالی ندید
بر او وقف کرد آیت سروری | بر او ختم آیین پیغمبری
ز کشور خدایان با عدل و داد | بدین پادشه خاتم خشم داد
که تختش مصون باد و بختش فزون | خدایش پناه و نبی رهنمون
فرو مانده ام خیره در کار او | چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهربار او | اگر چرخ گویم در رنگ آرد او
اگر بحر بیند نشد ساحلش | اگر کوه سنگین نیاید دلش

اگر مهر زیبا تر آمد بچهر / اگر ماه از وی ضیا دید مهر
اگر شاه بر وی سزاوار نیست / وزین برترم جای گفتار نیست

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار اشراف گلزار بی خار خلافت نهال غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر رحمت ثمر شاداب کرمت محیط بحر کامکاری بحر صدف بختیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور وحدت نقش نگین امیدت نگین خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت پرتو نور احد نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب السما بقدره و اذا اقضی غلب القدر السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی فتحعلی شاه قاجار

خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندرنشان / که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش
فلکش چو بحری و ندران از عدل کشتیها روان / کز عزم دارد بادبان وز حلم باشد لنگرش
عزمش چو مرغی تیزپر زانسوی امکانش گذر / منقارش از نصرت نگر وز فتح بین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عید ایمون بود / زاقبال روزافزون بود هر روز روز دیگرش

وانگه بصادقی بامژده نوبت تجدید سال و وصول عید سعید و جلوس تخت همایون جبهه آیت تهنیت عیدگاه میمون را از طبقات فلک قدسیان ملکات اخلاق آورده و روشنان ملکوت اشراق اسطقسات علی الترتیب هر یکی یکی از ارکان قدرتش تقرب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و خ

از طبایع خویش نثاری در پیش دارند و اخشیجان از بلوغ کمال جمادی و نباتی و حیاتی در پیشگاه تخت و نام فرخش تدارک ایثار را ناظم آثار خویش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن گلزار را امتنابه جشن همایونش خواسته سرو بر سرافرازان سرو و صنوبر و پیشتازان اشجار زبر را از ثیاب خضر و منسوج سیم و زر بشبیه اعیان کشور و قائدان لشکر آراسته سلسال جویبار با طبع جوادش جوابی برارت وابر گهربار را با دست رادش سرهمسری انفاس نسیم را دم از منطق الطاف اوست و نسیم ازهار را دعوی آثار اعطاف او

مثنوی

فلک بر درگهش خدمتگزاری / فلک در پیشگاهش پیشکاری
خراب آسمان از کشور او / ثوابت ماندگان لشکر او
زمین مشتی غبار از آستانش / سحابی چند بر در آسمانش
جهان یکسر گزید آسایش از وی / جهانداری گرفت آرایش از وی
جهان چون جسم و حکم او روانست / جدائی جسم از جان کی توانست
زذاتش جز خدا برتر نباشد / گر این شاهی خداوندی چه باشد

خطبه ترکی

جهان اجلی اشیادین چه پیدا بولسا چه پنهان / ای اتقان باری صنعدین باری دین بخشی کرم اوغلان
قویاش انجم ارا سیدین سحر تونکون زمانیدن / بیک ایک عمر چاغیدین چاغیرلاردین یاساد ورجان
ایس انواعی ارا عنبر بزاک افشاندین افسر / بولاغلاردین دورور کوثر حدایق دین دورور رضوان
باری اخلاق آرا احسان باری اعضا را کوزکان / باری ابولار ارا کعبه بازلفلان لار ارا فرقان
محمد انبیا ایچره وصی سی اولیا ایچره / شهنشه بارچه شاه ایچره ممالکدین دورور ایران

اول اولوغ تنکری الحمد لکالایق دورکیم شستنینک اقتضاسیغه سپاه لارنک خسروی صبح باده
شعاع لارنینک مواکبی وانوارنینک کتایبی برلا خاورنک تخت کاهیدین اول آچوق کوک صحنغا تابان
دورور وداغی سحرغه شرقینک داغیدین تابان اولور وحضرتینک اقتضاسیغه هر بهارغه سلطان کل انجمنینک
اورنکیدین تابیل چمنینک هواسی ایثار دبیر کلورمادین صونکره شاخنینک کاخی اغینک مقدمیدین بیکی
پزاک تاپار وقدرتینک تاییدیغه خسرو خورشید فر واورانجم حشر کلبن شاخ ظفر کلشن باغ کرم
خلافت کلامی نینک بیت بوضرغامی شرافت جامی نینک صفوت لوامی عطاکوکی نینک یارغانان
غمامی خمیده سماقینک پرشیکان یاغامی بلند اختر خدیو معظم جهانداور خسرو اعظم شاهنشاه زمانه زاده الله
تعالی سبحانه ملکه وسلطانه هر اینینک آغازیغه رایت افرازلیغه خلافتینک مستقر مدین نصرت ترانه غمغه
وظفر داغیغه اقبال هوا پسنک خیولی خلیع العذار قلیغان مظفر عسکرینک صرف ایتماکیده بحار آرا سیغه
پرار صدف قومیدی کوهر حاملی موید لشکرینک پزاماکیده معدن احجره دین توکانی سیم وزر حاملی
انداق کوتللرینک باشلارینی وپیل لارینی لولو وکوهردین مرصع ایتر ایردی دشمن لارینینک بوینن
لارین مجوهر قلیچدن قلاده باغلار ایردی قلیچینک چیکیپ داکی تنک کیم سیم وزر متیدین اندای
دتوباش صوری تابان قیلور ایردی خصم لارینینک کوزی مشاکلیدین ویوزی شمایلیدین سیم وزر
مخایلی نمایان آیرور ایردی مسالک تامینی وممالک تزیینی مناظم تدبیری ومظالم تغییری عدل رسمی
قویماقی وبذل بکارمی بایاقی لشکر جهانکی وکشورالماقیدین صونکره قاتیماق عزمیغه برلا دارالخلافه

بولی یاسانزی والمنة لله کیم بودورهمایون تختنی اوزره یاستانزی شهزاده لار چونک کیم الشعر
قویاش قاشیده هرقای بودالیغا قارشوسیده همایون اردوغی نینک بیک لاری اوزر
یندا توربان هر یانی چریک باشلاری باشلارین قویی سالیب سال سال ایاغه تورمثلاردو تورا
بی نظیره وزیرلاری وبخشی بخشی لاری هر ساری یاسال اورمثلار سما کافی نیلی ارض مسکونی
ایلی بیلا آتی لارکیم جمشید قافی داغی فریدون تاشاه ایکا سپاه کورکای هم اوز کاچتخت
نینک وبخت بیلکای هم بیلکاجاه وکاه کورکای لازال قاعدا علی بساط السلطنة حتی یظهر القائم قائم
ظهوری زمانی جابو دولت قاهره نینک دوام اولسون بحق الخاتم والقائم الفاتحه

خطبه عربی

سبحان من یحمده الذاکر باللسان والناسی بالنسیان السماء بالسمو والارض بالدنو واللیل بالتلجلج
والصبح بالتبلج البر الفجاج والبحر بالامواج المقدار بالحیز والقضا والنبات بالثمار والغذا
الحیوان بالانفاس والاحساس والانسان بالمدارک والقیاس والملک بالتنزیه والتهلیل والشیطان
بالتمویه والتضلیل القلم بالصریر والسیف بالصلیل الرمح بالنصل والسهم بالنبل ومامن شیء الا یسبح بحمده
ومامن سیف الا یحمده من غمده سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر جل الاسماء کلها به والابصار کلها منه ابدع
واخترع وصنع وفطر جواهر باهره وانوار قاهره وصور فاعله ومواد قابله محجوبات حاجبات غائبات
بادیات واذا بدت الارضون والسموات مسارح الاجرام ومطارح الاجسام زینها بالانوار

و ذللها للارواح فركب بالارواح نفوسا نفذ مربه فيه مطيعه عاصيه مقبله مدبره عنه ثم ارسل اليها
الرسل واوضح بهم السبل لئلا يكون للناس على الله حجة بعد الرسل ثم بعث الملوك والاقيال وايدهم
بالرجال والابطال وجعلهم خلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقين قاسطين بين الظالم
والمظلوم والقاصم والمقصوم والرعاة والرعاع والمطيع والمطاع بهم تمت سياسة العباد
واستقامة حراسة البلاد وصلح المعاش والمعاد ولولاهم لرجع النظام اوراجه واستشف الهرج ادراجه
فاستخلفهم في الآفاق والاقطار واستودعهم الثغور والامصار وبعد لمن الملك اليوم لله الواحد القهار
ثم اصطفى من النبيين احمد بهم المحمود جامع شمل الملك والنبوة بالصحيفة والصفاح والكتيبة والكتاب
ارسله بالحق بشيرا ونذيرا وجعله للخلق سراجا منيرا ملاء عوالم الكون نوره وكفر معالم الكفر ظهوره واوسط
الانبياء امة واقسطهم سنة احكمهم كتابا وافضلهم قبلة اشرفهم اسلافا وامجدهم اخلافا واليهم
وليا واعليهم وصيا ائمتهم حجة والقائم بقية صلوات الله عليه وعليهم ما علم العالمون وجهل الجاهلون
واثر على الملوك مليكا كملت له المصطفوية بنصره ونمت السنة العلوية في عصره بسيفه وعزمه لاتيانه
انها امضى رايه وسهمه لا يدري انها اصوب وجهه اغزه ام سره الكف افسح ام صدره خيال الشين تخيله
وطبقه يمضي كسيفه اقشعرة الجلود من سطوته وخرت الوجوه بحضرته شخصت العيون تلقاء شوكته
وحصرت الصدور عن حصر ملكه حارت الاوهام لدى جلاله ودهلت العقول عند خيال هيبته الشعاشع
بمدحه وصدعت القلوب بذكره قصرت الايادي عن نيله وامنت المفارق في ظله موقوف المسامعي

علی الوفا

علی الوفاء مصروف العزایم الی الغزا جمع الجنود وفرق النقود لوجه الله الودود وشد ازر الدين
الواحد في نفي التثليث وقمع الخبيث اقام بالرمح عمود الاسلام واقدح بالسيف وقود الاصنام
کم نهض في ايام شامه ومت بثار العجاج ولیالی وامه شمت بشاهر جراج وهو الملك الاعظم
الاکرم الافخم السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح
والمعالی فتحعلی شاه قاجار لازال اولیائه منصورين واعدائه مقهورين الصلوة على النبي والحمد لله فعال

تتمیم ذکر محمد شاهزادگان عظام لازالت فی ظله الظلیل جلیلا

اصل برومند وجود مسعودش را از بس که از کثرت غصون و فروع است و مشکوة دودمان خلافت را
فروع از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان و نسیم مهب
جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلایل خلافت که فروع اصل همایون و شموع مشکوة میمون
و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذلک با نظام مهمی امور الکون
هر ملکی در سایه شاخیست و هر شمعی سایه افروز کاخی هر کشتی را بهره از نهریست و هر نفحه طیب الکنز شهری
مفاتیح ابواب الفتوح و مصابیح مشکوة الروح انهار عین الحیوة وازهار دوح البرکات ارکان کعبة الافضال
و ابواب مدینة الاقبال کنوس طلاء المجد وحدود ظبات النجد مخالب نسر الصول و اصابع کف
الطول رایا وجه الغزو شطایا نجم السعد امواج بحر زاخر اضوار بدر باهر اشبال لیث صال ازهار
روض زاهر الدست یعرفهم بالمجد والکرم والسیف یعرفهم بالخیل والاسل والصوارم بل یعرفن

تجدید عمارات

عادتهم بالعفو متقضی علی الاعداء بلا مهل لا یسبقن من اولی سبق بهم احد میشون من خلفهم فی العلم
والعمل الا الاصابة دون الرای والحکم الا المهابة عند الحرب والجدل مقدم همایونش را در احیای
اراضی موات و عمارت بلاد بالیات اثرا لسلو من الصبابة فی فواد من ابتلی در حالت تیمن این
تلفیقم بخاطر گذشت فرد باشد دل خود نیز من آباد به بینم شنیدم دل غمزده از ظلم دیلمی میکشد ع
لک الویل مثلی عن هوا مثلها سلا و بالحجاء دهم لیل و اشب نهار از پی کامش کام سیارات
و مواکب کواکب سپهر کوکبه مرادش را متفقی آثار بهر زمین سنابک رخش سعادت بخششش ملال آسا
نقش لب شهری پدید گشت و بهر کجا از حوافر خنک سپد رنگش بهری رسید مجره صفت نهری آشکار
اکناف ممالک و اطراف مسالک را در سایه همای سلطنت همایونش نشیمن چند نمونه سغد گشت خرابی
باآبادی بدل شد و وادی بوادی هواجر قفار مساکن دیار کنام شیران مقام دلیران معابر سباع
نافرات محاجر نسار انسات مراتع جاذر و غزلان ملاعب صبایا و صبیان وکور رآل مهاد اطفال
و مطارح اغیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب تخاطب احباب و اصحاب لغیط قطا و حمام تذکر
حدیث و کلام مکانس نصوص مخازن قصوص و کثب رمال کنوز آل صلاخید صلاد مطعم و مزاد مباح
کور مراح ستور والحمد لله الشکور اکنون ثغور مملکت معمورات و قصور معدلت مقصور و هرکرا کی
از زیرکستان عهد دولت با دست تربیت همایونش عهدی تجدید دارد که هیچیک از افراد جهان را
بی بلوغ سن و صنفی او باز نگذارد و هر یک از جوانان را دست تیز و آهنگ جنگ و بر سر میدان نبرد

19

ترتیب اوضاع عالم

بای درنگ بخشم انگیخت شتابت و کشور دشمنان به نیرویش خراب و اگر کودکی سرو قامتش از گلشن
خوبی خاسته و مهر عارض با پر تو نیکویی آراسته فرد کین یاران به دل اندوخته است رسم عاشق کشی
آموخته است بیکه و کاهش سر جور و جفا باشد و گاه نگاهش رای مهر و وفا گاه رفقش از کشته خویش خوانم
جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور از زدت بیهوده اسباب جفا کاری نزد و گاه نشاطش از ظلم خود
گوید فرد کیرم ای شوخ ز بیداد تو دل شاد شود حیف باشد چو توئی شهره به بیداد شود حکما و متالهین
کاسرار الهی را در آثار طبیعی نگرند مشائین فی ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار
فی غیابت الغیوب متکلمین و لکن بسکوت والهوی قیطق متصوفین بصوف الهوی حلی و لاتخرق فقها
و مجتهدین و قضات که اوامر و نواهیشان در مجاری عبادات الکی انفی من حدود الظبات وافی
من حالات العنات متشابهات دین را بمحکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین کرر صلها
ثابت و فرعها فی السما قبتیس ثابتات الاصول متفنین فی افنان الفروع مقتطف ثمار و مجتنی
احکام اند اطبا حذاق که از لحاظ مراض عیون اطالت رنجین کاتها مراض مدت فین ضعف و فترة
با همه ضعف کنون آفت دلها باشند تا چه چند دل از آنان چو توانا باشند بنگاهی فتور و سستی بر بایند
وا ز دل دلربا دیده که اگر سحش بر سرآرند گو شعر انت برائی مالکم و شفائی وز رونی کی اموت بلائی
به سستی دردهای کهن زدایند شعرا و ادبا و خطبا که در معارضه هر یک عنبی الک العتبی کی دست بستی گرفت
معزی معزی ماند و معزی معزی ابونواس ساغر معانی شکست و صاحب اغانی تار امانی گسست ابو فراس را

تیغ لاف در غلاف رفت و دلی از هوای نسبت نثلی جست قاضی بمفضولیت راضی شد و صابی
در گفتار خویش مصابی از تربیت عمیدش در مهد قابلیت شبهه افضال پرورش دید اگرچه در گزر
این مدعا شاهد معنی در لفظ دعویست و با اساغت این بلاغت و اشاعت این براعت و طلاقت
این سیاقت و صناعت این صیاغت حاجت بتحجی جدا نیست مخافت احتجاج اصحاب لجاج را
اشارت میرود که از دوران آل سبکتکین تاکنون که هفتصد سال فزونست کتاب شاهنامه
فردوسی طوسی در میان و فحول استادان سخندان را از اتیان مثل آن آیات عجز بر زبان
و برخی از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی گسترده‌اند در تقرب آن همین بتقارب بحر و تضارع
مضمون اکتفا آورده از انسیاق معنی و صیاغ لفظ بغایت دور زند و اینک یکی از تربیت یافتگانش
منظومات فردوسی را مصداق و ماهی الا اساطیر الاولین ساخته آری نحن نقص علیک احسن القصص گویان
در بیان شطری از آیات همایون سلطنت کبری که آیت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا حکایتی
از آنست ترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فردوسی آری فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
ابیات فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان کئوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ المکنون
معین من معان لا یصدعون عنها و لا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون وجودش حکایت
از ظل ممدود است و جودش روایت از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه و بساط نعمتش آری لا مقطوعه
و لا ممنوعه عدلش لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا فضلش آری عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

شرح احوال ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا ناظم شاهنشاهنامه

دریای دُررفت اذا سکت عمیق و اذا تکلم مواج ابر گهرفشان اذا توجه ظلیل و اذا انتحب طلال
اگر دانش آسمانستی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صباح معنی طراز را صباحی
روح آمیز رواج سخن سازی را راحی نشاط انگیز آسوده و بردبار رنگ خو و خوب کردار
فطرتش با سلامت صحبتش بی سآمت خاطر با هوای رشحی از اوصافش پیوسته دل بر سطر شطری
از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک ذکر خداوند کلک و دفتر
خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی بجای آری و به هشیاری من قدمی گذاری با من این بخت خدادادی
ت ناگاه از دهشت این اندیشه هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامه خاطر را از نقوش تذکار مقصد
پاک با صفای دل از دانش و خامه شنیدم که در پیر بانیها باد و زبان بگفت مصراع زین سخن بگذر که پایانش نیست
چه در وصفش گویی که با شهود حجتی چون این حجت کتاب مستطاب هنوز حاجت بدین شاهد یا با شاهد و دل
خاطر همایون شاهنشاهی قابل بیان با بشارت خامه که بر سرکار نامه جریده دستوری آن درستی نتوان گشاد
از مجاری احوالش بدانچه از اعلان آن ناگزیر بود اکتفا رفت در مشکوة شهر کاشان مصباح وجودش
روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن سواد دلکش سواد مردم مردمان و ضیای عین اعیان و خلف عم سلالت
بتوارث و اکتساب محرز قصبات سباق اعمال و حایز معلیات قداح آمال بود اگرچه هم از عهد حیات عمش را
با طرز بلغای قدیم آمیزش شیر و شهد کانهما رضیعا لبان ام شفقا لسان و مسودات صحایف فصحای عصرش

دررو دیده و گوش طبع و هوش کانها سواد الثدی عند الفطام و الکاذب التمرة دون المنام قبل
از بلوغ عهد بلوغ بلغ البلاغة باشد با و بالغ بالغ از صباحی که صبای فکر تش آتشین اوراد قطرا
در گلشن خاطر شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه بی ایقاد قدحی معارض در قدح سخنوری باد آذر فروز
اجنحه اتقان اوج سخنوری افتاده و در مبادی نضد نادی استادی عهد متمادی باستادان
ثلثه آذر و صباحی و هاتف باستماع مثالث رموز بلاغت که در صباح سخن سازی صبوحی زدگان
مصابیح ثلثه جودت فکر و سلامت طبع و استقامت وزن از استماع ناگزیرند همداستان آمده و از آن
پس روزگاری نغمه ساز آهنگ استادی بقانون باستان تا آن زمان که نشد تقدیر در بسیط این دولت
کامل که سالم از آفت تقطیع باد طی نسیب نصیب نوبت سلطان سعید شهید را تخلص از تشبیب جدید ساخت
متدارک المقصود باشاد مطلع این همایون عهد مدید پرداخت تهنیت جلوس میمون را از انشاد این قصیده
غرا که بر مصرعش مطلع آفتابی منیر است و لیس له من مطلع الغزالة الی مغیب النجوم مثال و نظیر ضیا اندوز
ساحت اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرائی و التزام رکاب مستطاب پادشاهی ممتاز آم

والقصیدة هذه

دو آفتاب کز آن تازه شد زمین و زمان
یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان

یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک
یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان

یکی چراغ شبستان عیسی مریم
یکی فروغ تجلی موسی عمران

یکی بنور جبین کرده پاک زنگ ظلام
یکی بچشم یقین دیده محو زنگ گمان

یکی نتیجه انوار قدرت ایزد
یکی خلاصه آثار رحمت یزدان

مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار
طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان

ز خاره پر گهر آمد از آن دفاین بر
ز خاک خوارتر آمد ازین نتایج آن

فواید اثر آن بود مربی جسم
روایح کرم این بود مفرح جان

از آن کواکب تابان همیشه در لگام
وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان

هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین
هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان

ز فیض آن شده عالم چو عرصه جنت
ز عدل این شده گیتی چو روضه رضوان

غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر
فقیر از کرم این همیشه خازن کان

ازین مدایح توام دلا خموشی به
که تا ز شرک نه بینی زیان ازین برهان

میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن
کزین بکمال مشاهد شود از آن نقصان

یکی نظاره رویش ز چشم بارد اشک
یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان

یکی بقای شتابش و دهر شتاب بقا
یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

بروی تابان بفروزد آن چو از خاور
برای رخشان بخشیدن این چو در ایوان

چه رشکها که برد روی آن ز خاطر این
چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

باین دقیقه که راه مدح آن پویم / که بوده بهر حدوث زمان این پایان
گزیده محمدعلی شاه آنکه نصرت و فتح / بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خسروان بستند / به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان
یگانه ملک ستانی که همچو بار خدای / بوحدت آمده بر ملک کبریش برهان
زند بقلب یلان آتش از یمین و یسار / چو آورد ز یمین و یسار برق یمان
بسجده گاه رخ احرار دهر سجده گزار / بخنجرش لب ابرار عهد بوسه زنان
ز فضل و حشمت او محو کرده پیر سپهر / ز عدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صحیفهای مرتسم برسم اسکندر / صحیفهای موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال / خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله نیران بلجه دریا / نهان چو لجه دریا بشعله نیران
بروز عید همایون زمین بخت سعید / زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان
بحکم نافذش آراسته شد تختی را / که چون سپهر بخورشید فروغ افشان
شبیه شمسه آن گشتی آفتاب منیر / گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایه آن بودی آسمان بلند / گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود / چگونه نسبت این چرخ گوهرین بتوان

بچرخ رفعت عرش و بعرش گوهر چرخ / بکان اشعه مهر و بمهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ / که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار مهره بعرش آشیان ز زر گهر / گرفته جا بیمین و یسار شمسه آن
تبارک الله ازین چار هدهدی که کنند / بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان
در آن دو پله اژدر مثال کاورده / ازان بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتیست که این تخت شاه شیردلست / که زیر پا سپرده فرق اژدهای دمان
بران سریر گهر دوز مسندی که بود / بپهلوی هر گهرش چون بر آسمان کیوان
ودیعه نهاده بگنجینه چرخ از پی زیب / هر آن گهر که بپرورد در صدف عمان
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید / صباح عید چنین بر فراز گاه چنان
مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش / بیک سپهر همانا دو مهر کرد قران
چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر / چه مهر مهر جهانتاب تاج مهرنشان
بپای تخت شهی شاهزادگان خجسته / چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه بر اوج سپهر جمال مهر منیر / همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت و ادراک سالخورده و کهن / همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی عهد / همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان

سحاب بر تر از انجم کسی ندیده ببین / فراز انیه انجم سحاب شاه روان
زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین / زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلک سای موسوی اردو / چو در رکاب همایون احمدی حسان
ببارگاه و شاقان بنظم مجلس عید / چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین بدر ثمین از نوال شاه زمن / چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان
ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد / زمین حضرت او بر جهنبد گردان
ز نقش چین جبین صحن خرگهش دارد / عیان بخاک روان بخش موج آب روان
ز هر طرف برد اسکندری بر غم خضر / ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان
چو سطح بارگه آئینه سپهر بچشم / ملون آمده از عکس جامه الوان
پرند پوش در آن هر کنار پرویزی / که اطلس فلکش گشته پرو ز دامان
دران بساط همای نشاط سایه فکن / اگر ببزم سلیمان طیور در طیران
بباد رفته در آن گنجهای باد آورد / بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان
ز شوق اینکه بجای درم فشانندش / بصبح دست فلک شد از آن ستاره فشان
ز شرم اینکه طبقهای زر بگردش دهند / بشام قرصه خور گشت از آن بخاک نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را / بدل ز نغمه مباهات و خرقه خفتان

کذرنه

گذشت شیخ ز دستار چون نخوشیدی / که داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه ز کف داد و نقل و می بخرید / چه سود ها که بزاهد رسید ازین نقصان
ز جامها ز راند و ده جام زرین گشت / بساقیان نگران آفتاب دل نگران
پی بشارت تحویل از اشارت شاه / گلوی نای غریوان و نای کوس نوان
برون بارگه او وسیع میدانی / که آسمانش گوئیست در خم چوگان
بصحنش اژدر شد رفعان ثمین دم / ز تو بهای شرر بار بر کشید فغان
در آن فضای زخمپارهای آتشبار / هزار دود زخ لغزنند در فضای جهان
کلیم وار هوا را شد از شراره و دود / پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز دود اژدر آتش فشان بجای جهان / کشیده سختی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین فلک / بساکنین زمین هر یکی گشاده زبان
ز هر دیار طبقهای گوهر آورده / ببارگاه جهاندار و حضرت سلطان
چه بود در نظر او بضاعت فرجات / چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان
دمی ز دست گهرپاش شاه یافت زوال / چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی که بود تهی دست بر در افشاندش / جواهری که بماند بهر جا و بدان
لئالی منظوم بحر طبع صبات / جواهری که نیابد ز بذل شاه زیان

غرض بطالع میمون صبح عید سعید	قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان
نوشت کلک صبا از برای تحنیش	نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان
ز بخت تخت ملوکست تا طراز زمین	ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان
تمیم بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر	سعید باد چو این عید عهد شاه جوان ذکر

و از ان پس در مضی سنین قوابل قابلا بعد قابل حکم پیل التزاید الایام فی اوایل الربیع قابل نیز مکرمتی بدیع از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت و کمینه بحکومت کاشان و قم مباهی و چون تقلد مهم ولایت بالتزام دربار خلافت منافی و مشغولی آن کو نه خدمت عایق ثناگستری و مدح سرائی دوات این موهبت در هر خدمتی متعذر را تلافی بود بارش از مهم کاشان باز داشته بالتزام رکاب حضرت همایون فرمان رسید و در سنه که مواکب کتائب رکائب اقدس بدفع کفار روس در مسالح غزا خلیع العذار و از هر سو قائد فتح بشیر و جنود ظفر آثار روا و نیز از ملازمین معسکر پادشاهی و از مجادلات کمات و مجاهده غزات بمعاینه و مشاهده آگاهی داشت وقعات یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون و بعرض همایون رسانده بتحسین اشرف مقرون افتاد و از آغاز دولت قاهره ذکر ایام شوکت باهره را بانجام کتابی اشارت یافته در ازاء هر بیت از مکرمت همایون مثقالی زر عنایت رفت و تخجیل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب بدین مصراع کفایت ع چه شد که عهد تو کردی و او بجا آورد و بالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم و بثنا شاهنشاه صبا

موسوم است در اندک زمانی بسعی خامه سحر نگارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم یشهده المقربون ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون والقلم و ما یسطرون که این کتاب مستطاب را کریمه انه لقول فصل و ما هو بالهزل بر منظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانه چند بیش نیست فرقی بارز مبین است و یعلم کل من له قلب او القی السمع و هو شهید فرد و ان کیست که چنین نداند یا انکاری در این تواند ذرنی و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

عنوان خطبه نزول کوکبه اجلال بچمن سلطانیه

ستایشی بیرون از پرده قیاس و سپاسی قرون از تره حواس شایسته پیشگاه کبریا پادشاهیست که شادروان عزت ازلی را در ساحت قدم بعماد وجوب برافراشته باطناب حدوث دوام و ثبات امکان بر پا داشت خیمه نیلگون سپهر مشحون بمسامیر نجوم و قباب زرین ماه و مهر به پیشکاری کارگذاران قضا و قدر دیوان احکام تقدیر او ست و سراپرده ضمیر و اتقان بمنازل ایقان بپرده داری حاجبان قوی و حواس خلوتسرای اسرار تدبیر او ظاهر امره و قاهر قدره و تبارک شانه و تعالی سلطانه و مواکب درود نامعدود و رادن بار دان پاک محرم پرده سرای افلاک که از مستقر خلافت علیه وجوب رایت نزول در منازل حدود امکان برافراخت و در ظل اعلام انوار هستی خویش ماهیات اعیان ممکنات را بمحل مطایای وجود منزل بمنزل بعرصه ظهور آورده بحجند ساحت چمن شهود را مضرب خرگاه رسالت ساخت فرد محمد که آمد انجم خاک زراهش فلک نقبه از خرگاه جاهش درکائب سلام بی انجام برآید

ذوالجلال

واسطه قوام اوتاد سرادق اسلام و رابطه نظام اطناب سراپرده ایمان شهسوار مضمار امامت
و ولایت پیشتاز موکب نبوت و ولایت سابق توسل السالکین قاید الغر المحجلین امیر المؤمنین
و رواحل تحیات بلانهایات پی سپر بارگاه حضور امام غائب قائم بقیة الله فی الارضین و حجة الله

خطبه که در ورود موکب علی العالمین بصلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین اقدس بدار الخلافه انشا شده

منت خدای را جل شانه که باقتضای مشیتش خسرو سیارگان هر صباح با مواکب اشعه و کتائب انوار
از نخجگاه خاور بگشت این فسیح چمن اخضر شتابانست و در صباح دیگر باز از سراپرده شرق تابان
و بتائید قدرتش خسرو گردون حشم داور انجم خدم پرتو مهر قدم مهر سپهر کرم بلند اختر خدیو عظیم جاه آن داور
خسرو اعظم فلک سریر ملک کرم ملک ضمیر دارای اکرم شاهنشاه یگانه پادشاه زمانه ابدالله سبحانه ملکه و سلطانه
در ولایت هر سال رایت جلال از مستقر خلافت قاهره برافرازد و ساحت چمن نصرت و فیروزی و اراضی
و دشت خرمی و بهروزی را مراتع خیول خلیع العذار مواکب اقبال مصون از زوال بهره ساز و در اعدا
اعداد لشکر بیکرده کوه شکوه بحر و کوه را از محال اصداف گوهر و معادن سیم و زر بپردازد چنانکه
سر دیگر چاکران گشاده دست بسته میانرا از عقود لؤلؤ و گوهر بهبند و رقاب بدکیشان خلاف اندیش را
نیز از جواهر آبدار سیف گوهربار قلاده بندد و بدانسان که دامان و جیب خدمتگذاران بیگمان در زر را
خالی از نقود سیم و زر بگذارد و دشمنان حسرت بهره را از مشاکل دیده و چهره مخایل سیم و شمایل زر آرد
پس از اطلاق ازمه ملک ستانی و التهاب سخط قهرمانی و هزیز ریاح لواقح عزم و بریق بروق رواج

درع

رزم و مطارح علایق کند و زلال اسنه ناوک سمند وصل سکک سیوف و وبل نبل حتوف و تنظیم ممالک
و تامین مسالک و دل آسایی اهالی بنشر نسایم مراحم و بسط شمایم مکارم و رشح غوادی ایادی و فیض
رشحات ایادی و وعود عواید عمیم و وفود فواید جسیم باهزار گونه شرافت و سعادت بمستقر خلافت
گراید از قدوم مبارکش تخت فیروز بخت رخش سعادت باوج سپهر کشد و از شرف تارکش تاج
و باج باج از پیکر مهر گیرد جلوس همایونش فرخنده و مسعود و مسند تختش در پیشگاه تخت فیروز بخت نوآسا

مثنوی این سروری

کای فرش ره تو عرش والا — عرش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد — در دهر ترا نظیر و همتا
فتنه بعدوی تست مفتون — اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش — آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم و بزم چون خرامی — در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت — بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت — خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم — گر حاصل معدنست و دریا
گر دست تهمتن است و دستان — گر ملک سکندر است و دارا

در مجلس بزم و عرصه رزم	بستان و بده و ببند و بگشا
اقبال همیشه بر درت باد	اجلال کمینه چاکرت باد

و انت السلطان الاعظم الاکرم و الخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام و المسلمین معاذ الدنیا و الدین
ملاذ السلاطین ملجا الخواقین قهرمان الماء و الطین شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر السلطان
بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی السلطان
فتحعلی شاه قاجار لا زالت اولیائک مسرورین منصورین و اعدائک مکسورین محسورین و صلوات الله
علی خاتم الانبیاء و قائد الاولیاء و قائم حجج الله و الائمة الماسکین ازمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین

خطبه کتابه جامع جدید [illegible] دار السلطنه طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا و ابراجا و وضع الارض سبلا فجاجا و برء الخلایق و الاخلاق سجایا
و امواجا و جعل الهدایة و الغوایة فیهم عذبا فراتا و ملحا اجاجا و رسم الشرایع للمتهدین منهاجا و العبادة سراجا
و الصلوة معراجا و السلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین و المرتضی علی امیر المؤمنین و آل الائمة
المتقین و لله الحمد ثانیا علی افضل آلائه و اجزل نعمائه اجل آیاته و اول دلالاته برهانه الباهر و سلطانه القاهر
ظل الله الظلیل و الملک الجلیل فخر الوری فجر العلی لیث الثری غیث الندی اصبح و امسی فی ظلاله الفتح و النصر
شمس الضحی و ظل الله المنبسط فی العصر اعظم السلاطین و اکرمهم اعدل الخواقین و انصفهم اتقهم دینا
و ایقنهم یقینا بالله و رسله و کتبه السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان

ابو الفتح

ابو الفتح و العلی فتحعلی شاه قاجار لا زال المجد فی ایوانه و العدل فی دیوانه و الیسر فی سلطانه
والوهث فی دورانه ثم نحمد الله ثالثا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره محمودا مسعودا
سطح للجباه سقفه للسماء اصبح معجبا للناظرین معبدا للذاکرین من نظر الیه کبر لدیه و هلل من اقبل الیه شاد الله
مبانیه و ابد ایام بانیه اضحی المسلمون فی ظلها قاعدین و القاعدون فی ظله سالمین فیا معشر المسلمین
ادخلوها بسلام آمنین و کونوا له داعین و الی رضوان الله ساعین و انما یعمر مساجد الله من آمن بالله و الیوم
الآخر و اقام الصلوة و اتی الزکوة و لم یخش الا الله ابقاه الله بالمهجة الطاهرة و السنة القاهرة
و السیف الراکع الشاجر و الحظ القاعد الساهر رمحه قائم فی آناء اللیل و اطراف النهار خصمه نائم مدی الایام و الاعوام

عنوان وصف نامه عمارت و الاعصار و الحمد لله اولا و آخرا ظاهرا و باطنا جدید البنیان فی الازمان

الحمد لله الواهب بیت النبوة لخاتمها و لقائم بیت الولایة لعاصمها الحسنین لطفا و قهرا العابدین سرا
و جهرا الباقرین صدرا الصادقین قولا الکاظمین بالرضا الراضین بالقضاء الجوادین بالعطا النقیین
عن الوری المنصورین بعسکر المهدیین ازکی صلوات الله علیهم اجمعین و علی والدیهم المعصومین و بعد بر واردین
این ساحت بهشت بنیاد و سواء العاکف البادی آشکار و هویدا باد که شاهنشاه جمجاه سپهر خرگاه انجم سپاه
خسرو عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین زمان الغازی فی سبیل الله
بالسیف الشاهر و المحیی للسنن مبینه بالرای الباهر مروج شرع مبین پناه اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم
مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح و العلی فتحعلی شاه قاجار لا زالت قصور اجلاله منازل الاقبال

عنوان رقعه‌نامه مصونة عن القصور وعتبات آله المفتوحة الابواب بشارة بالسرور ختام

الحمد لمن وهب علیه المحامد الواهب علی الغائب والشاهد درر بحر نفحة السماء کالرجاء وجاد بتوفیقه الارض من السماء

او هطلها البارد فی الهواء الحار بلا زجر ورفع الابخرة من جوامع الارض والنار بلا اجر فحصل بتقطیر الرحمن الغیث الهتان

او سلخ الشتاء ونور بتنویر البدیع زهر الحمر علی قضب الخضراء والصلوة علی من طوحت بولایة رجال الهدایة وآله

الواقفین بموقف الولایة الذین اذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا واغتسلوا فی عین یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

رقعه‌نامه تحریر دعوات

وبعد الحمد علی من وهب کل محمدة لدیه وثنی کل ثناء الیه والصلوة والسلام الی رسول الله وآله الهداة

والسلام سیما ابن عمه ووصیه وخلیفته وولیه فهذه ورقة من الاوراق من فاق ملوک الآفاق

ملکا وسلطانا ولاق بمکارم الاخلاق طبعا ودینا اظهرهم سبلا وافخرهم حسبا وارغدهم عیشا واجلهم

حیثا انصفهم حیفا واعظمهم طیفا اتقهم دینا وایقنهم یقینا بالله ورسوله واولیائه الملک المؤید المجید ذو الملک

المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم والسلطان الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان بن السلطان

والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه قاجار وهب الله علیه الدهر وهبها المراد

ووافقه التوفیق وفقها فی موهب الشتاء ووفقها علی نفسه واکبر واتقی اخلافه طالبا مرضات الله تعالی

حکمت بر رخصت شکر در سوره و سلام و فقاهت بتحاقی من بعدها فانما انعم علی الذین بتحریر کاری بالعلیم عبد میرزا

شبی چون صباح صبوحی زده کان مایه فتوح دمی چون روح راح رسیده کان مفرح روح در کنجی نشسته و دیده بر جوا

غفلت بسته بودم نه بر سر از درد و درد انگیز شهوات نفسانی خماری و نه بر خاطر از هوای گرد آمیز تعلقات

جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش بخاطر آوردم با خود گفتم عمری وادی تعب سپردی

و روزگاری رنج طلب بردی در هر قدم منتظر مقدمی و در هر گام فیض کامی بودی از آن چه سود و از این

چه گشوده نه دمی از طلب آسوده نه قدمی بر ساحت مراد سوده گهی چند بی علاقه گاه در حجره تحریر ریاضی

کرسی نشین حلقه تدریس و گاهی در پرده تصویر الهی وحدت بین تشبیه و تقدیس ناطقه را منطق منطقی

آموختی و طبع را از آن بی‌نصیبی طیبها سوختی از مشارق اشراق لامع و با مسالک شرع تابع و خلاف نشاتین را

بصوف تصوف جامع شدی استخبار اخبار باستبصاری وافی کافی کردی و استقصای تفاسیر بضمیر

بیضاوی صافی سحری نگذشت که در دعای بی اثری از اشک خونین و آه آتشین رخساره خضاب

و کف الخضیب در اضطراب زرف و روزی نیامد که گوش تنبیه نیوشت از سخن زاهدان بغربان و از نصایح

جانکاهت دل دردمندان در عذاب نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ طرف طرفی بر نبستی

ندانم با اینهمه تنگ و پو محرمان حرم قدس بکجا جرم چون مجرمانت در حریم حرمان نشانند و با اینهمه رشد

آشنایان خلوت یگانگی بکدام جنایت از جنابت چون بیگانگان رانند از تلف عمر سلف و لیت سنگ

و از طلف علوم صلف باحث خود در جنگ بودم ناگاه سروش ضمیم بگوش این نکته خواند و بیک قدم

بهوش این گفته رساند فرد بر آستان نشین که بجا نه راهی نیست کجا روی که چرا این آستان پناهی نیست

ولی در مجلس مستان خبری پرستار راه نیست و از زاهدان جز دلدادگان آگاه نه برهان و در تسلسل

مسلسل کفتی و شنیدی ولی از سلاسل مهر سلسله مویان دوری نکشیدی حرفی بزبان بی زبانی نخفتی
و رمزی از دفتر آشنائی نشنفتی اکنون ورق ناسبق نشوی و ازین ورق سبقی بگوی ازین باده
جامی نوش کن و هرچه دانی فراموش آنگاه در حریم حرم محرمی و دم قدم ساز ابجدم پس ازین
بشارتم بجامی اشارت رفت برگرفتم و گفتم شعر شربت ولکن لامن الکاس اشرب طربت ولکن
لامن الخمر اطرب بدستیاری مستی از پابست هستی رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سرتاسر کون را
ازین باده سرمست دیدم ولی بیخبر از مستی و جمله جهان را در دست نیستی یافتم ولی با تهمت هستی
هر که دیدم در عین خاموشی ذکرش ورد زبان و هرچه رسیدیم در عین فراموشی یادش مونس جان مجلس
افلاکیان از باده شوقش پرشور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پرنور خمخانه سپهر را درگشاده دیدم
مجره چون پیری پشت خم در پای خم ستاده بسیار کار از اصلای باده داده ساقی دوران قدح پرخون
شراب چندان شتاب داشت که درد و صاف باده یکجا مهر را بساغر ماه ریخته نور غره آتش کلف
آمیخت عطارد را کوفی شراب ممزوج داد که بعادت دبیران چون از نظر یکی برفت مزاج دیگری گردش
مشتری چون متاع زهد را خریداری ندید چون زاهدی در مجلس رندان لاحول زنان بکنجی خزید مریخ
از نیافتن باده کهن چون ترکان موکب شاه سر پرخاش داشت و کیوان برسم هندوان بخرگاه فرو شد
براه انتظار باز گذاشت باده فروش چون مجلسیان باده نوش را از نشدن شراب در خروش دید
از تحریک چوب شهاب بند سر شراب آفتاب پرداخته بچند خم مشرق را سر بخشت ظلمت انباشت

پس اززمانی

پس از زمانی بدستیاری نسیم سحری آستین از ساعد سیمین برگرفته قدح زرین را از راح ریحانی لبریز
و شمیم نسیم را از روایح آن شکربیز کرد ناهید که هرگز از اطراف خم باده جدا نیفتاده بود مژده گوئی
باده جویان از صبح صادق و شفق بربطی و بطی برکنار و پیش گرفته در کنار افق آهنگ این ترانه ساخت
فرد بیا دور ساقی بگیریم جامی، که دوران گردون نگردد بکامی، روشنان ازان باده هنوز نچشیده
بخواب مستی در حجاب مستوری چشم پوشیده خفتند و طایران بوستان ازان پرده نوائی نشنیده پرده طاقت
و صبوری دریده گفتند فرد سحر خفته بودند یاران دریغا، که باد صبا داشت از وی پیامی که برخیز
در سال و بر روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط آماده دید پیرانه سر هوای جوانی نمود
ساغر آفتاب را که تا آن زمان باعتدال آورده بود خود برگرفته بسر کشید شاهد روز را در بر عادت
دیرینه جور و کینه از دست بداد و با آشنا و بیگانه بعادت مستانه بنیاد مهربانی نهاد و از اثر آن
باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات تکیه زن چار بالش کیفیات شدند و از ذوق
آن ملائم آبا سبعه بحرکات شوق روان و اطفال موالید از پی یکدیگر دوان آمدند مرا که هم از شراب
دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود بتقاضای نشاطش رامستانه دعائی گفته چون بحالت
خویشش دیدم صحبت او گزیدم و گفتم ع تا ز هشیاری چه دیدی کاینچنین مست آمدی، ز عظم عتاب آورد
و بدین بیتم جواب گفت فرد رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود، امروز در فزودن دانش اکسیر است
عیش خلف خلافت شرف شرافت مصدر صدارت مفخر فخامت مهبط موهبت معدن معدلت

شاهزاده آزاده عباس میرزا زاده الله تعالی شرفا و مرا که یکی از دیرین بندگان آن آستانم از خفی
خرد رخصت باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان قاآن قیصر غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب
وجود آفتاب سایه اش جود آسمان تخت جوان بخت ملک سیرت فلک سریر مشتری بصیرت مهر
ضمیر قمر تیغش مریخی در رکاب زحلش حاجبی بر جناب تیرش دبیری فصیح زهره اش خادمی صبیح
وجودش بی بدایت و جودش بی نهایت خشمش عفو انگیز قهرش مهر آمیز دستش زر افشان تیغش سر افشان
پا مرد از دست رفتگان دستگیر از پا فتادگان مسئول عطایش سؤال مأمول سخایش آمال فضای ملکش
وسعت فزا ادای امرش احکام قضا از پی عزم او شتاب فلک از شرم رای و حجاب ملک
در دشت جودش دریا سرابی از بحر جاهش گردون حبابی در بار جودش نصاب کرم در بار حلمش
رکاب امم قلم خشمش صرصر بر رقم عفوش ملک پذیر شاهباز عطایش فاقه شکار صید سخایش دلهای
فگار دست ابر خصالش گهر ریز تیغ آب مثالش شرر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن عدو صدر نشین با قدرش
بصدره بر سدره صدر گزین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهانبانی استوار داشته و بی ستون خشمش
خواب شیرین در چشم خسروان نگذاشته حدت تیغش بحدی که پیوند مهر عاشقان از دلبران تواند برید
جذب کمندش چندانکه زلف را از حلقه رندان تواند کشید تیغش را آب از آنست که قرارش در کف
دریاست تیرش در التهاب از آنکه پیوسته در دل اعدا آفتاب بر فلک اکنون عکسی از ضمیر خشمش چنانکه
در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش بدان نشان که در آینه عکس امواج آب در معرض رزم سازی بر عکس

بیم

سیه بختان تیغش آفتابی ظلمت اندوز و در هنگامه ترکتازی بر دل تیره روزان تیرش شهابی
اثر سوز بر گرد آورد و کاه کرد و توسن تیز گردش سحابی سحاب خیز و در عرصه خنگ بید رنگش
برقی سحاب انگیز هنگام اهتزاز شد باد غضبش اگر فلک فلک را حلمش لنگر نشدی ملک ملک را غرقه موج
فنا ساختی و در التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آبی بر آتش خشم نزدی از سنگ ابنیای ک
سراسر این بحر اخضر که احشی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه کرم و رافت و غضب و سطوت
حاصل و ابطال بقای معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل کفی از بحر کفش دمی که عرض ابادی دهد کفاف
سلک ابادی شهر عالم امکان نمی از ترشح کرمش بی که باد و ورق تخیل حاجات عالمی از آن عبور
شوان از باران فضالش در کشت آمال بی برگان سبزه سؤال روید سرعت قبولش در ادای مسئول
برق آسا خرمن انتظار منتظران چو ید لاله باغ کرمش بی داغ انتظار سرو آزاد و بندگیش را پای
در دل احرار از اثر عدلش جهان چنان شد که از تابش ماه قصب آیتی ندید ثمر جودش در زمانی
آن بود که نهالی بی ثمر سرکشیده نیفتی بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده در دبستان فکرتش
از حیرت ابهام مدیحات افلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در ظلمت رحم سر انگشت ابهام بدهان دارد
در دار السرور مملکتش ظلم بیچاره چنان غریب را مانده که جز رسم روستا اندو از وحشت و حیرت پای جبار
بهیچ جا نگذارد گوهر کفش صدفی که بحرها در میان دارد و سلسال طبعش بحری که گوهرها در میان گذارد
گوهر موزون سخن را غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر نیاورده منظوم باید و بکر معانی بدیع زفکرش برای

فکر سخنوران بعقد نظم در نیامده بمجال مدحش تا بکی گذشتن سفینهٔ سخن از بحر پر شور طبعش نسرین بکاری

ملاح ملاحت صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فتح مدینهٔ معنی معجز فصاحت دولتش با ثبات

تا ابد سرگرانست مدتش را تا مبداست ابد همعنان آسمان را اگر حرکت بر قدر خویش نبودی با قدر روز

افزونش همسری توانستی گلستان را اگر آفت خزان نرسیدی با طلق خلد مونقش برابری جستی چرخ کلاه

سروری کسی را با او سر همسری نیست غیر از تاج خسروی دیگران را بر او ولاف برتری آسمان قطرهٔ

آبیست که سقایان آستان قدرش بزیر پا ریخته اند زمین مشت غباری که فراشان بارگاه جاهش

از ساحت آن رانده بر کناری افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچهٔ دل دوستان شگفته هم

خار بن خاطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب مرحمتش آید هم غبار ملال از خاطر هواخواهان

پرواز دهد و هم آتش دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران گلشن پر گل از گلزار عنایتش مشت

خاری در هنگام دی باد خزان از صرصر قهرش ستاره ای گر پرتوی از رایش یا تابش شمس تاقبی دیده

خفاش حوادث فرو دارد ایمن من الامن باقی گر صورت شراب دمی تصور خروشش در امید حیات

خم دم از افلاطونی زند اگر بر پیکر جمادات غایت با دلسوختگان نظری نماید چوب شبان اثر ثعبانی

کند آبی در جویبار ریاض ملکش که پیکر بی ثبات حباب از آن حیات خضر یافته شرابی در جام لیالی نشانش

بزمش که در برهستی آن عقل خردمند مجنون صفت بدریوزهٔ هوشمندی شتافته از آستان آسمان نشانش

اقبال کجا رود که هرگز بجایی خوشتر از آن نرسیده شاهد ملک بکام دیگری چرا شود که زیباتر از بخت

جوانش

جوانش ندیده و هر شام آسمان بر نور اختران خود را بپاراید که باشد شبی خادمان ایوانش بسوی چشم نگرند

هر صبح رضوان پاسبانان از آن دارد که شاید حوران روزی بر فراز خلد ساحت ایوانش دیده

از طرف جنان بگذرند گر دیده گردون روزی بحسرت بر پایه قدر جلالش دیده که هر صبح و شام

بر سر این سودای خام روانست ور نسیم بهاری را شمیمی از لطفش بشام دماغ رسیده که بسراغ آن

از زاغ بباغ و از شاخ بکاخ دوانست اگر لاله گون بخت دشمنانش تشنه بخت دلش پر خون و پر درد

از کجاست اگر بید مجنون بهوای همدستی مخالفانش زنت سر افکنده و بی ثمر حیرات دو چشم با خرد

در مدیح او سخنی میرفت گفتم نسیم بهار شمیمی از لطف اوست گفت زنهار گر ندیدی که غنچه تنگدلست

و سرو پای در گل اگر زیب باغ از اثر خلق اوست داغ بر دل لاله از چیست و چاک گل از کیست گفتم

اگر قدرش در سپهر جویم رواست گفت این بجز کوته نظری نیست گفتم اگر دانشش عقل نخستین گویم سزاست

گفت این همه بخردی چیست گفتا سایه خداش خوانم گفتا تا سایه چه باشد گفتا از خدا جدا اش دانم گفت اگر

شرک نباشد چون خردم چنین گوید دیدی بی پایان مدحش بچه نیرو سپارم همان به که وصفش در عهدهٔ

زبان عجز و بیان خموشی گذارم همین جا رقم پس که نامش بر زبان آرم و هو السلطان بن السلطان

بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والمعالی السلطان فتحعلی شاه قاجار

فرد ز حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود • وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد • سقی الله مدته بمدة

الدوام وابقاه بمدة الادوار بکاس الزام اگر در سر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان پای حباب

بر سر شاخ رزان گذاشتی و اگر خمر فروش قدح اقداح راح نمودی علی الصباح شریعت الی
الرواح مدام از کف صباح مباح بودی همتش تا بجائی که بهوای باده نیز از دست طلب در بر ساقی
نگشاده و حرمتش تا بحدی که بریختن خون رزان هم رضا نداده خمر فروش دشمن باده افتاده چنانچه خمر خانگی
باده دشمن بهوش و ساغر از دستش همان دید که سبحه از کف میفروش ولی از آنجا که در سر هوائی و با
اقتضائیست و درین سور پرسرور از نزدیک و دور مردم موالف و مخالف از اصفهان
تا شیراز و عراق تا حجاز و نشابور تا ماوراء النهر بلکه از هر مملکت و شهر در آستان رستمان نوازی
دستان سازی قانون نشاط را هم داستان آمدند دستوری رفت که هر سری با سودای کسی و هر کسی
با هوسی که بهت سر خویش گیرد و بکیش خویش آیین عیش و سرور پیش اگر احیانا زاهدی از سجده و سجاده
ملول و از خودنمائی و خویشتن ستائی عدول آرد و واعظان بوالفضول بی ملامت و نصیحتی بصحبت
رندانش گذارند و اگر نعوذ بالله رندی می پرست دل بر ترک مستی بسته سر خویشتن پرستی دارد
رندان مست دست از دامنش بدارند و گریبانش بدست زاهدان بسپارند ساز طرب ساز شد در میخانها
باز الحمد لله از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی گرد زاهدان خود پرست نگشت ولی ز هر طرف زاهدی
دل بر سر مستی از دست داده میگفت **فرد** ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
و از زبان چنگ و عود این ترانه می شنفت **فرد** بشارت باد خاصان حرم را که عزم کعبه دارد دست پیری
بنگه در دهان صراحی بود گوش نصیحت بنوش داده و عقده که از زبان چنگ گشود بر لب حریفان نغمه

نهادند

نهادند کشتی ساغر باده لعلگون چون گونه خوبان از حیا افروخت ع کانها حمرة فی خد مخجل و با شراب
خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت ع کانها دمعة من عین مهجور دشمنان کهن چون یاران نو دیده
بصحبت هم پیوستند و دوستان نوگزیده چون دشمنان دیرین دست از هم شستند و در هر کناری
سری در کنار یاری و دستی در میان نگاری جز غم که با در میان کاری نگذاشت و بر هر رهگذاری
دستی بدست همین ستم بود که سر گریبان داشت پس از یک دو هفته باز از درگاه آسمان جاه
که در حقیقت حرمش شارع شریعت و طریقش مسلک طریقت امر شد تا میفروشان در میخانها بستند
و زاهدان بعز اقبال بر در دکان خودفروشی نشستند در روی کشان مصطبه نکته دانی دانند و از نکته
غافل نمانند که بر این پادشاه آگاه که پیر خرد دانشش کودک دبستان و افعال حکیمان روشن بود
مانند اطوار مستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی حکمت نتوان داد و درین رخصت نیز قطع نظر از مصالح
ملکی و فواید ملکی که بیان آن نه در خور ما بندگانست و فواید شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب بیخمار
دانش اثری و در سر باده کشان باده تحقیق سری دارد و از آن غافل نخواهد بود و نهیی ثابت که کمال
عبادت و ظهور طاعت در حالت استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر که اغبار شهوتی و انکار منکر
ضمیر است اگر احتراز از مناهی از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ و نام و ملامت انام است
بمعاد و از ریا شرک مشرک بلکه کسیکه از حضرت خالق شرم ندارد و از مخلوقی چند اندیشه دارد بکیش اهل
یقین کافرست پس بحکم پادشاه دادگر داد اثر مترتب شد تا آنکه منکر باده از انکار زاهدان بود و از حجاب کفر

و شراک شرک رسید و کسانیکه با رخصت پادشاهی قدرت بر ملاهی اقدام بدان نمودند بارباب یقین
وعباد متقین بپوشیدند بالجمله هر که جرعه از باده نوشید مسلمان شد و هر که چشم از مستی دوروزه پوشید
کامل در ایمان با صهبای مهر و ساغر ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه و مهر بکامش و با
اقبال و مرام بجامش باد **فرد** غم دور و هستی ز خاطرش باد پیوسته نشاط بر در منش باد

قباله نکاح نواب فلک جناب حسنعلی میرزا

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد منکثر امواج ازدواج الاضداد بحکمة رطب یابس
رجراج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج والصلوة علی من وقع فی عقد الاعداد اول
مراتب الزوج وعند تلاطم بحر الایجاد بدایة للنطفة و نهایة الموج وعلی زوج البتول و اثنی عشر
من آل الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا و اوجا و الاعداد تعد فردا و زوجا خطیب خطبه
الست عز و علا باجابت قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات را بتدریج و ترتیب اقتضای ترویج
و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود در استلزام زوجیت فیاده مشاطه فیض لم یزلی
در پس پرده عنایت ازلی از پی ترویج و تالیف صرف وجود و شاهد عین ثابت اشیا را بعطر استعداد
و قابلیت آراسته در حجله حدوث نشانید جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور کلیه و مواد قابله مجردات
و مادیات را که متوالدات این ازدواجند از دواج عدم بساط منبسط هستی کشانید جنبش نفس رحمانی
از بحر متلاطم وجود موجها بعد موج جواهر زواهر و لآلی بر کنار انداخت و مولف مشیت سبحانی زوجها

بعد زوج در رشته تالیف منعقد و مرتبط ساخت نخست نفس نخستین در حجله غیب قبول ترویج عقل اول
کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی پدید آمد و طبیعت فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد ترکیب
پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی مزاج گرفت پس در حجله عبودیت که خاتم جمال و مقدمه طرح کمال
بود نفس شریف خاقانی که نتیجه التناسخ و جسم لطیفش که معارج معارج است الفت ازدواج یافت و آیات
بمثال سفینه آسیا باد بانی عشق و ناخدای عقل در مجمع البحرین نبوت و ولایت باشارت قلنا
احمل فیها من کل زوج اثنین حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل مقابلات اسماء جلالی و جمالی
گشت آیت من رکب علیها نجی و من تخلف عنها غرق خواند از سواحل معنی به بنادر صورت و از بعد
کثرت بیارگاه وحدت راند مالک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آمد با شاهد ملک
منقطع صورت پیوند تمتع بست و با مستوره خلافت کشور معنی بعقد دائمی هویت محجوبه خلافت
ملک باطن از آنجناب نسلا بعد نسل بحضرت قایم رسید و منقطعه سلطنت ملک ظاهر ابدا بعد ابد
بعقد شهریار کامکار دایم گردید و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مولی العرب و العجم
ملک ملوک العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطه عقد ملک و ملت مشاطه
شاهد دین و دولت غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زیور دیهیم و تخت غالیه ساز پرچم فتح
و نصرت حلیه طراز جوشن قدر و شوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل السلطان بن السلطان
بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و المعالی فتحعلی شاه قاجار زین الله تعالی

فلک قدره بمصابیح کواکب الاقبال غاربة عن الافول و نور مشکوة صدره لسنا شموع الآمال
شارقة من الحصول بنا علی هذا المبانی در زمانی از صروف نحوست پیراسته و اوانی بصنوف سعادت
آراسته کواکب سیاره بی سپار حدود مسعود و ثوابت موصوده مترصد اثار میامن سعود
از مشغولی سور مبارک جمع ملک تارک تسبیح و تقدیس و تعمیم جهات سرور ناقص حصر تقدیس فلک محدد
قاصر از تحدید جهات انبساط و دبیر فلک در مزرع سنبله خوشه چین خرمن نشاط زهره زهرا دوکیسه
متاع سعادت بسته از وبال کساد رسته در رسته قوس کنار مشتری نشسته ترک از غایت مستی بی اندیشه
گزند در خانه عقرب جای گزیده مانند چشم مست ساقیان بزم بر طرف زلف معقرب و پرسا نخورد
کیوان که در عشرت خانه نا امید شرف اعتکاف و رجب وقت خویش این ترانه بر لب مصراع
درین پیری بدین عشرت سرایم خانه باستی نشاط ماه چنان سرگرم آرایش شبستان سور که از آراستن
عروسان بستان ذاهل گشته و دایه مهر چندان مشغول تربیت مهد سرور که از تربیت اطفال بستان
غافل گذشته صبا از نفحات عنبرین بر اطراف بزم عشرت مشکبیز و سحاب از رشحات گوهرین
نثار و پیشگاه طرب دامن گهر ریز چمن را آغاز خریف و انجمن را برگ و ساز طریف ساغر لاله بی ژاله
و باده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته و عارض شاهد افروخته بلبلان خاموش و مطربان در خروش
زاغ در ساحت باغ انجمن ساخته و انجمن سرور از حضور زاهدان پرداخته سرو نوان از حرکات نسیم
عاطل و سرو قدان نشان از اهتزاز اوتار اغانی متمایل در مزاج عالم از امتزاج نشاط عنصری

خامس

خامس مهر پدید و جشن ابتهاج در مهد سدس عهد رابع موالید بامر پادشاه دین پرور ترویج سنت سنیه
سید المرسلین را عقد تزویج و پیوند نکاح فیما بین همایون پرتو مهر خلافت و جهانداری فروزان
گوهر بحر شرافت و تاجداری فروغ سایه بلندپایه حضرت باری نیروی بازوی جلادت و ساعد
آستین سعادت شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا زاده الله تعالی شرفا و زهره زهرای فلک عزت
و عفت بلقیس سیرت مریم سریرت فلان بسته و سلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح و ابتهاج

قباله نکاح شاهزاده آزاده تا انقطاع رشته ابد پیوسته گرد عبدالله میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض انی یکون له ولد و لم تکن له صاحبة و خلق کل شیء
و هو بکل شیء علیم الذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجها و بث منهما رجالا کثیرا و نساء و جعل لکم
من ازواجکم بنین و حفدة ذریة بعضها من بعض هو الذی جعلکم خلائف الارض و بشر الذین آمنوا و عملوا
الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا
من قبل و اتوا به متشابها و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک اول حمد و آلای بی نهایت عقدی کیم نادی ابادیدا تالیف ایادی اعتراف ایلا عجز رشته
سیغه پیوسته بولغای داول شکر جواهری نینک سلکی کیم عددی نینک عقدا نامل اصابع ازدحام قصور ایلا
عقد سادقت بسته اولغای فرد صمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد حضرتی نینک اصطناع لا انقطاع
بساطی شایسته ثنا و درر و لآلی فریده صمد فرد و دود ایلا اکر گوهری شایسته عقد ارتباط اولسه و جواهر

فریده شکر یکانه معبود پیرلا اکر ذره لایق سمط انخراط بولسه واسطه عقد غیب و شهود و ماشطه رخسار شاهد
وجود باریافته انجمن دنی فندل محرم حریم او ادنی خاتم النبیین و سید المرسلین درودی دور
وشاید ذکر بو بونیغه اکر بو عقد لیالی مرسله با قلمان سزا اولسه صهر الرسول و زوج البتول ابو السبطین
مولی الخافقین تسلیمی اولغای که حسام دوزبانی خطیب عقد انجمن اسلام ایدی وزبان تیغ نشانی
فارق حلال وحرام واکر اشبو مرسله غیر آویزه روا بولسا ذریه طیبه و سلاله طاهره لاری نیکیمی کیبی
کو درج اتینینک لآلی تابانی ایردی لار و برج ولایتینینک دراری فروزان واکر بو جمله عقدی ایچون
بر سمط لایق ناپلسا شاهی سلطان مؤید غازی رخسار ملک ترکی و ملت تازی همایون طراز اقبال و تخت
مبارک زیور دیهیم و تخت زین وزمان آرایشی جهان و جهانبان آسایشی خدیو عادل خسرو باذل غوث
الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین دور که منهیات شرع متین دین تخلف ایتمیوب الا ان تجمعوا بین
الاختین منطوقه سیدین کیم دنیا و آخرت ایکیسینی جمع ایتمیش و محظورات دین مبین تجاوز قیلمیوب
الا والمحصنات من النساء مصدوقه سیدین ممالک حصینه لرایین بسطت و قدرت اوزره تصرف
قیلمش وهو السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان **فتحعلی شاه قاجار**
کیم همایون امری مقتضاسیغه بو زمان سعادت اوانده اکر غمزاده لیک جمعه دین کریزان دور و حرف
شاه کیبی انجمن ایچره فروزان پیرلا مزدوج بولمیش صباح لسانی رواج صماخیغه یولج النهار فی اللیل
ایتی اتیب رواج خامه سی صباح صفحه سیغه یولج اللیل فی النهار حکایتی بازیب اجزاء جهان

ل

کل الکفا نها آل الله هر پیرلیب ایچون مصاحب الوب وافروزمان طرب اوزره کل مع اخد انها
هر بیر کا ملاعب بولوب شهرا ایلان سور و هر ایلان سرور عقل لار حیرت ایلان عشق لار نشاط و عهد لار
وفا ایلان عهد لار ثبات صدر لار انشراح ایلان قدر لار ازدیاد حکم لار عدل ایلان امر لار نفاذ خواجه لار
نعمت ایلان بنده لار خدمت ایلان جیش لار ایلا نصر خصم لار ایلا کسر عزم لار ایلا تصمیم بزم لار ایلا تعظیم
عطایا ایلا افزایش رعایا ایلا آسایش ال لار ایلا جود جبهه لار ایلا سجود قول لار ایلا صدق اداسی
تیل لار ایلا دولت قاهره دعاسی علی کتاب الله و سنة نبیه و منهاج ولیه خلافت مهری نینک پرتو
جهان آراسی شرافت بحری نینک گوهر یکتاسی سلطنت فخری نینک رواج سپهر مصباحی جلالت مشکوتی نینک
انطفا پذیر مصباحی شاهزاده آزاده عبدالله میرزا زاد الله تعالی شرفا و تتق عزت محجوبه سی حجب عفت مستوره سی
درج جلالت گوهری برج ایالت اختری فلانه کریمه فخیمه فردوس جایگاه رضوان آرامگاه سلیمان خان قاجار
طاب ثراه ارسیدلمزادوجیت عقدی که ابد سلکیغه پیوسته اولغای حق الصداق فلان تومان نقد مبلغینه
واقع اولدی مقرونه بهذه العطایا المفصلة فی ذیل الکتاب من جانب الاشرف الاعلی وقد جرت صیغة الایجاب
والقبول علی ما قررت فی شرع الرسول صلی الله علیه وآله

در توصیف شهر شیراز این سطر نگارش یافته است

ساحت فارس و سواد شیراز شخص معمور را اگر بجای دیده و مردمک ملحوظ شود بجاست خط خضرای شیراز
گر بر خط نوخطان ختا و طراز خط خطا کشیده فضای جان فزایش طرب آمیز و هوای دلگشایش نشاط انگیز است
شکر از رشک لب شیرین لبانش لاحول زنان و الله اکبر گویان بنگ است ونسیم صبا تا کسب شمیم هوایش نمایه

در فضایش بادرنگ شعر فضایش عجز بخش و عشوه ساز است • هوایش مایه عجز و نیاز است • مزاج عاشقان را عجز بخشا • مزاج دلبران را ناز فرما • در آبش کیفیت شراب نهاده و دبنجا کش قوت اطراب داده اند همانا آب از خجلت طبع جوانان نکته دانش غرق تواری داشته که فراشان شمالش همواره مسلسل کرده اند و یا خاک از مقابله تمکین پیران روشن روانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پوسته لعاب بسته خاک مصلایش گوئی مشک اذفر است کزان بیخ بخاک افتاده و چشمه آب رکنیش مقسم زلال کوثر است کز آنجا بنجا نیز بهره داده اند از مردم آن سواد هر که چشم افکنی سواد مردم چشم دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار بهر کس نظر کنی روشن ضمیر پیریست یا خوب رو جوانیست شعر مهارایت رایت القوم قد حسنوا • بالوجه فی الشباب و بالتدبیر فی المشیب • خاف الجمال اذا حلت خطوطهم • من خدهم یفر و فی سرهم یغیب • مردمش بانسان لطیف و خوش زبان و الیف و مهربان اند که نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان از دست داده رسم جور و جفا ندانند گفتی طبع برجیس و ناهید بهم سرشته طبیعت ساکنانش گشته زیرا که ارباب فضل و ادبش در عین تمکین در طربند و ظرفا و اصحاب طربش در حالت اطراب با ادب عرصه باغ و بستان بر صبح و شام از گلرخان سرو اندام انجمنی است و ساحت کاخ و شبستان از طبقهای گل و سنبل چمنی زینت کاخ را از شاخ آورند و طراز باغ را از کاخ فرد هر جا یکی سبزه رست از گلی • گلی طبلی دلبری پیدلی • ولی ناز پروردگان کاخ را در مشاهده شاهدان باغ از عارض گل اعراض نیست و بر قامت سرو اعتراضی

که هر جا مثالی از طلعت یاست در پس صد پرده باید نه بر سر شاخسار و هر کجا نشانی از این قامت دلربا در دل صاحب نظری نه در گل جویبار گاه جعد کاکل آشفته پریشانی خاطر سنبل را از عقد این نظم جوید شعر برگ برگت را اگر فهم پیچ پیچ • زیر هر برگی چه داری هیچ هیچ • گو اسیر هر خم برگت ولی گو بهر برگت دلی را منزلی • و گاه با همه سنگدلی به تنگدلی غنچه رحمت آورده گویند اگر مثالی از لب های چو شهد در سخن تا که سخن پیرهنت • و اگر مانند این لب جانفزائی کجا رفت ع وقت گلین همو حیی خندید بت شعر مهارات نرجسا کالطرف ذی الحور تدنوا الیها و ترنو النظرة الشزر ثم قالت شعر باشد ار مانند این چشمان مست • ارچه نتوانند دلی بردن ز دست • در نگاه لطف تا که خشم کو • وقت کین دیدن بزیر چشم کو • شاهدان عنبرین مو لعاب از عارض دلجو کشاده شمیمی از گیسو نسیم صبا را بعاریت داده گاه از نگاه گلبن بر گل را شرمنده دارند و گاه بر طراوت باغ و ترشح سحاب خنده

همی گوید ابر نوبهاری	که دارد هر دم این افغان و زاری
ز عشق گلستان آتش بجان است	ولی بارش چو ما نامهربان است
که هر که پسندش گریان بخندد	گهی گریان گهی نالان پسندد

در توصیف آن زمان که موکب اشرف شاهنشاهی شرف بخش ساحت آن بود نگارش یافته است

این همان ساحت جنت اثر است	یا جنانی و جهانی دگر است
این روانست روان یا آبست	این حیاتست عیان یا شمر است

برسر خاره گل بخار است　　در میان حجر اصل شجرات
از حجر بسکه گل و لاله دمید　　کس نداند که حجر یا شجرات
برسر هر گذری غمزه زنان　　دلبری تا که رسد منتظرات
هر طرف سرو قدی جلوه کنان　　ملک آن و نه پری نه بشرات
جیب گل تا بگریبان چاکست　　دامن سبزه تر پر گهرات
ترکش غنچه پر از پیکانست　　ساغر لاله پر از لعل ترات
سرو را پای مقید بگل است　　شاخ را تاج مرصع ببرات
آب را سلسله در ارکانست　　خاک را خلعت خضرا ببرات
این همه شکل مخالف که بسی　　یکی لحظ عیان در نظرات
بی سبب نیست بگو حیث کر　　بزم و رزم شه انجم حشرات

الحق ساحت مازندران نکوتر از آنست که بتحریر در آید و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام در فرح ابا
ساری صفای سوری و سنبل فرده خورشید و نوای دو دانگه ساری و بلبل طربخش ناپید است
ساحت بارفروشش از زبان سحرآفرین غیرت بابل است و حوران جنت تا ناظر دشت آن گشته
اهل آمل آب آملش با مل آمیخته و خاک اشرفش با گل طرف نرگس زارش می‌ستانند و گنار جویبارش
گل افشان سنگ ریزه‌اش در زیر آب آبروی لعل بدخشان ریخته و با زلال آبش صاف گوهر

دلنشیم آمیخته است در بن اوان که منظور خسرو و سلیمان محل است چشمه شورابه سر کوهستانش بر دهان
شیرین لبان شرف دارد و خنجر گردان بر زور توانش رستم مثال از گلوگاه دشمنان و بدخواهان چشمه
خون بارد و به نیروی اقبال ملک فیروزجاه سکندر قدر منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان
در آیند جنگ در میان گردان توران و ارس توانند نمود و بعلم داری بخت فیروز از سر کلاه
افراسیاب و خورشید کلاه توانند ربود درویشان روشن روانش از آهی دشت سر بسر بسوی
مگر در خاک تورانش خون سیاوش ریخته که همه ساله از لاله احمرا در جوشش است و آب جویبارش از چشمه خضر
انگیخته که در خیابانش همیشه خضر اپوش و حسرت نرگس باغش هر شب تا سحر چشم اختران باز است و از حسرت
لاله باغش هر صبح و شام ساغر آفتاب با اشک خونین شفق دمساز از اعتدال هوا حجرانش رفت
شجرات و شجرش در موسم دی پر ثمر مرکبات آنجا را اگر از اجرام بسیطه فلکی سرشته اند که بصون
از تغیرات عالم آب و خاک پیکر لیمو را همانا رنجی از غم عشق ترنج غبغبی رسیده که با رنگی زرد و دلی
چاک چاک و تن نیم کرام اغصان و اشجارش گشته و از ساحت آن قدمی نگذشته گویی
که از گران باری شمیم بهار بالنگ و با در نکهت درمش لطافت نارنگی آن لعل ریز رنگ بتان تا پستان نار
رنگی نیست و اگر هست حکایت شهد و شرنگ است اگر در فضایش آفتاب بی روز یا بی روز چهره تمام
بجاست که بر سر هر نهال نارنجش دو صد آفتاب آسوده از رنج زوال اگر در هوایش نصیب عارض
سیب خون دل آید رواست که از ذوق باورخان خورد سالش هر طرف سیبی فارغ از آب سیب

ماه و سال از خضر آسا نهال تازه بخش از موسوی پدید رو از شمیم گل مریش دم عیسوی آشکار

ای مایه روح و راحت جان	ای خاک تو به ز آب حیوان
ای ساحت دلگشای اشرف	ای روضه جان فزای رضوان
ای غنچه گلبنت سخن سنج	ای سوسن گلشنت زبان دان
بادت چه عجب اگر برد دل	آبت چه عجب اگر دهد جان
خاکت چه عجب اگر شود لعل	از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا سخت بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان
از لاله بکف پیاله برگیر	وز ژاله عرق برخ بیفشان
وز جعد بنفشه طره بردار	وز عارض گل گلاب بستان
منشین که رسید موکب شاه	برخیز و غبار راه بنشان
وانگاه بسوی شهر بگذر	بر عارض دلفریب خوبان
دلها بربان ز جعد گیسو	جانها بستان ز نوک مژگان
در مقدم اشرفش بیفکن	بر پای مبارکش بیفشان
خاقان معظم مکرم	دارای جهان خدیو دوران
آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه امکان

تا شادی

تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان
تو شاد نشین و شاد عالم	در ظل تو ای تو ظل یزدان

اشرف البلاد اشرف از آنست که بسعی خامه وطی مراحل بحر تیم وصفش توان رسید ولی از اثر طراوت هوای جانفزایش قلم سودازده بقرار رطب اللسانست و از تواردات محاسن دلربایش عندلیب طبع افسرده بنغمه خیال نواخوان خامه را سودای مدح سرائی چنان بر سر زد که از سر دوات و با پر زبانها در ثنایش با دو زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف لب آبش در چشم دوات قدمی گذارد بجاست ع جا چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مریم آسا معانی بکر بستودن هوایش آبستنی برد روا ع جان در دم باد صبحگاهی گیرد نیلگون دریاچه اش از حرکات نسیم آسمان آسا بر نقش خویش سیارات و در آبش عکس فلک ثبت خود سپهریست که از خجلت او فلک سانش نگونسار اگر رفعت قصرش را بپایه افلاک دانم ع تفاوت از زمین تا آسمانست و اگر ساحتش را مشابه بهشت خوانم ع خبر را با عیان فرق عیانست و اگر طرف گلشن دلپذیر نگویان گویم فرد بهار حسن خوبان بیخزانست درین گلشن و در آن باغبان نیست و اگر سبزه چمنش را نمودار خط بنفشه مویان فرد فزاید جان اگر این پیش گردد ز افزونی آن دل ریش گردد خط مشکین لاله رخان بسی بسیار ردیف بنفشه زارش توان ساخت اگر قافیه بنفشه بدست آید باد از آرش راحت جان است و آب از ارش راح جنان باغ چهل ستونش که در دامن کوه موجها الشمال واقع و ساحتش بمساحت هشتصد زرع در چهار تحتها الجنان هشت مرتبه مرتب افتاده مشتمل است بر تالاری از جانب جنوب و شمال گشاده از آنجا که شمالش را بجای صفت از دو فرسخی آن بحر خزر در نشیمن تالار نمودار و تعدد سفاین کثرت الجواری فی البحر کالاعلام نظر درین آشکار است و در سایه تالار

نمی کرد ز چرخ دون طرب بسی خوشتر از آن فرصت تهی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف
خداوندی لبریز و بار یافتگان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بغایت خرسندی
گذشت صباح روز چهارم که نسرین چرخ از نشیمن جدی در پرواز آمده و غزال مهر انور در طرف دشت اخضر چرا
آغاز کرد توشقچیان سحر ساز و سگبانان شکار انداز که فی الواقع نسر طایر و چرخ روباه باز را در سلسله دام آورند
کردن روی به پرامون کوه و هامون آورده مرغزار الان شیر شکار بر عقابان آهو سم گوزن سرین برنشسته فرمان
بلند مکین اسد سیوف خامهم و قرابهم من تحت رایته ام ظل خضرته راه بر اطراف صیدگاه بسته غازیان بیابان نوردان
صحرا شکر قدوم همایون بدین نظم ترنم آواز آمده رباعی خوش وقت غزالی که شود صید شهی خرم دل مرغی که بدام افتادش
آزاد شکاری که بقیدش نبرند بیچاره اسیری که کند آزادش اگر طایری تیری از زبان منقادی عذر جسارت بدین زبان
صفیری و داشت فرد ز تیرت ای نگار افکن کجا جان می برم اما رود ما از شان دختران حسرت تیر دگر داد اگر صیدی
در آغاز بستن تن بگرفتاری بر داشتن دام را از بی آزادی بنداشتی شعر فرخنده شکاری که بدامت افتاد حاشا
که غم دانه و آبش باشد در دست تو دست و پا زند گر صیدی از بیم رهائی اضطرابش باشد پس گردن نکامی که [illegible]
خاوری سراسر دشت نیلوفری را به رنگ آب تابه از ساحت باختر در گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که توسن چرخ
بوستان را [illegible] صید مرام دو جهانی بدامش باد بر تو افکن ساحت بار فروش گشت

که مقام سابه گرد کار است در باچه الیست که غیرت چشمه حیات که تا اظلم بحر هم از غیرت اوست و در اطراف
آن گلگشت نخالف مقام رحت بستان بود در مرتبه دوم مجری آبشار از دریاچه جد ولی جاریست غیر سلسبیل از سال
واز دو طرف آن خیابان عن یمین و شمال و بسیجین در مرتبه آخر مراتب خیابان انجستین لی این بود و نهایت جنت لان
چون بلدهٔ اشرف از سایر بلاد مازندران اقرب بتر اباد و کوه و دشت این دو ساحت بهشت بنیاد کنام مقام
عساکر جلادت نهاد است پادشاه جمجاه را در آن روضه دلخواه بحسب اوقات خجسته به پرسش احوال لشکریان و نوازش
آن گذشت در روزی چند باین روش که مذکور شد بر جهانبانی و جهانداری بر مملکت سامان منقضی گشت کوکب نشاط
طرب بجد بعد رسید وقت آن شد که باوج آید تا ما آفتاب سلطنت در آن فرخنده محل که بهشتی متمثل و تصمیم نشاط را حاوی
تمیم اسباب و علل است چراغان دریاچه و جدول متمم مقتضیات انبساط آمد در یکی از مراتب بهشت مکان که اقرب تالار دوم
از زمین صباح بقعه داناز نیا السماء الدنیا سپهری نمودار شد آفتاب طلعت خسرو کامکار به تحریک معدل اشکال ثوابت
شمع و چراغ بر محدب دریاچه سیار و مقعر جداول و انهار از تراوف اسجار رصعار و نقصار دف الوف از معجزه
پدیدار مجلسی پیراسته گشت و بهره چه باید آراسته مطربان نشسته و غبار ملال بر خاسته شجر اخضر نارنج از پرورش آب خضر
و باد مسیح نار موسوی ببار آورده پرتو آن بر اطراف چمن تافته امواج آب و فواج حباب از محاذات آفتاب خسروی
هر یک عکسی جداگانه یافته ساحت باغ و محفل از نغمات غواتی و بلابل چنان بود که در انجمن نوای ارغنون گوش گیتی
و نه در چمن آواز بلبلان نغمه سرا و داستان انجمن مجلسیان حیرت زده و در شاخسار گلبن خضر آغوش گلستان
از نغمات عیسوی در حرکات جانفزا و [illegible] غوانی و قمریان از نغمات داودی سکنات از لبا اگر چه مجلسی با



الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحا لابواب عرفانه والرسالة مصباحا لاسباب ایقانه اول بیمثل و بیهمتا
لا آلیسی کیم جان و لسان موافقتی و حواس و ارکان متابعتی باطن و ظاهر مشارکتی قول و خاطر معاضدتی
ایله اذکار عشی و ابکار رشتهٔ سیفه ادوار لیل و نهار ده منعقد و مرتبط اولا بولغای اول الوغ تکری
ایشیکیکا سزاوار دور کیم بدایت ظهور دین خزاین مخفیهٔ وجودینی ابوابی مفتاح محبت ایله آچمیش
و بساط منبسط شهود دین ازدواج عناصر و افلاک و امتزاج آب و خاک و ارتباط نور و اجرام
و اختلاط ارواح و اجسام و آمیزش مواد و طباع و پیوند اجناس و انواع ایلا فی احسن تقویم ترتیب
نظام و انتظام ایلان پرورش آبر بلیغ وادی سی نینک اوراق بغیهٔ صحف ازلی و کتب ارسالی
برلا فوید منه المبدأ و الیه المعاد پروب وضع الکتاب و جیء بالنبیین و الصلوة علی خیر الانبیاء و المرسلین
و آله و صحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحیهٔ حمیده و دود و تسلیم احمد محمود دین سونکره بو بای
دعای مصادقت التواکه مطایای افلاک و مراحل ناسوت دین قوافل ملکوت ایلان چکا چکا منازل

استجابتغه تیرکای دار و طرایف ثنا کیم بحار صفای ولادین چقاچقا جوهریان اسواق اد اسلکیکا ترکی
خلافت سپهری نینک خورشید جهان آراسی شرافت بحری نینک گوهر یکتاسی سماحت حوانی نینک
یا غازغان غمامی بسالت قرابی نینک جاقیلغان حسامی دودهٔ ستودهٔ عثمانی نینک فروزنده سراجی
تارک مبارک قیصرلغی نینک تابنده تاجی پادشاه عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل اعظم السلاطین
افخم الخواقین ناصر الاسلام و المسلمین مؤید الدنیا و الدین خادم الحرمین الشریفین ثانی اسکندر ذی القرنین
خاقان البرین و سلطان البحرین الغازی محمود خان بن السلطان عبد الحمید خان لازالت اجباره منصورة
و اعلامه مشهورة بین الخمن النجم خدمتغه نثار قیلیبان شهود رای ملک آرای ایچون لوحهٔ صدق و وداد
گزارش رسم اتحاد دین بو وجیبه نگارش پذیر اولدی کیم جهان و جهانبان نزدیده و زمین و آسمان
اوغانی حکمت بالغه سی اقتضاسیغه عالم قوامی و بنی آدم نظامی ایتلاف و التیام عقد و سیلهٔ نینک
مقرر اولمیش مقدمات وفاق و اتفاق نتیجه سی التفاق ذوی الابصار ایلا غرت و اعلام
ارتفاسی دور ممهدات اتحاد و اجتماع فایده سی اجماع اولی الافکار ایلا رفعت و ارتقا معارجی
اعتلاسی دور اختلاف ضمایر و افتراق سرایر قوام دین و دولت تفریقی نینک و لایلی اولغای
اتحاد و تمارب و اطراد مطالب مناظم ملک و ملت تنسیقی نینک وسایلی بولغای خصوصا سلاطین ذوی الاقتدار
اتحادی و اصحاب قدرت و اختیار و دادی کیم آسایش عباد و آرامش بلاد ذنک مایه سی دور و رونق
شوکت و حوضهٔ مملکت پیرایه سی والحمد لله الملک الاکبر بو ازمنه سعادت اثرده ارباع بو ایکی دولت عظما

واکیم خضرا اغتنامی خضرنک چشمۀ بقادین سیراب بولسون سحاب لمعات غیبی فیضیدین رنگارنگ غنچه
کل لاری تبسم و نسایم قدس انفاسی نشرمن عطرلیغ مودت نفحاتی السیب برید اخلاص
محبت ایلان اول حضرتین بو دولت غمه وشلار کبی بو چمندین اول چمنه دستان سرای ساز
اولدیلار ایلچی لار کتاب محبت ایلان بو جانبدین اول جانبغه عندلیب نک پرده دین داغی
دوحه‌غه بلاغ اشواق ایچون پرواز ایلدیلار سنیچی زاده میر عبد الوهاب زید فضله مصحوبی نامۀ محبت
شمامه که هر سطری لآلی عبارات کبی ایماراتین حاوی الغان سلک اتحاد نینک واسطة العقدی
ایدی و هر سطری نفحات اشارات یکاکی بشاراتین ناشر اولغان ریاحین وداد نینک رابطة النضدی
ایردی بساط شهود میزدا واصل دست مهر پوست اولوب مضامین محبت تضمیندین خاطر مودت
ذخایر میزنی خاطر مسرت قرین قیلدی بطاوی العش فحاوسیدین ضمیر مهر سمیر میزنی ضمایر محبت غنچه
رهین ایتدی و بو دورکیم دهقان خامه دستیاری آمیخته شهد اشواق اولوب مقال صفوت اشتمال زلالی
سطور جویبار یدا زلان دوره توزلوغ کوزلیغه نامه کورنسیدا منطبع اولغان مستورات ضمایر محبت
عکوسی الفاظ و عبارات صوریدا عیان دور موی الیه دریافت حضور پیشگاه بساط مهرانبساط میزغه فایز
اولوب بموجب دفتر کمال محبت اوزره ارسال بولغان ابابی بهیه لرینا ایصال و صین رغبت کریم
کوزلیغه کوروندکان تحف سنیه لرین وصل انجمن فلک تمثال اولدی و اذاق که مامور و مشیر ایدی
رسالت خدمتی نینک لوازم رسوم و شرایطیدین وجه الیق اوزره ادا قیلدی و مقدمات سفارتدین

شکل اصوب ایلا شایح مقصود حاصل ایتدی مزید نوازش و خاطر همایون میزا یلا مفتخر و مباهی
ایدین سونکره اول حضرت فلک رفعت جانبغه اشبو نامۀ مصادقت نصاب ایلا مأذون و عود
و ایاب اولمیشدور انشاء الله الوهاب لدی الوصول منعقد و مرتبط اولغان موکدات کبی
و اتحاد دولتین علیتین تفصیلی نینک مزید ظهور و وضوحغه مقرون اولغوسی و جانبین سعادت
جالبین دین مهدات موافقت و وداد آثارنینک فواید دوررس نزدیک ایلان مشحون بولغوسی
دولت انگلیزه بو ایکی دولت قاهره نینک علی الاشتراک دوست پاک اولوب و اذاق که اول
جانب مسعود دین رقمزد کلک اشعار اولمیشدی دوستلار دوشمنلار بار رسیدا اولیابی ایکی
حضرتین معاهدات موافقت و معاضدت دین بر عهد و مجاهدات مجادلت و مصادمت دین
بر جهد متروک و مهمل قالمغوسی و علی اقتضاء الاوقات تعاضد و توافق حضرتین بهیتین ایلا کفره و فجره
دفع و رفع و قلع و قمعیدا تهیۀ معدات و اسباب تعطیل و تسویفدا سالمغوسی و بالجمله اول همایون دولت
مرید دفع فتنۀ یاجوج صفت لار ایچون سد سدید ایکان اول شوکت عظیم حوزۀ اسلام ایچون حفظ قوم
و صون قدیم دوره و جهت جامعۀ اسلامیه دین بین الدولتین القاهرتین نه رابطه اشد و اقوی دور
و مطابقت هذه الشوکتین الباهرتین دین نه الفت کبی انسب و اولی پس بو حالتدا اولیای
دولتین قاهرتین شرف مهام ملت و دولت دا هر بر کیا معاضدت و معاونت ایمکانی [illegible]
لار دوغی دولت لار ایلا مجاری محاربت و مسالمت و مسالک موافقت و مخالفتدا ایکی دولت قاهره

مصلحتی رعایت قبلهای عالی لارنه قبلهای لارد بالجمله حضرت احدیت توفیق پرلاد و هو نعم الرفیق مزید تالیف

عنوان نامه که بنا بهمیون پادشاه و ترقیق عایت باموليز دورد الام فرانسه نوشته شده است

خداوندیرا بندهایم و کردکاریرا پرستندهکه بی نیاز بخشد و سزائی هم او بخشد کل از کل آرد و مهر از دل آرایش بوستان از چهره کلها دهد و آسایش دوستان از مهر دلها بلبلان را با هزار دستان در بیشگاه دستان شاخ کاشف اسرار باغ سازد و بر بلدان بی همه دستان و لاغ از پی داستان هم دستی و دوستان و اسطه ابلاغ و پس از ستایش یزدان پاک درود ما بر پیام آوران نکو نهاد و رهبران مبدء و معاد و ازان پس سلامی دوستانه و تحیتی یکرانه نثار انجمن حضور آفتاب ظهور آن مهین خسرو یگانه شهریار کامکار نامدار خدیو جود گستر عدل شعار کرم پرور مهر ریع خداوند نگین و تیغ نیروی دست جهانگیری قوت بازوی داوری همایون نوای کشور کشائی برتر آواز هٔ صیت گیتی خدائی پادشاه و دیهیم سپهر دستگاه برادر معظم اکرم لا زالت رایات اقباله ملفوفه بالعز و النصر ساخته مکشوف رای مهر ضیای کرامی میداریم

از جانب همیون اقدس اشرف بنا بهمیون پادشاه فرانسه نوشته شده است

شکر و منت خداوندیرا که شکرش نعمتی است و نعمتش بی منتی در پیکر آدم از دمی صفوت روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده پور آذر از کلزار خلتش کلی آتشین است و نور طور بر اطوار طورش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد عهد است پی بر یه و کلیم را اگر تکلم در مهد بصیعد الیه دست سال را خاتم از نقش محبت او در انگشت است و ختام نبوت را از مهر او مهر بر پشت و بعد گوهر دعائی که پرورده دریای ضمیر است و الختر

ثنائی که بر منطقه مهر ش سپر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشورگشا جهانگیر ملک آرا فرمان ده فرمان روا عدل پرور ظلم زدا طراز تخت و کلاه و زیور بخت و جاه صباح بزم را مهر تابان روح ماهی شتابان پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم امپراطور اعظم ممالک فرانسه و ایطالیات رواتش شاد و جهانش بمراد باد که شهریارا کامکارا از روزیکه ما بین این دولت جاوید عهد یگانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته گشت تاکنون بپیامن بخشهای فیروز روزی نرفته که رشته دوستی در دست الفت تابی نپذیرد و گلش خلت از شرب صفوت آبی نخورد خصوصا درین اوان که عالیجاه و غو اقا از خدمت آنحضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق رجعت و از عرض مهربانیهای کارگذاران آن درگاه و شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه ضیا افزای انجمن محبت کردید و الحمد لله از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجهتی متروک نیست و کامی جز به نیروی عهود یگانگی مسلوک کارگذاران دولت از هواکر بر الواح ضمیر نقشی بندند صفحات خاطرها ازان جانب مرآتی صافی است و هواخواهان شوکت از آن صوب اگر در بیان مهمی سخن رانند مصداق زبانها ازین جانب ترجمانی کافی و از بن رو آینه اقبال دوستان پاک و منطق آمال دشمنان پر خاک بر بدان و معتمدان این دولت در انجمن حضرت نصر آسا و بخت سان سایر و عاکفند و ایلچیان و افخالان آنحضرت درین دولت ملک نشان اقبال تمثال دایر و واقف در خدمت حضرتین فلک بسطت ثابت و مستقیم اند و در عین استقامت کار رجع درکار

از جانب اقدس اشرف پادشاه مقیم انگلستان نوشته شده است

پس از ستایش پروردگاری بی انباز خداوندی بی نیاز پیوند ساز دلهای یگانه وفاق آموز جانهای فرزا
آفرینند که باهمه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه بروز
داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صوریند باهمه یگانگی و دوری وقت
ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده و ثبت حکیمی که از ارسال انبیا و ابقاء اوصیا و تواتر
صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی عهد الست پیوند تذکر بسته و اوراق معرفت خجسته را
از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه خجسته گوهر
دعائی که در بساط انجمن ملک و اسطر العقد سلک اجابت تواند بود و فروزنده اختر ثنائی که بارو شبستان
فلک منطق فخر و مبسم ظفر تواند گشود نثار محفل حضور پادشاه کشورکشا شهریار ملک آرا طراز فرهنگ
داورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب زمین درنگ محمود دشمنان و مقصود دوستان

ایضا فرمان روای ولایت انگریز و هندوستان باخته کشوف میدارم **کذالک**

ستایش و سپاس خدائی را در خور است که فلک دوار فلکی است بنا خدائی جودش از دریای متلاطم وجود بساحل
شهود رسیده و بحر زخار قطره ایست بجنبش نفس رحمانی مشتیش از ترشح غیب بساحت ظهور چکیده و فراز
سفیر آسمان سیار است که با شیر برجیس و دبیر تیر با نظاره و دوستی متصل کرده و در غیبت مهر فروغ انوار مهرش بسیط
اثیر پیوند دو درود وافر بر سفیران سافرپیان و پیمبران وافی عهد صافی جنان که بحکم است و کردار نیک

ناپلیون پادشاه ممالک ناظم مصالح دور و نزدیک از **فرانسه نوشته شده است**

لآلی ستایش و سپاسی که در رشته تهلیل و توحید بتالیف اذکار جنانی و تصریف اوراد لسانی منعقد
و فسلک آید و جواهر حمد و ثنائی که در سلک تسبیح و تمجید بند و پیر اطباق فلکی و تصبیر اشواق ملکی مولف و منتظم
شاید نثار بارگاه کبریای خداوند بنده نواز یگانه رابطه ساز آشنا و بیگانه موجود کعبه و دیر موجدی
اقامت و سیرت مقدری که دست قدرت بی همالش در مواد اضداد صوری باهمه تباین و دوری
چندان خاصیت اتحاد نهاده که از آمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خلقی لطیف چون پیکر شریف
انسانی صفت قوام پذیرد و از تفاعل کیفیات متخالفه و تفاعل انفعالات مترادفه باحسن الوجوه
سمت التیام گیرد و تعلق نفس و بدن با غایت خلاف از اثر ایتلاف مسجود ملک و مقصود فلک
گردد مدبری که از اثر حکمت بی همالش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آثار نیک و نتایج نزدیک نهاده
تباعد و افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد داده است نیرین اعظمین آفتاب و ماه در روشن
بخش این بلند خرگاه و ظهور نور و کمال ظهور در جدائی و دوری این و آن و تباعد و تقابل مقام و مکان است
تعالی شانه و تبارک سلطانه و درود و سبحان افلاک برروان پاک رسل و انبیا و خلفا و اوصیا که بتواتر
ابلاغ و اخبار و توارد کتب و آثار کاشف پیوند اول و آخر و شارع و مسالک باطن و ظاهر و مخبر رابطه قدیم
و جدید و مظهر فرق شقی و سعید نه علیهم الصلوة جمیعا ما الف الانداد و خالف الاضداد و بعد ادای حقائق
کار انبساط خاک بحمل مطایای افلاک بمنزل استجابت و موقف اجابت شتابد و اذکار ثنائی که در اداء آن
انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول آید نثار پیشگاه حضور پادشاه ذیجاه فلک خرگاه انجم سپاه خورشید سایه

جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز عدل اندوز ظلم سوز قائمه سیف دلیری پنجه ساعد ملک گیری

نظام بخش ممالک امن ساز مسالک خوف پرداز مهالک سلطان معظم برادر مکرم امپراطور اعظم

که تا در دیر مسدس جهان رهبان فلک برشام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره و صلیب آویز جوزا است

نواز زیارات و معابد تخت دکاه و صوامع بخت دجاش در اذکار زبور خلاف از نغمات داودی

پر آواز و مرغان خوش الحان اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوی مساز باد سیاه کشوف رای ملک آرا

یکی از سلاطین فرنگ که گنجور جود مؤلف و دستور قواعد مصادقت در ترجمان اسرار دوستی مفسر آیات یکجهتی بوده ایم **نوشته شده است**

شایسته سر آغاز سپاس شهریاری بی انباز است که همه را بدو نیاز است و از همه او بی نیاز در همه هستی خرد اوست

و در یکتائی او شکی و در درود و افر بر پیغمبران و رهبران و رسولان و رهروانرا که بدست سعی ایشان درهای معرفت

و شناخت باز است و کار ملک و ملت بساز و از آن پس گلهای دعائی که از انفاس مسیح پرورش یافته از بهار

بهار و ساغر ثنائی که از لب چشمه خضر باز آمده از کف باده گسار بدیه نثار انجمن مهر آثار شهریار فلک

قدر رزم خدیو مهر افسر جود پرور داد گستر خسرو ماه و طش بهرام جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم

برادر مکرم معظم مفخم که حسرت دشمنانش چون حسرت دوستان زیاده و آمال نیکخواهانش چون آجال بد خواهان

آماده باد ساخته مکشوف رای خلق آرا میداریم که در هنگامیکه بر چهر مهر و رزان این دو دولت ابواب

یکی از سلاطین سعادت باز و سفیر تقدیر با ایمان و حضرت سپهر آزو **فرنگ نوشته شده است**

نخستین ذکری که ما یگر لا از ادراسرا وار است سپاس خلاوند یست یگانه جل شانه که ما را توقیع الفت از دیوان

راد شد او است و شخص یکتائی در ظل وحدت او همه را کفیل و هو نعم الوکیل و از آن پس درود و پیام او را آن

و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با اختلاف امارات و افتراق اشارات زمانی

یک سبیل و بعد مدار کار مکنونات ضمیر است و تکرار سفرای خیر اندیش و رسولان در محفل دوستان تعزیه آبیان

و ساحت بوستان مانت و سزاوار ملکداران چنانکه از مجاری احوال یکدیگر گاه و بیگاه آگاه باشیم تا کارها

بر کارگاه مقصود با نقش یکتائی صورت بندد و مراد خاطر ها از دو جانب بهم پیوندد در این وقت سفیری از جانب

دولت روس طلب سلم و مواسات را دارد و این خیر دو دو کارگذاران ما را با او ملاقات و مقالات

چند رفته بود که ملخص آن بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور کفیل است بهر چه ایشان قبول نمایند ما را اجتناب

و بهر چه رضا دهد از جانب ما مضی بهر که صلح آرد جنگ نجوئیم و بهر جا شتاب جوید درنگ ما را دل بر نیاید

یکی از سلاطین و مراد ما رضای او **نوشته شده است**

طراز آغاز هر نامه نام بی نشانیست جل شانه که او را نه آغاز است و نه انجام و همه را هم آغاز است و هم انجام

خداوندی که ترشح سحاب قدرتش در چمن دلهای یگانه خضرای یکجهتی برویاند و جنبش نسیم مشیتش در گلبن جانهای

فرزانه گلهای نگارنگ یکرنگی بشکفاند شمیم این کاخ دولت را معطر دارد و نسیم آن غباری بر شاخ شکوک

نگذارد و پس از ستایش آفریننده جهان پسندیده گفتار و نهان تحیت و سلام بیکران بر روان انبیا و برگزیدگان

عنوان نامه که بناپلیون و پیروان ایشان باد **پادشاه فرانسه نوشته شده است**

سلامی چون آفتاب از شرق تابنده و دعائی چون سهم غرض شتابنده ثنائی چون ارکان تختش پاینده و تحیتی

چون آثار بخشش فزاینده و نثار انجمن خدیو اعظم خسرو اکرم برادر معظم کرم امپراطور افخم پادشاه ممالک
فرانسه و ایطالیا ساحهٔ لوح ضمیر الفت پذیر را از نقوش جلابی و تغیر پرداخته بر صفایح یکجهتی و یکرنگی

جواب ذریعهٔ محمود شاه افغان که مصحوب سید میر سلیم خان بدربار پادشاهی ارسال داشته بود

گوهر مسعود اختر محمود فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری درخشان گوهر درج خلافت و تاجداری نهال
سرافراز بوستان دولت و اقبال زلال روح بخش چشمه سار شوکت و جلال جمال افسر و اورنگ کمال
دانش و فرهنگ پادشاه کامکار لازال مرتقیا فی مدارج الاقتدار زینت افزای افسر دولت و سپهر نجابت
سپهر شوکت بوده مشهود رای صواب آرایش باد که درین هنگامه که باروق عزیمت صرصر آثار ما را در رجم دشمنان
دیو سار و رغم سرکشان اقطار تأثیر شهاب اثر و رای جهان آرا بر ساحت استیفای چوند دوستاران
با تابش آفتاب منیر در اقطاع ساحت بوستان نوبت آغاز ربیع و ارباع خاطر دوستان بارکه و سازی
مربع کارگذاران شوکت را از کار دشمنان دین و دولت از هر طرف آسایشی حاصل و خاطر ما از هر سو
بدل آسایی دوستان مایل توکل شاخسار وفا یعنی صداقت نامه محبت التوا که از گلشن یکرنگی دمیده و ترشح
سحاب یکجهتی پرورش دیده از دست بریدی رشید به پیشگاه انجمن همایون رسید نوا ساز هزار دستان خاطر
گردید بشارت ارتقای آنجناب سلطنت مآب بمدارج شوکت و اقتدار و استقرار او بر سریر فرمانروائی
و اختیار سرور افزای ضمیر خیر و اشارت استشعار او بمصالح معاضدت و مظاهرت و استظهار و انتظام
مصادقت و موافقت مهیج خاطر خطیر در طی مصادقت نامه دوستی شعار از موشحات وفاق و موجبات الفت

شطری شروح افتاده بود این خود بر کافه عالم ظاهر و بر آنجناب اظهر که ما را باقتضای ملکات رای
ملک آرا که دستور مآثر رافت و گنجور ذخایر رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف
با هریک از دوستان و هواخواهان دور و نزدیک شرایط تلطف و مظاهرت مبذول افتاده برعایت حقوق
وداد ابواب اعداد کشاده ایم آنجناب در فاتحه کار تاسیس مولات را خود بنفس نفیس پی سپار طریق حقیقت
و مرة بعد اخری خاطر ما را به مید بهجت آثار قرین انواع سرور مطلب معاضدت را با یکدیگر در مجالس عدیده
سخنها رانده و آیات مظاهرت در شهود بالمشافهه خوانده و از آن زمان تاکنون اشراع دولت مورد بلاد ایشان
از دیگران جویا و عمری در امید حصول این مدعا منتظر و منتهز مانده ایم اکنون که بعون الله المعین ملازم مرام در جام
و آنجناب در صدر دست سروری سرمست صهبای کام است لاشک که تارک رسمی از رسوم همدستی نخواهیم
و برعایت احوال سابقه کفایت آمال لاحقه حال و استقبال زیاده از اوقات ماضی متقاضی خواهیم بود و انشاء الله
الوداد از آثار این اتفاق که مایه دولت و شوکت دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه و اقام نصره و متع به المسلمین و ایده نصرة الدین فانه وصل الی حضرتنا کتابک حسن الله تعالی
مآبک مبتدا بتحمید الله الحمید و تحمید رسول الله المجید حاویا حالات تلک الحدود و حاکیا عما جرت علیها من الطارات
سعود مبشرا بشارات المنام و ما حدث من صحت الاحلام شارحا استحبا و کمن معاشر المسلمین لدفع الکفرة
والمشرکین ناصر الدین لطالبا بذلک رضاء مهدیا بهداه اما ما ثبت فی طی الذریعة من استیلاء الوهابیه

واقفالهم الشنیعة بل قد استولوا علی بلاد نجد وما والاها ثم الحجاز وما جاوزها فتمادی فی امرهم الولاة واکثر
وتساهل حماة الاطراف حتی انبسط الغی برا وبحرا وانتشر الشر شرقا وغربا فالحذر یمینا وشمالا واکثروا
مالا ورجالا لیتکوا حمی الدین ویسفکوا دم المسلمین وکانهم راوا حوزة الاسلام بلا حام وراع فسرحوا فیها
بلا ریب ولا ارتیاع وترکوا حماة تلک الثغور کانهم سقوا کاس الحتوف وکم بلغوا الحلیتهم ما لم یبلغ
بالسیوف وللزمان صروف نهضة ووقوف وثبت وصحو تکدر وصفو کم صلحت الامور بعد فساد
وانسدت الثغور بعد نفادها وانطفت الفتن بعد ما صلت وغیضت الدواهی بعد ما جرت والطامات
الدعائم اشکلت والمناظم انخرمت والامور مارت والفتن ثارت والرسوم تغیرت والسنن ضیعت
فصرف الله ذلک باولیائه ونصرهم علی اعدائه ان ذلک علی الله یسیر والی الله المصیر کم من حق ملک

بسعود وابی فی سرلدی فادالد وکم من باطل صال فازاله ولیعلوا اتاه نجد وحجاز نوشته شده

تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیء قدیر وبعد فقد اتانا منک کتاب مصدق لسانا عربیا تفصح من عجز
المعارف منتشرا ومطویا والعجب ثم العجب انک دعوتنا الی التوحید ونفی الشرک عن الله الحمید المجید ونحن
بین یدیه مفطورون علیه نحدث به قدیما وان هذا صراط مستقیما نعم وجدنا ولیا ناکتابک دلیلا علی انک
قد اخذت فی هذا الطریق سبیلا واذا لاتخذوک خلیلا ولا تجد لسنتنا تحویلا والمومنون بعضهم اولیاء بعض
وعز من قائل وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض وقد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم
الینا لنطلع علیکم وتطلعوا علی ما لدینا ولیکون لکم ما لنا وعلیکم ما علینا فارسلوه وعجلوا فیه فانما المعرض

علی حضرتنا من قبلکم غیر ما کتبوه فی الکتاب من عندهم یقولون ویسمعون وان یتبعون الا الظن وان هم
الا یخرصون ثم استعجلوا حتی ینکشف من امرکم الحجاب ویرتفع الارتیاب وان کان الامر کذا فهذا
اتفاق المسلمین وکان حقا علینا نصر المومنین نمدکم باموال وبنین موقنین علی کشف الخلاف ومن له علی حل
الملمات قدره وشرافه حسینعلی میرزا ان یعاملکم بالمودة سرا وجهرا ویمدکم بما تستمدونه برا وبحرا ان الذی
سخر لنا الامصار وذلل لنا البحار وهو الذی یسیرکم فی البر والبحر انه علی ما یشاء قدیر والحمد لله علی ما هدانا

بجناب علامهٔ العلمائی والاسلام میرزا ابوالقاسم نوشته شده

تا شهریار معدلت مدار اسپهر کارکنان هر عام ازپی تعدیل ایام راه سپر شرف واعتدالست پرتو شرف
افادت وافاضت بوجود مسعود جناب حقایق وشرایع انتساب دقایق ومدایح الکتاب المقتبس
من المنقول والمعقول المجتنی من الفروع بالاصول مفخر مفاخر الافاق مصدر مکارم الاخلاق الملکی جناب
الشرایع صلوات الله علیه اسمه المصرح بالاثار المنتهیه الیه رسمه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام حجة
الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی حاضرا غائبا وذاهبا وآیبا مشحون باد که ما را میعاد زیارت روضه
رضیه بضعه احمدیه علیها وعلی آبائها الاف التحیه بود وبعد از استسعاد موکب مسعود بورود دار الایمان قم خاطر
مهرگستر را که توسن سپهر آرام وجنیبت دهر در لگام است بعادت هر عام قاد ما را جلا عزیمت با لوف
ومدرس مانوس آنجناب بات فی حفظ الله محروسا عن الدروس انکیرو با شوق فوق تحریر عازم آن
وقره باصره دین سمین میرزا جمال الدین وسایر منسوبان آنجناب را مشمول عاطفت بیکرانه داشتیم از آنجا

برظاهر مرتقی ظاهر و معنی را بر صورت رجحانی باهر نشر فوایح افاضات از آن بیش از ضمایر و نقوش سعادات
ما دا از یکی کی خاطرات است در غیاب آنجناب ابواب شهود نمی بازو خاطر با در مجلس قدس همراز و زیاده
برادو قات پیش ضمیر عطوفت اندیش فایز افاضات گشت و چون هر ساله بدان دست میمون از کثرت رجحان
وجهی بارباب مسکنت عاید و المعنی منتج آثار و فواید بود اگر چه در تیوقت نیز وجه مزبور در وجه فقرای
قم مبذول و عاید مستمر علی القاعده معمول شد ولی از آنکه بی مساعدت ساعد آنجناب که مقالید سعادات
در آستین است فتح ابواب ثواب به نیروی خیرات و مبرات میسر نخواهد بود مصراع السیف بعمل لکن
فی ید البطل وجهی که هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پریشان مبذول میرفت مصحوب فلان
ارسال داشتیم که در آنجا بارباب احتیاج رسانند و این رسیله همایون را وسیله مذکار خاطر دانند

ایضا کذلک

خجسته مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لآلی حکمتی و آفی و هر نقطه‌اش مخزون صدری پاک و دلی صافی
وصول منتگاه التفات فتاد و آشفتگی خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ بالله بدان وجود مسعود
رحلت موعود نزدیکست و از آن پس از دوری آن شمع جمع فضایل انجمن بیرورد و سمتاز تاریک اطلاع
نقابنک و ادا آن غز القانک این چه افسانه تلخ و سخن جانگاه است و وداع دوستان نا کرده ساز سفری چنین بشیند
نیست امیدوار آنست که بخواست خداوند جسم و جان درین سال همایون بدین صوب با صواب بوئیم و سعادت
ملاقات آنجناب را در سالهای دیگر نیز بکام خاطر جوئیم از فیض بخششهای آنجناب با معتقدان دیری زرفته غربت دوری

ز دولت و درین نزدیک وقوع این حادثه دور از کرمت خداوند و دور و دور و در طی نامه عفو انگیز بشرح
بی تقصیری گرفتاران ترشیز پرداخته حکایت ثواب منبع زلات را بروایت احادیث و آیات مبرهن مغزون
ساخته بودند قریب بهفت سال است که آن بدبختان رخت به پناه جلادت جلال کشیده موجب ایذا رعایا
و اهالی و تضییع نفوس و دماء و تخریب ارجاد و انجاء آن حوالی گردیده اند حال که بوخامت رفتار خود گرفتار
افتاده تا عبرت مفسدین هر کشور و حیرت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور و ترک سیاسات
بی حجتی ظاهر از رسوم ملکداری دور است اگر چه عفو قصور زیردستان باعث خشنودی خداوند غفار و این معنی
مستفاد از مفاد احادیث و اخبارات ولکن نه هر عفوی چنین و هر جرمی در خور آنست العفو عن الظالم ظلم
و بالجمله آیات و اخبار وارده در ثواب عفو و فضل معارض بنصوص اعقاب و عدالت پس از نیل ثواب
مخصوص بعفوی بشرایط خواهد بود و گاه باشد درین ماده تحقق نگرد مقصرین ترشیز مقصد کسی پیش و بهم مستوجب
عقاب و سزای اعمال خویش اگر آنجناب ضامن و کفیل ثواب موعود میگردند حجتی برین شرح نگاشته مهر و ثبت
مختوم داشته ارسال دارند تا ما نیز بهمان وثیقه داور پیشگاه حشر حجت خود ساخته اکنون از عقوبت ایشان بگذریم
اگر آنجناب بدین معاهده راضی است نامه ضمان از آن فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان و سیم والافلاوان
ضمانت را چندان دور ندانند متون تفاسیر بحکایت ذو الکفل و کفعان مشحون است کفعان کافری خودپرست بود
بضمانت ذو الکفل از عذاب جحیم بنعیم جنت پیوسته آنجناب را که اعلم علما احمدیت بشهادت علما
امتی کم از ذو الکفل ندانیم و نه ما که خدا را بیکتائی پرستیده ایم خود را بنده ضعیف دیده اگر بایمان توفی

از هر جرم دشمنان خود که بر سر خود سری بودند بگذریم خماست عفو خدای توانا از جرم ما دوستان و بندگان

دفتی علامة العلمائی مجتهد العصری جناب میرزا ابوالقاسم مهل است از حضرت اشرف اقدس شاهنشاهی عفو جرائم
جمعی مقصرین رقم شد تفصیل آنرا از مطالعه مراسلات همایون که در طی این درج مندرج است معلوم میتوان کرد و بجهة
مقالات که تا کنون در ثواب عفو مجرمین شنیده پس از آنکه و این فقرات از جانب سنیه میمون در عفو
جرائم مقصرین و عفو ثواب الطاف سری مناجات شده بجناب میرزا فرستاده ام

بار خدایا کریما کردگارا رحیما زهی خداوند توانا که ناتوان بنده را رتبت گیتی خدائی دادی و بکار خویش فرمانم را
قدرت فرمان روائی بی هیچ طاعتی چنانم در قید طاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هرگونه نعمتم میسر کردی
ذی تجملات کشتی بر آستان طاعت سر نسودم و از کرم روز افزونت آستانم مطاع سلاطین است و بر آستی
پشت عبادتی خم ننمودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سروران زمانم چیره دستی است ما کان الا بقوتک و اگر
بازوی نیرو دیدم قوتیست لا حول و لا قوة الا بک کوکب حشمم را سعادت دادی و در کوکبه حشم نصرت نهادی
کف انعامم بر دوستان باز داشتی و دست انتقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زبانی و دمی غمی و دمی
نفسی بی نیل هوسی نکشیدم قسم که هرگز بر دلم دردی نه بر خاطرم اکراهی نهادی جهان را حامیا آوردی بکامم آنرا
ادای شکرت را سپاسی نیافتم و سپاسات را قیاسی سعادتی که در بندگی حضرت اقدم تقرب پویم و در عبادتی
که بدان خشنودی جویم بدوستی یکی از دوستانت بر جمعی از دشمنان دولت هنگام قدرت عفو آوردم
و ثواب این صنع را نیز وقف صفحه اعمال او کردم و این صحیفه را برای حجت نگاه داشتم

ایضاً بجناب علامة العلمائی میرزا ابوالقاسم نوشته شده است

وجود مسعود عالیجناب قدسی القاب مؤسس قوانین الفروع والاصول مرسم معالم المنقول والمعقول
حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب والمشارق صانه الله تعالی عن البوائق والطوارق علامة العلما
الافاخم ابو الفضائل والمفاخم میرزا ابوالقاسم ابقاه الله محفوظا وایانا ببقائه ولقائه محظوظا از مآرب و نوائب
محظوظ و محفوظ و برای صواب نمایش مشهود و مکشوف باد که سعادت نامه گرامی واصل و از فحاوی محبت
مطاوی مهیج مواد اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر منیر بتلاقی آنجناب شایق افتاد که اگر
کار گر نهضت موکب جهانگشا بممالک غزا در پیش نبود بمقتضای خاطر مهر اندیش بدریافت صحبت آنجناب
عزیمت اشرف عز تصمیم می‌یافت در خصوص آفت مزروعات قم شرحی داده بودند و زبان خامه را
بنوعی تاسف و تاثری زیاده گشاده از این سانحه خود بوضوح پیوست که ما ظلمناهم ولکن کانوا
انفسهم یظلمون درین سال که بتکلیف آنجناب در تکالیف دیوانی تخفیفی رفت آفت آسمانی پدید و بلی
بکوشش و تدبیر تغییر تقدیر نتوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم یظلمون و این تا حدی در بعضی
دیگر از ممالک و امصار مانند تبریز و امثال آن نیز جاریست و گرنه پیشنهاد خاطر شهریاری جز ترفیه عباد
و تعمیر بلاد و آرایش عالم و آسایش امم نبوده و نیست و لو ان اهل القری آمنوا واتقوا لفتحنا علیهم برکات
من السماء والارض ولکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت ما مستهلک
در قدرت حق است آسایش حال خود جوید از طلب رضای خداوند ما گزیر است یهدی به الله من اتبع رضوانه

سبل السلام دیگر آنکه ما را در رسمهای سلطنت و فرمانروائی تتبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده
بودند هر دوری مربی طوری است و هر ملتی مقتضی دولتی لو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون
مختلفون و در این اختلاف حکم و مصالح بحیابت ولیستند کروا اولو الالباب ما را با سلاطین ملل کفر
نسنجند اگر مصلحتی وقتی عدلی جور نما پسندند نرنجند عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم مساوقت ملت بیضا
سلام الله علیه سلاطین اسلام را محمدتی کافیست و آنگونه مکاره را که مستلزم خیرات بی‌شمار است
بر جورهای عدل نمای پادشاهان کفر که اثر آن خبر رفاه نفوس اماره و رفع موانع شهوات غافلین است
ترجیح و فی هزار و دویست و اند سال از ملت احمدی گذشته و هر قرنی قرین دولتی گشته است
وجل من قال ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق
بالخیرات اگر در هر دوری این ملت غرا کسی از سلاطین سابق را بر ما سابق یابند و حجت نمایند روا است
والحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین اینکه
آنجناب خاطر ما را بمواعظ مستحسنه خوش و مشتاق بجهاد و من جاء بالحسنة فله خیر منها در این اوقات
که از مهب کفر و طغیان نکبا جدال و عناد در اهتزاز است و مقالید اجتهاد ما در مسالک جهاد ابواب
نیل سعادات بر عارض مسلمین باز نمائیم آنجناب را از روی کمال ارادت بفوز این سعادت تکلیف نمائیم
و مامول از همه آنست که این مسئول بی تکلف مقبول افتد زیرا که عمده تکالیف آنجناب بر ما تحقیق اداء حقوق
سلطانیست که اگر از رعایا باز یافت شود صرف مرسوم غازیان و تهیه اسباب اعتصام اسلام خواهد شد

درتخفیف

در تخفیف آن اگر ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجناب خواهد بود و دگر نه افتد وجود دیوانی را خصوصا
در این اوقات عقابی نیست و در گذشتن آن بنفسه ثوابی و اقدام آنجناب در مسالک غزا و قطع
نظر از تکلیف مستلزم اعظم مثوبات و اجل حسنات خواهد بود والذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا
فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجة عند الله و اولئک هم الفائزون و اگر آنجناب قعود خود را
از جهاد بقوانین اجتهاد حجتی آرند و در انبعاث اصحاب و تقلید و اجماع علما و متقلدین شرع مبین که زمان
با مجاهد و ساعی در نصرت دین خالف و محارب از قعود و تخلف مجاهدین باشند و انما یخشی الله من عباده

ایضاً کاغذی که در تعزیت [illegible] العلما عذری نخواهند داشت والسلام علی من اتبع الهدی که در آب غرق شده است

از استماع واقعه هایله یعنی ماتم جان نو آن گرامی فرزند سافر و یار بقانه بدانسان خاطر ما آشفته است وقت
که شطری از آن در طی سطری چند گفته آید مرد ما از امر ذلک دیده چون بکر آن مردم دیده مردمی در آن تیغ
و فرقدان از گرد انگیزی فراق دیدگان خاک بر فرق بی حیتی بقا از نیستی حتی نما طلب آن امیر است
و بنیاد این دهر خاکی نهاد بر آب باد در دست ثبات و نقش در خرمن حیات آتش زد و تا از آن جون
اگر بر آن بهشتی مرغ قفس تن تنگ گشته از فضای خارستان دهر گذشته باشد جای اندوه نیست اکنون
با مرغان قدس در پروازات و بر شاخسار طوبی از روح تاب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت
قدسی فطرت درین دار مزخرف دیر پاید آنجناب را که در مساق قضا سر تسلیم در پیش است ملکه در مذاق
رضا حلاوت نوش در منش دور نیست که از طروق این داهیه عظمی چندان متاثر نباشد ولی یاد رفتن

آن نوگل گلبن سعادت بوستان خاطر دوستان را نه چندان آشفتگی داده که با یاری خامه در مجاری
خضرای اظهار یکی از هزاران و صدی از بسیار برگذرد یا هرگز دل حسرت منزل از تاثر و تحسر این واقعه مفجعه
تسلی پذیرد همان به که از حضرت کردگار ودود افزونی عمر و مزید بقای آنجناب که واسطه نظام
دین مبین و موید ملت و دولت ابد قرین است خواستار ایم متعنا الله لطول بقائک و رزقنا الله لقائک

از جانب اشرف انجناب سعادت لقائک والحمد لله **آقا سید علی نوشته شد**

متع الله المسلمین بطول بقاء سید الافاضل و سند الفضائل مفخر الانساب بالنسب الرفیع معتقد الاصحاب
بالحسب المنیع فروع اصول الدین اصول فروع الیقین علامة الاعلام مجتهد الانام مرجع الاسلام حفظه الله
سعیدا مفیضا و لا یخفی علیه بعد ما یکشف لدیه سرورنا ببقائه و اشواقنا بلقائه انه من مواهب الله تعالی و سوابغ
کرمه فی العباد و نوازع حکمه فی مصالح البلاد انعقاد الوداد و التقاء الاتحاد بین اولیاء الدولتین البهیة
السنیة و کلا الحضرتین العلیة القیصریة لازالتا فی مهد العهد رضیعی لبان و فی حلبة الجد جوادی
رهان قد ارتبطت سحب الولاء فیغدو المسلمون فی ظل السلامة و اختلطت انوار الهدی فیروح المشرکون
فی ظل الندامة و لیعلم انه لما وصلت مواکبنا الباهرة الی دار الخلافة القاهرة و انصرفت الاسود
الی الغاب و اغمدت الابطال فی القراب عرض علی حضرتنا انه قتل المرحوم علی پاشا و ودع دار السلام
و سلم الامر الی جناب سلیمان پاشا و استودعه المقام و وصل الخبر منها الی حضرتنا و بعد اقرب من
مستقر ملک الخلافة فاذا قد رأینا فی صحف الاتفاق ثابتا علی ذمة هممنا الکریمة اطلاق ازمة العزیمة

الی

الی تنظیم امره و تعظیم قدره و تنظیف مشارعه و تلطیف مصارعه و اسالة مصادر رایه و ازالة
موارد نهیه و تیسیر مهامه و تدمیر مخالفی مرامه حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیة العثمانیة توقیع رفیع
یوقع الحکم فی صدور الناس و تشریف شریف یخلع عن الامر لباس الالتباس لئلا یبقی دار السلام فی ایدی
اللئام مقصوم الاساس و مشرب السلامة باحجار الملامة مثلوم الکاس و بعد علینا کفایة مهماته و ازاحة
ملماته و رعایة احواله و اصابة آماله فی کل الامور مدی الدهور و علیک بعد ما وصلت رسالتنا الیک
و کشفت سریرتنا لدیک ترغیب موافقیه و ترهیب جاحدیه بان تنشر شمایم عزائمنا فی کل ناد و تقرع بها
سمع کل عاکف و باد و ثم علیک ابقاک الله ان لا یبقی مما یلیق بشانک فی اعانته رسمه عافیا و رسم خافیا
و لیعلم قطان تلک البلاد و ناظر امرنا بشیلی جناب الخلافة و ولی سحاب الشرافة و والی ملک سلیمان
و سواحل عمان و ناظم ممالک خوزستان و لرستان و کرمانشاهان ان یکونوا مواضبین مراقبین ان دخل
علیه دابته و فعا بها و ان خرج علیه طاغیة سفاها حثما وقع داعیة امداه بجیش اولی بطش و طیش مدین له
فی کل مخمصة و عیش فلا یشتبوا بالهم ان بالهم من جانب اتباع الوهابیة نهضة و رکوض و لا یبدو لهم فیهم
وحشة و نهوض فان المسلمین اصبحوا بعضهم اولیاء بعض و لا یرضوا الی سنة الاجماع برفض فرض

از جانب اشرف شیخ الشیوخ شیخ احمد احسائی نوشته شد

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل و الحبر النبیل قطب الاقطاب و لب الالباب حجة الله البالغة و نعمة الله
السابغة الذی صحت به دوحة العلوم غصنها سمقها و سطع عن صباحها من الجهل غسقها علامة العلماء اعرف العرفاء

افضل الفقها ادام الله بقائه و یسر لنا لقائه و بعد لا یخفی علیک یا بدر آیة الدین و بحر آیة الیقین کعبة
الفضایل و نقاوة الخصایل المساق الیک شوق الصایم الی الهلال و العطشان الی الزلال
و المحرم الی الحرام و المعدم الی الدرهم و رجوانا منک بعد وصول هذا الورقة ان تقدم بالعطف
و الشفقة توجه الینا و توقف برهة من الزمان لدینا حتی یستفیض منک وات السحاب المطر
و یقتبس وات السراج المنیر و یقتطف وات الروض الزاهر و یجتنی وات الشجر الباهر و ادام عیشکم

بشیخ الشیوخ فاجیبوا و ان تنزلکم فهذا رحیب و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته **شیخ موسی کاظمائی قدس سره**

الحمد لله الملک العلیم ملاک الملوک علام الغیوب الذی لیس ملکه الا بسلطانه و لا یحیط علمه الا بربانه و السلام
علی النبی و آله سیما مالک ملوک الولایة و الوصایة و عالم علوم البدایة و النهایة و بعد فهذا فی ایها
الشیخ الجلیل و الحبر النبیل متع الله المسلمین ببقائک منک الینا کتاب کاشفا حجاب الارتیاب
عن وجوه الالباب جا و یا جمعا من الحکم و الآداب اتیت بما لدیک و ادیت ما علیک و علی الله
ان یوفیک اجرا جمیلا و یزیدک فضلا جزیلا و نحن نرجو من الله المستعان ان یوفقنا بطاعته و قضاء
ما وجب علینا من العمل بتلک النصایح و الحکم و یقربنا الی ما یحبه و یبعدنا عما یبغضه و یعصمنا من الذنوب
و یحفظنا من الخطوب بتغیر ما غیر النعم و یرفع ما رفع النقم و یقطع ما قطع الرجاء و یرد ما رد الدعاء و یحبس
ما یحبس غیث السماء و یزیل ما یزیل الاعداء و لک المنة بالمفاوضة التی اصحبت علینا کالغوادی مفیضة
و امطار الفیح منها مستفیضة تواترت منها روایح القدس و انتشرت بها فوایح الانس ضربت بک

نیل

نیل المطالب حتی صارت لها ملاعب و شوقتنا الیک شوق ظمآن اشرف علی الماء الی الورود
اما العلامة الخبیر و النحریر البصیر محقق الدقایق مدقق الحقایق الحاج میرزا محمد سلمه الله سبحانه فهو و ان کان
نستفیض منه و نستغنی به عمن سواک و اما غیبتک فاجبنا اقتران الفرقدین و افاده الخبر الواقعه غیر الاثنین

بجناب ملا عبد الحسین مدرس کامیکه از جانب اشرف [illegible] نایب الزیاره فرموده اند نوشته شده است

زبدة الفضلاء العظام عمدة العلماء الاعلام ملا عبد الله قضی الله وصوله الی مقام الرضا و ارضاه انما احکام
القضا برای معارف آرا مکشوف باد که هرچند آن فضیلت مآب که عزیمت خاکبوس روضه رضیه رضویه
علیه مراضی التسلیم و التحمید را برضای خاطر ما دل بر تصمیم گذاشته و نیابت ما را در ادراک این موهبت
نصب العین قبول داشته اند خود بوظایف زیارات رضیات مقدسه علی اتم المعارف عارف
و در طریق تقرب عتبات مطهره و اهل سهل مسالک و اوقف موافقند از آنجا که مادریت در طی این
خجسته طریق لدی حصول التوفیق آدابی چند مکنون خاطر و مأمول ضمیر است و هو القدیر و بالاجابة جدیر
اکنون که آن عالیجناب به نیابت ما عازم دریافت این سعادت شده اند تفصیل آداب مأموله را در طی
این صحیفه شرحی میرود و الله خیر موفق و نعم الدلیل مأمول ما چنین است که چون عزیمت خروج از بیت نمایند
تن از خانه بیرون شوند و بدل از تن و بجان از دل و بجان آفرین از جان و در اصغای خطاب لا ادرک
الی معاد مقصد سیر را میعاد استرداد دانند نه مخزن مال و مسکن اولاد و چون برگ سواری جا زنند دلرا نیز بر [illegible]
شوق نشانند و جا زاد در محل وجد و چون آهنگ پیاده شدن کنند نفس را نیز از توسن هوس پیاده کنند

وعقلا از البق نفس چون در منزل قرار گیرند قلب را نیز بمقام سلامت تمکین دهد و نفس را در مقعد اطمینان
تمکین تا آن بحکم احتشام شایسته ایشان باشد و این باقتضای امر در خور رجوع کرده و در خاکبوس ارض
اقدس و زیارت آن مطهر مشهد مقدس با حالتی که بتحقیق توانند کشف قلبی لقلبکم سلم وامری لامرکم متبع
و بالجمله در آغاز عزیمت که از خانه برآیند تا در خود اثر خستگی ظاهر نبینند طلب رکوب نجسته بگام در خروج
از هر منزل و ورود بهر منزل که مبدء و منتهای مسافت سیر است خصوصا در پایان مسلک و پس از ظهور مشهد
منور امام الاولین والآخرین علی حسب المقدور والمستطاع با پیادگان همراهی نمایند و اگر در همراهان
طریق ناتوانی راجل بینند تا توانند بروی سبقت نگیرند او را با خود رکوب دهند یا خود را با وی پیاده
خواهند و اگر در نزول کاروان یکی بی سایه و سامان باشد به پناه خود جای دهند یا خود به بی پناهی او پناه
جویند و اگر در شمار زوار مسکینی بی زاد نگرند در صرف کفاف خود بی اندیشه اعدام و افتقار علی الدرز دهها که با آن
با وی طریق سویت سپرند والا فما فی الباب لیس اقل من ان ینظروا الی اذ ما بالرکب فوقهم وادنی الشات
واما صبهم فلیرکبوا اذا رکبوا ومشوا علی اوسط ما یقدرون لیستظلوا اذا استظلوا ویشربوا انی واسطا منزلوا
ولیاکلوا ولیشربوا من اوسط ما یطعمون بل یردوا اخیر الزاد با وسط ما یزودون چه در عرض راه و چه در ارض
اقدس این نکته و ما به را که از تدریس علوم و تعلیم رسوم باز مانده اند تحصیل وقت دانند نه تعطیل وقت و درین
لیالی و ایام با فکری جز زیارت مورد و ذکری جز دعای وارد باشند در ورود بهر منزل آداب زیارت
درودی از دور خوانده آنگاه قرار گیرند و در خروج از هر منزل نیز سلامی از پیش فرستاده پس نهضت نمایند

و بعد از ورود بارض اقدس و تقبیل پیشگاه رواق مقدس به نیابت ما در بیرون در ایستاده ادای
رسم زیارت را درودی و سلامی که بملاحظه لایق پیشگاه مزور نخواهد افتاد فرستند و لوکان بالغا
الزاید والتائب مقبولا و از آن پس از صحن مقدس بیرون آمده با آدابی که خود را شایسته ایشان بدانند
داخل شوند و بوظایف زیارت علی حسب شایان اقدام نمایند

فرمان اعلان گزارش هرات بنجیب نایب السلطنه عباس میرزا

مفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة روح فرزند ارشد بیهمال نایب خلافت بیزوال عباس میرزا موفق و مظفر فی
بداند که از شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعه هرات سابقا اعلامی رفته بود درینوقت عریضه از فرزند
مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان مشتمل بر کمایی گزارش آن حدود از پیشگاه شهود همایون گذشته
مشهود گشت که بعد از نزول لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات فیروز میرزا از مشاهده عدت و عدت سپاه
ظفر همراه که دیدبانان بروج سپهر از نظاره آن افغان زمان در هراسند مقدمات حصر القیاس
شکل اول فتح حصری بقیاس دیده دانست که جز در سایه آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروزمند
و بی تنگ دامان استیمان امساک هرات بل حراست حیات نتواند ناچار از فرزند معزی الیه طلب
امان و بعد از حصول مأمول محمد حسین میرزا ولد ارشد خود را با سرخیلان ایل و یک زنجیر فیل و مبلغی نقد
و مقداری جنس باسم گرد و رسم پیشکش با عجز و الحاحی زیاد فرستاده و التزام نامه داده است که ازین
پس آیین خدمت پیش و ترک کیش قبیله و خویش گیرد و سکه و خطبه را بنام ما مزین دارد و غوریان و شاد
و شکیبان و برناباد و چهل قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و الحال در تصرف عباس

پادشاهیت یکباره واگذارد و اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحدداران ممالک محروسهٔ سلطانی
و در مجاری امور آن ثغور منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون اشرف شاهی مسکوکات
سیم و زر هرات درست عیار و جبهات و شرفات منابر و مصاقع مجامع از نشر خطب بنام

فرمان اعلای شاهنشاهی بنواب محمد ولی میرزا والی خراسان مبارک مشحون رشک فرمای سپهر و شکست افاغنه بر هرات بتدبیر کاردانان

چون عزیمت قضا شیمت و همت قدر نهمت باعلای اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصورست در هر ملک جدید
و ثغور که از تحدید کفر و ایمان مدار دایرهٔ ظلمت و نورست کی از بدو ورود سپهر سلطنت را شمشیر شاهی نمودار
بالال شهور و فوجی از لشکر انجم عدد را رماح افراخته پدیدار پیکر مجره در شعاع هوا راست همواره تائیدات خداوند
دود و ظفر بخش جنود منصور از جمله درین وقت که فرزند ارجمند محمد ولی میرزا والی خراسان امیرالامرا
محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که از نوک سنان جان ستان چرخ مسکون را از جنبش
باز دارد و از صدمت سنابک مراکب سماک زمین را در اهتزاز آرند مامور تسخیر هرات و تیسیر مهمات
آن صفحات ساخته اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان منصور آگاه و از حد و و قندهار تا حصار
انصار و اجماع اتباع و تهیهٔ اسباب و تدارکات سپاه پرداخته صوفی اسلام که باعتقاد جمهور افاغنه
راهنمای طریقت هدایت و در حقیقت شارع شریعت غوایت و اجماع جمهور آن قوم را اشارتی از وی کفایت بود
نیز بادعای حمایت سنت محرک جماعت و بعد از اجتماع پنجاه هزار پیاده و سواره و تهیهٔ توپخانه و زنبورکخانه
و سایر ادوات و آلات حرب و پیکار فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب

بدرنگ و شکیب تا منزل شکیبان شش فرسخی شهر هرات کوس جسارت نواخته و ازین جانب دلیران
جنگجو و گردان آتشخو که از گرد انگیزی بادپایان کوه پیکر دشمن بادپا را آب در دیده و خاک بر سر داده
از آب غوریان گذشته قوی دل و شادروان در خارج قلعه شاده یک فرسخی شکیبان شادروان
شکیب و توان افراخته و در یوم فلان غلغلهٔ نهضت فریقین از جانب طرفین فریق فی الجنة و فریق
فی السعیر شور افکن چرخ اثیر و بعد از تلاقی صفوف از زخمهٔ تیر و سقابت تیغ افغان افاغنه
با نواهای هم آهنگ درویش خون آلود با کوس باده گلرنگ سرمستان صهبای بیداری هم رزم
جنگ و رباب طرب آماده و خونخواران ساغر جان ستانی را ساحت رزم خوشتر از بزم باده
صوفی اسلام با دو پسر و ده نفر از خلفا بهدایت تیغ بیدریغ که فریق ضاله را طریق جحیم به نیروی او کشاده
روی بوادی فنا نهاده زیاده از شش هزار سواره و پیاده باقتدای او علی العاده تن بهلاکت داده
بهرام خان قوقلزائی و جمعی از رؤسا و پنجاه نفر دیگر از نظایر و اشباه عرضهٔ شمشیر و عبدالغیاث خان
و برخی از مشاهیر و قریب هزار کس دیگر اسیر و دستگیر و بقیة السیوف که در صدف نبرد صفوف
جنگشان پای وقوف و جای درنگ نبود پی سپر طریق گریز و فوجی از سپاه ظفرانگیز تا کنون چشم بر
بسان آن پل شان نه دیده و گوش گمان کیش مردی مانند شان نشنیده پشت کمان خمیده باعضادشان
راست و قامت چرخ از صدمت یک حمله‌شان دو تا است از موقف ستیز و آویز تا دروازهٔ هرات
که نشیب و فراز آن از خون هزیمت یافتگان و شهای افتادگان عرض بحر و کوه بود نهنگ آسا و پلنگ سان

بتوقف و درنگ عنان ریز و بعون الله المجیب عما قریب مژده فتح و مؤدای ام هوات چاکران

فرمانی که در خصوص کیفیت محاربۀ جنود منصور با دار[و]ی ارادت سمات را وطرف مسامع مباهات خواهد شد روس در ایروان واقع شده نگارش یافته

چون درین سال فرخنده فال کفرۀ روس که باقتضای جبلت با فنون حیلت مانوس افتاده‌اند با اولیای دولت
قاهره برگ مسالمت چیده ترک محاربت گزیده بمزورات رسایل و تملقات وسایل ملتمس رفع خلاف
ومتمنی صلح و ایتلاف بودند در حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه سرحدات و عدت سرحدداران
اکتفا رفته از رکاب مسعود برکوب جنود مری نرفته پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب
وغمود سیف انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون و درنگ بود سپاه را از رکاب با وطان خویش
رخصت ایاب رفته عنان رکائب مصروف در آیات کتائب ملفوف سیوف باتره در نیام و اسود قاهره
در کنام آسوده بودند که اوبج سردار کفره با جمعیتی موفور فورا بجد و دایروان شتافته گروهی دیگر از آن طایفه
از راه قراباغ بمحال نخجوان فرستاد باین خیال که خیول سیول آسای ما را نوبت کشت موسم بهار و فصل
شتا در وصل شتات سپاه و شباب محالات داد و را در تصرف آن محال مجال غافل از آنکه بهای
اقبال ما بحران را ازهب ما النصر الا من عند الله نسیم ظفر پیوسته وزان سپاه ظفر پناه را که پروردگان
دست صاعقه جا اندیشه از زمستان و تابستان باده جلادت را چه باک از زمستان بعد از وصول
خبر جسارت روس بتداخل ملک محروس از مستگاه عزیمت قضا ضمیمت امر همایون نفاذ یافت که فرزندی
نایب السلطنه حفظ و حراس ایروان و نخجوان را بحراست و پاس قلعه جات مامور ساخته با معدودی از جنود

مسعود

۸۵

مسعود که در آن حدود بود بدفع فتنۀ کفره پردازد و نیز بتحریک فوجی از لشکر ظفر انگیز را که اوطان
ومساکن ایشان بسمت آذربایجان سمت غربی داشت فرامین قدر آیین صادر و عساکر فیروزی که با [illegible]
شاهروویه‌های ساهره شاهراه خدمت پیوسته شاهد و ناظرند در معسکر فرزند مظفر حاضر گشته
سردی هوا را از گرمی هنگامۀ وغا علاج رفت و در بازار شتا اخگر قتال و نایرۀ جدال رواج گرفت
ساحات ایروان و نخجوان را از بروق یراق و سلاح و شهب سهام و رماح و رعد صهیل و صلصل [illegible]
خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ و صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان بهاری ظریف
انگار رشد و بهار حدت دشمنان را نوبت خریف پذیرد که اوبج سردار سپاه ضلال را در شب نهم
شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره را صباح اقبال بود با حفاظ و حراس قلعه ایروان که از رزانت
بروج نمودار هشتم آسمانست جدالی عظیم دست داده رجم آن دیوساران را رماح سهام فلک فرسا شهاب آثار
وتفنگ پدرنگ و توپ و هر آشوب صاعقه بار اتفاق افتاد و از کشتگان روس در آن شب علی التقریب
شش هزار تفنگ و پانصد قبضه شمشیر بانشان و یرنالی و اپی سری و مایوری که سبب پایدگان بها
نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان نیز سواران رکاب فرزند منصور مانند سحابی که با بانگ نشاندن
مشتی غبار رشحه افشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی درخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسایم فتح
وظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و هزار کس از آن ناکسان
عرضۀ شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر و بقیة السیوف در صرف فیافی هزیمت افتان و خیزان و کد اوبج از خارج

ایروان با معدودی از کفره بجانب تفلیس گریزان گشت و فرزند معزی الیه امیر الامراء العظام حسینخان
سردار بیگلربیگی ایروان را با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا نمون خسروانه بعز
نفاذ مقرون شد که سپاه منصور دست از تعاقب او باز نداشته سر او را پی سپر شمشیر یا او را زنده
دستگیر سازند یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا رایت اقامت افرازند

فرمان تفویض اختیار ولایت استراباد بنواب فلک جناب محمد قلی میرزا

ولایت استراباد را که با مدینة السلام دار الخلافه اش نسبت ام القرائیست که در پیکر ممالک چون نافه مستقر
خلافت قاهره را خاصیت دماغ است بمنزلت فؤاد و معموره ملک محروس را بمنزلت پایه و بنیاد
کاخ ار شوکت زاهره را موهب نفحات اقتدار است و فروغ دولت باهره را اصلی بغایت ثابت
و استوار مفتوح زناد نوایر سطوات قهرمانیت و مطلع انوار طلایع سبحات خسروانی آب ارضی
کشتش از چشمه سار تیغ و سنانست و خاک صحاری دشتش یا از جوهر فسان مینشود دوده ایل جلالت
و کام نام آوران سپاه نصرت دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام و دقایق کاردانی و محاسن مرزبانی
آن فرزند خصوصا درین عام خجسته فرجام باختیارات و امتحانات جدید علی اوجه الوجوه موجه
و مشهود ضمیر مهر ارتسام لهذا تسهیلا للمرام و تحصیلا للکلک المهام صاحب اختیاری ولایت مزبور و طاغی
بموت را ضمیمه اختیار و لایات مازندران ساخته بآن فرزند نامدار مفوض و مرجوع داشتیم که با دقتی کامل
و غوری شامل و اهتمامی وافی و جدی کافی بآن سان که شایسته کاردانیهای اوست در مهمات آنجا اقدام

دامورآن

فرمان لقب ظل السلطانی نواب فلک جناب علیخان و امور آنسامان از قرین انتظام سازد صاحب اختیار دار الخلافه طهران

چون دار السلطنه طهران ادام الله تعالی فی ظله و ظله فیها مثل الجنة التی وعد المتقون تجری من تحتها الانهار
اکلها دائم و ظلها مستنار خلافت بی زوال و مستقل جنود اقبال مرکز دایره دولت و اقبال قطب دایره شوکت
مصطف نهار معدل مسیر معدلت کهف اصحاب احتشام معتکف ارباب احترام مطاف متواردات ابواب
مصاف مناظرات آراء ملتقای بحرین نعماء و نقماء ملتوای جبلین سراء و ضراء مورد اجتماع اضداد و مصدر
خلاف امدادات کفالت مهمات آنجا در عهده صاحب درایتی توانستی بود که لوح خاطر را از لایش
هر غرض پاک و داشته آیینه آسا نقش مخالف و مؤالف را یکسان نماید و آب صفت سقایت خار و گل را
بیک گونه سرایت جریان آرد و این منزلت در خور کسی بایستی که نسبت او بذات اقدس قولا و فعلا
خلقا و حالا نسبت لفظ بمعنی و مفتاح بدید عکس باصل و سایه بآفتاب باشد و صورت این مقال عکس
آنکس مرآت اقوال و افعال و اخلاق و احوال لفظ معنی عنایت کلید دست کفایت مثال شخص نصفت
پرتو مهر رافت فرزند مسعود علیخان افتاده بود و او را از این پیش بصاحب اختیاری آنجا و در بسط
انوار و استقامت و مد ظلال خود و کرامت اطوار و کردارش سنجیده مقیاس اختبار گشت در هر
السنه لوی نام مبارک القابش را از افسر خطاب سایه شاهنشاهی آفتاب سا و نگین اقبالش را نقش
سایه سایه خدا است علی زیور عیون العقلا داشتیم یا در مسالک جهام و مساعی مرام ظلال آسا فوز هم
بسعی بین ایدیهم آفتاب معدلت و انصاف را امام خود داشته ربنا اتمم لنا نورنا گویان مستکمل انوار قبول

فرمان تفویض ایالت استراباد و سرکشیکچی باشی گری رکاب اقدس بنواب امام وردی میرزا

چون باقتضای خواست خداوند احد لم یلد و لم یولد خالق الاشجار فالق الانوار مبدأ الماء و مخرج الهوا
تبارک شانه و تعالی اصل برومند وجود مسعود ما را زیب از کثرت غصون و فروعست و مشکوة دودمان
خلافت را فروغ از عدت مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روانست و نسیم
مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان و دار المومنین استراباد که مسکن مالوف ایل جلیل است و مطلع شروق
دولت جاوید و دلیل بخت غالب لیوث آجام دلیریست و فرخنده قراب سیوف کشورکشای جهانگیری
و بست و گشاد و مهمات آنجا جز بسر پنجه اهتمام شبلی از کنام شهریاری دشوار و واسطة العقد مناظم ایل جلیل را
نیز تعیین گوهری از حسام جهانداری در کار و صور شایستگی نور حدیقه جلالت و نور حدقه بالت رشح غمام
خلافت نفحه شمامه شرافت امام وردی میرزا که امام در امتیش و سبیل کفایت دلیل و رهنماست در مرآت اطوار
و کردار پدیدار است در تجدید هذه السنه لوی بالخیریه و الیل خدمت جلیل مرزبانی استراباد و ایلخانی اردوغ میمون
قاجار و ایل گوکلان و یموت و صاین خانی را بدو مرجوع و منقاد قابلیتش که متقاضی معارج شوکت و اقبالات
بسمع اصغا مسموع داشتیم و از آنکه امارت سپاه ظفر مناص و مهم کشیک خاص با امرا و خوانین ایل جلیل اختصاص
داشت نظم کشیکچیان و حراس دیدبانان کاخ گردون اساس و تکتیب جوشن و کتایب و ترتیب خیول
و مواکب و حراست ذات عالم پناه و حفاظت درگاه دخرگاه را در موافقت نزول همایون و سالک کوچ
میمون در قبضه کفایت فرزند معزی الیه گذاشتیم تا بقبض و بسط و رتق و فتق مهمات مرجوعه پردازد و حسن انجام

خودرا

خود را بر پیشگاه ضمیر مهر تاثیر ظاهر و لایح سازد مقرر آنکه عالیجاهان حشمت و جلالت دستگاهان
مقربو الخاقان امرا با احتشام و وزرا عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک انتظام
و یساولان و غلامان و عمله جات درگاه و قاپوچیان و سرخیلان سپاه و عظمای ایل جلیل میمون
و زعمای طوایف یموت و گوکلان و جمهور قاطنین و متوطنین استراباد فرزند معزی الیه را
کشیکچی باشی دیوان همایون و ایلخانی ایل و اردوغ میمون و بیگلربیگی دار المومنین دانسته
در مجاری امور متعلقه بمناصب مزبوره بدو رجوع و اوامر و نواهی او را مطیع و منقاد باشند

جواب عریضه ناصر الدین میرزا ولد بیک جان فرمان فرمای بخارا

جناب سلالة السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لازال منصورا مسرورا بعزّ اعلان پادشاهی
مباهی باد مصادقت نامه ارادت ختامه که مجامه خلوص تولا نگاشته مصحوب فلان ارسال حضور
اقدس داشته بود در انجمن شهود شرف وفود یافته آفتاب رای عطوفت ضیا بر جبایای مطاوی
و زوایای فحاوی آن پرتو اطلاع تافته داشت مشار الیه را نیز بعد از استسعاد و ادراک سعادات
حضور ساطع النور در عرض تفاصیل مهام غراصغای همایون حاصل و جمله مقاصد آن فرزند مقام
از مسطورات ذریعه مستورات پیام مشهود ضمیر محبت مایل افتاد و سوء سلوک حکمرانان بخارا و اختلال آرا
بعلت عدم مواسات و مدارای او برای عالم آرا باعث شهود پیوست در نیوقت که مشار الیه را از درگاه
عالم مطاف رخصت انصراف میرفت لازم آمد که بسطر شطری از اشفاق خاطر خطیر چهر ملاطفت را

طرازی تازه سازیم و در طی آن بشرح رشحی از مکنونات ضمیر پردازیم که کمال الطاف پادشاهی را
مشار الیه علی ما تلقی علیه لدی الورود بدان فرزند مقام مشهود خواهد داشت و صنوف عواطف ما را
نسبت بآنجناب حاجت تفصیل ملفوظ و مکتوب نیست و پیشنهاد همت قضا شیم جز ایصال او
بمطلوب اکنون فصل شتا و بفصول شتی هنگام رکوض کتائب منقضی و برودت هوا هم بحمد الله و بسر
منصت مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربیع از نشر نسایم عزایم قاهره رایات ما بر
بجانب آن حدود در اهتزاز و در گلشن حضور عندلیب آسا آمال آن جناب را با هزار گونه نوا

عنوان فرمان تفویض حکومت دیار ایروان بامیر الامرا نغمه ساز خواهد شد مهدی قلیخان دولو که خود مباشر تصرف آن شد

چون از فواتح احوال که مفتح اقبال بی زوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در قبضه قبض و بسط ارادت رواج
زواب بیهمال ما نهاده و قلعه گشای ممالک تقدیر ابواب شهر بند مسدس جهات برا از پنج نوبت
ما گشاده بپاس این مواهب بیقیاس همت خسروی را مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران فدوی
که درجات بروج ارادت را حاوی و دقایق کاردانی ساخته و حصن متین عقیدت را از مقام و مسکن مجاز
خلاف پرداخته شخص اعتبارش را در حدود حکمرانی تمکین و تشریف افتخارش را بطراز فرمان روائی

فرمان استیفای ممالک بامیر الامرا حاجی زینت بخشیم محمد حسین خان بیگلربیگی اصفهان و توابع

از آنجا که جاعل اشیاء و فاعل ما شاء و یشاء بحکم قد جعل الله لکل شیء قدرا لخت وجود مسعود را بطاوعت
کل ما اراد و امر در حدود طبایع و مقادیر جلوه کرد پس از قبول قوت نشو و زیاد قابل قدرت و اراده

و از آن پس بشر نبی بشر و شرفات فلکی حاوی متمم نطق و تفکر و با کمال ملکات ملکی مالک ملکوت
تصرف و تدبر ساحت مقابس اقتباس ما را در مشکوة شوکت پادشاهی از مصباح قدرت نامتناهی
قبسا بعد قبس مقتبس انوار اقتدار داشت و آسایش انام و عباد و آرامش امصار و بلاد و مناظم
عالم و مصالح رفاه بنی آدم را در سایه آفتاب معدلت ما که کاشف ظلام ظلم و کاشف غمام جور است
طورا بعد طور ممهد و موید گذاشت و ذات میمون ما را بضراعت اطاعت و زیادت عبادت
با امارت ملک خسروی بشارت قرب معنوی فرستاد و مفاتیح نظم و ربط مداین ظاهر و باطن را
قبض و بسط خزاین ضمایر که رتق و فتق سلطنت صورت و معنی بران منوط و مبنی است در قبضه بسط
همت همایون پادشاهی نهاد و ما نیز باقتضای نهاد ظل اللهی با حفظ منازل مرتبه و پایه تطبیق آثار
آفتاب و سایه را بر خاطر حق شناس ملتزم داشته ایم که هر که نهال وجودش از جویبار راستی سرو سان بر آید
و بنوال قابلیت و منال استعداد مایه سروری و پایه برتری جوید از صوب غوادی و صبا رواج
عواطف خسروانه و اقبال قبول و شمال شمول عنایت بیکرانه اعجاز نیازش را بطراز اعزاز
دمساز داریم تا محسود اوراد و انداد و اضداد شود و اگر عداوت سابقه ممد استعدادات لاحقه
و نهال ارادتش مثمر خدمات لایقه آید از دستبرد سعایت حاسدان دم سرد در پناه آفتاب عنایت ما
سرگرم مراتب فایقه و از شداید تموز مکاید بد آموز در سایه عواید عالم افروز ما بمشارب رایقه گردد
و در مرایای شهود و خیال صور این مقال عکوس امثال مدارج احوال امیر الامرا العظام حاجی محمد حسن خان

قدیمی بیگلربیگی دارالسلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات است که در آغاز بهار گلزار دولت ابد مدت
دوحه قابلیتش بابرگ و بار صدق و خلوص رسته و در ظل آفتاب تربیت پادشاهی تو الا بسته بود و درین
حال که او را از ارجاع خدمات مناسبه امثال سرافراز فرموده‌ایم باجتهاد و در انجام و اهتمام در اتمام
از اقران و اکفا ممتاز و از نیل موهبتی خاص قرین افتخار و اعزاز گشت خلوص اراداتش از خلاص حضرت اسپاهانی
بمیزان اختیار ضمیر اکسیر نظیر رسیده و نقد قابلیتش رایج بازار مکارم شمار شهریاری گردید نخست بحکومت
مشکله ممتحن و مهمات معضله را مؤتمن و از آن پس بیگلربیگی اصفهان و برحسب امر قدر نشان نظم مهام
آن سامان بدو مرجوع و از سر و شایستگی وجودش نوای بل من مزید او عبیر مسموع افتاد عظما و رعایا
بلده و بلوک را از محاسن رفتار و سلوک و وکلا و امنا دیوان قدر سمات را از حسن انجام فرمایشات
راضی و از ظهور نیکو خدمتی و کاردانی افزونی مرتبه و منزلت را متقاضی و پس از چندی حکومت دارالمؤمنین
کاشان و لواحق ملحقه و ضمیمه و از آن پس خدمت نظم مهمات دارالامان قم و توابع ضمیمه آن مناصب
عظیمه گشت مطایای قدرت کاردانیش با احتمال حمول خدمات عظمی در مراحل انجام و اتمام سبک خیزتر
و ساغر قبول استعدادش با اشتمال شمول و مان مشحونه لبریزتر می‌نمود لهذا در معامله بندگان آستانه بار بسال خیریت
دلیل او را از رجوع خدمت جلیل استیفای ممالک و التزام دیوان اعلی بضمیمه مناصب قدیمه معزز و قابلیتش را

وفی تحریر خاقانی ... از نواب مستطاب محمد ولی میرزا بتشریف این منصب شریف معزز فرمودیم و حشمت و دستگاه داد بود و ایمان

او را از جانب اشرف پادشاهی این همایون فرمان عز صدور یافت

ازآن زمان که از کف کفایت مشیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی عنان حکمرانی گشاده
اقتضای بخت جواد را برکوب سفاین ایادی گهربار لجه کردار بحار اعطا و ایثار گشت فاتخذ سبیله
فی البحر سربا و از آن پس همرای قدرت قهرمانی راه سپار مسالک ممالک و امصار فانطلقا حتی
اذا رکبا و پس از بلوغ مستقر خلافت بدایت که مجمع البحرین سیاست و عنایت بود اتبع سببا
ثم اتبع سببا با نعامانع عراض ممالک آذربایجان و مهالک خلاص یافت و کل یوم هو اسرع من الامس
حتی اذا بلغ مطلع الشمس اهالی خراسان از تحسبهم ایقاظا و هم رقود غطای غفلت پرده دیده خبرت بوده
و کانوا لا یستطیعون سمعا از طنطنه جنود منصور نفخ فی الصور فجمعناهم جمعا و در تقلب اوقات و احوال
نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال لیبلوهم ایهم احسن عملا قومی از ایشان و لا یکادون یفقهون قولا
مذاق درایت را در خور ساغر عنایت ما نیافته شدند بغاوت آثار کالمهل یشوی الوجوه بئس الشراب و رحلی
ازانان وان لهم اجرا حسنا با سایه عاطفت و پناه مرحمت شتافتند ماکثین فیها علی الارائک نعم الثواب زمره
بر سر خودسری فلن تستطیع له طلبا و فرقه بر در فرمان بری که هیئ لنا من امرنا رشدا از مصادر لطف و قهر
که مظاهر شهد و زهر است بهر شهری بهره رسید فلم نغادر منهم احدا نظر اکسیر نظیر و عزم قضا مسیر در آن تکاپوی
تجربه و جستجوی چاکری شایسته بود فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما
که در خطاب اوامر شهریاری جوابش لا اعصی لک امرا و با هر یک از همراهان طریق خدمتگذاری خطابش
انک لن تستطیع معی صبرا اگر با فساد جوئی دور و پیوستی فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک ... و اگر مصلحت آنرا

کار بستی بذا فراق پنی و پسنک زبان حالش در سؤال لااقرب من هذا رشدا و در خدمت امروز جدا
از مقال انی فاعل ذلک غدا در مصارف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از همگنانش خطاب انا
اکثر منک مالا و اعز نفرا و در قصار ریفا و امر و نواهی مختبر و ممتحن سنین عدد بود و ذلک ما کنا نبغ
فارتدا علی آثارهما قصصا موارد احوالش مشهود و مصادر اقبالش مسعود افتاد انا مکنا له فی الارض و آتیناه
من کل شیء سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض فلن یهتدوا اذا ابدا مصدوقه ما کان متخذ
المضلین عضدا با منطوقه وهب لی من لدنک ولیا قرین آورده در پیشگاه قبول و ربطنا علی قلوبهم
با عضاد و لیا مرشدا شرف استسعاد یافت ما لهم من دونه من ولی پس بمقتضای انا لا نضیع اجر من احسن
عملا او را و فرزندان او را انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم هدی در پناه کهف امان ماکثین فیه ابدا
تا انقراض زمان مامون و محفوظ گذاشتیم فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا
ازین پس بزلات و خطیئات او و اولاد او تیغ سیاست و عقوبت ما در نیام است و از جانب
اخلاف اشراف اخفاد امجاد ما که امطار سحاب مکرمت وداد و بذا این قاعده برقرار و دوام
وضع الکتاب و این فرمان همایون مستطاب خط امان و نشانی همیشگی است لا مبدل لکلماته و لن تجد من دونه
ملتحدا و یاجوج مکاید و اغراض وشات و بدگویان مفسدون فی الارض را سدی متین فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا
خالدین فیها لا یبغون عنها حولا لا بد این موهبت عظمی که رشح فرمای خاطر امثال و اکفا است همیشه بازوی مفاخر

و ماثر خود ساخته در مقال مفاخرت و مجال محاورت بافتتاح الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب
و لم یجعل له عوجا بر اقران و امثال شرف مباهات جوید و چون پایه اعتبار خود را در جمیع همگنان بنهایت
کمال پسندیده گوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

فرمان همایون بختیار عالیجاه عسکر خان افشار نوشته شده است

عالیجاه عسکر خان بداند که چون نواب همایون ما نقد فطانت و آگاهی آن عالیجاه را بمیزان امتحان سنجیده
و صدق خلوص او را در خلاص اختیار کامل دیده ایم او را از چاکران بتقلد خدمتی خطیر برگزیده و بسفارت
مملکتین فرانسه و روم که انجام آن با ادای شرایط و رسوم مهمی عظیم است مامور فرموده ایم باید آن عالیجاه
از کحل تفکر و تدبر روشنی افزای دیده درایت و بصارت و بپایمردی اندیشه های متین و تدبیرات رزین
پی سپر طریق سفارت گردد و در موافقت لبث و مسالک عبور و موارد قصد و مصادر امور خصوصا در مجاری
مهام پیام گزاری که مظاهر ضمایر شهریاریست از دقایق هوشیاری غافل نماند و در طی مقالات و قطع
مقامات بسوق سخن داند که کلمات محکماتش هم گوش کردن یکجهتی این سه دولت قویم را از جواهر متین عقدی
متین بندد و هم رقاب مدارا و مواسات روم و فرانسه و روس را سیف آسا قاطع و متین کرد و برکات
خاطرها در اراضی این ممالک ثلثه اگر غبار نقاری بنشیند بآب اندیشه های صواب فرو نشاند و از جدال
و قتال اولیای آن سه دولت را بابقاء صرصر خطاب بجواب ملتهب و مشتعل نماند و بالجمله در مسلح حال رسمی
از رسوم لازمه سفارت را فرو نگذارد و خود را در پایان این خدمت از ظهور مزید زیرکی و خبرت مستوجب

مزایای بی پایان شهریاری و اردو شاهسیر امور و جلائل خدمات ضمیر الهام و دستور منهجی است که بمبالغ یرلیغ
بلیغ القاب فرمودیم باید آن عالیجاه یکان یکان از این امور وقت اصغا و بحفظ دانش و درایت اتقا

فرمان بسمیون خطاب. و بعدمی چند غرمی و رست رهنمود طریق انجام خدمت مقرر کرد بوکیل دولت فرانسه

عمدة الاکابر العیسویه فلان بالقابه از وصول یرلیغ بلیغ عطوفت تبلیغ پادشاهی غرا آگاهی حاصل نموده
که چون در این اوان از اهتزاز الطاف یزدان قدیم و تابش اعطاف خداوند کریم گلزار یکجهتی
دولتین بهیتین را آغاز ربیع و گلبن وداد و چمن اتحاد را برگ و ساز بدیع فنان نورسته
الفت از دو سو پیوند یکرنگی بسته و شاخسار محبت از دو جانب بهم پیوستگی پیوسته و مکنون
خاطر مهر ماثر داشته ایم که روضه روح بخش یگانگی را بی صفیر سفیری ممتاز نگذاریم و بلشید بریدی
نکته پرداز نکته پرداز گلشن یکجهتی را از آهنگ راز پرآواز داریم اگر یگانه بدین گلشن پای بساز خامه باشد
و اگر دست صبا برگ گلی برفشاند نامه و درین زمان بجهت علامه بجهة ابلاغ نامه مودت ختامه بحضرت
گردون بسطت امپراطوری عالیجاه عسکرخان افشار را که جویبار ارادت تا نهال وجودش برآستی
و هزار دستان صدقش از آمیزش غراب دستان رسته معتمدی خبیر و سفیری بی نظیر است از رکاب

فرمان لقب میرزائی نصرت انتساب پادشاهی روانه و بآن عالیجاه فرزانه اعلام میفرمائیم یوسف زرداهنی فرانسه

آنکه چون عالیجاه مفخر الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم زرداهنی که در تقریر ارصاد بطلمیوس مجسطی
بطالی بالیوس سازد و در تحریر اصول مخرا اقلیدس را در شکل اول بر وجهی دیگر محسوس کلک تحریرش الواح صفا

کرنوزدار دست موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک تقریرش که از عقد لآلی
الفاظ مریم را انجلاء بخشا است گوئی از پی ارتباط کلام پیوندی از رشته مریم دارد و دو بیت گردیده
بندگی ما که در سلک پیشکارانش فلک بانطاق معجزه چاکری مرتز نماید زنار ارادت او را بمیانت
و در صحف لیل و نهار از قرآن فجر تا توریة عشا انجیل اطاعت زبور خامه و زیور زبان در معبد
صدق با بندگان با شرط چاکری و فرمان بری را پیوند صلیب بسته و در تسلیم هوای خود برضای
گرآمیخته با قضای خدمت از قید تثلیث رسته بود طایر قدرش را از توجه همایون ظل اللهی که از فیض
روح القدس بانفاس مسیح و ممازات در هوای عزت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت
راستینش عاری از لباس التباس و از ملبوسات ایرانی متبع طرز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن
بر صدق یکدلی خود قیاس آورده بود با قضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی
معدود و بلقب میرزائی که از القاب دبیران ایرانست سرافراز و باسم میرزا یوسف بین الاقران
عزیز و از اخوان ممتاز فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خورشید آیت ایران و فرانسه بین الاقرین
یکجهتی را قبله عبادات خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبه مرادات از او کار توحید

بالکریه و داغستان با قصی النهایه معمور و خود را مظهر عنایات خاطر مهر آیات که اظلال انوار اطوار سازد [illegible]

لایخفی ان الکفر الضالة لایهتدون الی امر الا و قد دهمهم حماقة و لایستون علی امر الا و قد و الا لام ولانه
ما انتبهوا سببا فی دیار حتی اخذوا منها اتباعا و اسبابا و ما استطاعوا طلبا الدار حتی وجدوا من الهیا

طواها وطلا بالكم بلغ العداة بحيلتهم ما ليس يبلغوا بالسيوف وكم فعل الرعاة ما ليس يفعل الذئب
الضرى على الخروف استوطوا القوم مراكب الاوهام واستسهلوا جانب الاسلام فاصبحوا عاقبة
الامر وقد ارتج عليهم وجه الصواب وصر عليهم رجل الغراب واجفة قلوبهم تتجافى جنوبهم عن مضطجع الامن
ومتوسد السلامة يبيتون اذا في مفترش الملامة ومرتفق الندامة بما منهم ما اليهم وجرى بهم ما عليهم واما
الاولى الدغستان فانتم الثابتون في طريقتكم المثلى ولكم قدم صدق في الاخرة والاولى لا تهنوا ولا تحزنوا ان
نكبا ولا تظنوا بنا شيئا اولى تغترون بسراب ولا تحسبونه زلالا اذ بذلتم جهدكم في اصلاح حجة الله لا تفوتن
مقاما محمودا الا وانتم تشهدونه ولا تصعدون جبلا معنويا الا وانتم تشهرونه نجزاكم الله من عنا با شا خيرا وان لم تنت
في سوالف السنين ايضا مساعيكم الجميلة الى سدتنا السنية ولاكن لا يبلغ مبلغ الوضوح وقد اتضح الان
حق الاتضاح واسطع عن وجوه الامر حجاب الارتياب فاصبح العزم صريحا والراى قويما وان شاء الله
لا تبقى في هذه السنة ما يليق بالاعداد لكم رسمة عافية ووسمة جافية وقد ارسلنا بحيالة الوقت
مبلغ فلان الافتتاح ابواب الفتوح ومصباح مشكوة الروح عينا الباصرة ويدنا الباطشة نايب السلطنة القاهرة
عباس ميرزا وامرناه ان يرسل اليكم والى امير الامراء مخلصنا اقصى في شمخال خان لان توصلا الى
كل من شمر ذيل الغزو وسلك مسلك الجهاد متقيين رسم الخدمة مؤدين فرض الطاعة على اشهد الكار
القوم واعيان القروم بما شرح به صدورهم ورحب قلوبهم وقد نهضت مواكبنا القاهرة في جنود
شحنت الحدود وكتائب ملأت الجوانب وخيول راعت القلوب وجيوش شخصت الابصار نفوذ

دوردن

وخزاين مشحونة وعدة لا تعد والة لا تحد ومشفوعات بتاييد الله ووزرا الودود وتوفيق من رسول الله الممجد
المحمود وسنطلع ان شاء الله عليكم بعد دنو الخطى وتقارب المسافات وضاحا واحوالا ونعد لكم ما تتمنون
اموالا ورجالا لا بعد اطلاعك على ما يلقى اليك بتدبير الامور وتاليف الجمهور وقيادة الجيوش وتحريك
وترغيب ولاة الاطراف وتحريك زعماء البلاد بتقديم الوفود وتعجيل الورود وعند الامير الامراء شمخال خان تعلى
ومن جعل المخالصة امامه والمصادقة قدامه والغيرة زمامه والنجدة امامه برسده فلسوف الاهل
كيف يشاء وبذيقه العمل اثوب الجزاء وبعون الله الناصر القاهر المعين استقام ذلك الامر وختم المجد
بكربيه جار وتا عشر لكل كدر صفو ولكل نشو صحو بحول الله ما يشاء وقيت عنه ام الكتاب والسلام ترقيم يافت
اعلموا انه لما طلع من مطالع الاقبال طلائع كتائب اجلالنا على ربى هذه المحال واطلع الروسية على وصول
مواكبنا السنية وامرنا مقدمة موكب كوكب فلك الخلافة البهية نايب السلطنة العلية عباس ميرزا بتسخير
قلعة الشوشي ارسل اشخدر بو الكونيك حاكم الكنجة بامداد المحصورين مع جم من جنوده المقصورين فتلاقى العسكران
في العسكران وتصادفوا واحتصادموا مصادمة الكفر والايمان ومصادمة الحق والبطلان والحق فارق
والباطل زاهق دبر الكفرة طاغوا وباغوا وما اطاقوا اذ لاقوا فاشتاقوا الى الموت اذ لا قوا سيلا
الى المقابر فولوا مدبرين وتولوا الى مقبره وقربت من تلك المغابر فضا والوجل وساق الاجل الى ذلك المساق
والتفت الساق بالساق واحاطت بهم الجيش احاطة خزنة الجحيم باصحاب النفاق واوقدت عليهم نيران
الحراب ووردت لهم زناد الحراق وجرت اليهم انهار السيف وجداول المزراق من حميم وغساق فلم يجدوا

و دماهم مسکوبة و اموالهم منهوبة رقابهم مضروبة و اجسادهم مصلوبة فلما اقربت بعض اشعة البیضا

وارخیت سدول اللیلة الظلماء اعیت مذاهبهم وعجزوا عن الوقوف وخرج فائدهم مع من بقی من

علالة السیوف وحتار الحتوف ورضوا من الغنیمة بالهزیمة ومن الذهاب بالایاب فطرحوا باثالهم

واموالهم و وضعوا اوزارهم واثقالهم حتی الفضة والذهب و ذهبوا مع فاضحة ونصب و عدوا وتاخذوا

من الخمسین وعوقبوا وتعاقبوا الجنود ولا زال مع النصر قرین فتحصنوا بحصار واقع فی الطریق واخاهم

عنوان فوجا من تلک الفرق حیث خذو بعض الماخذ و بیلا فاخذوا من التحجة من وادی الکرة بیلا فرمان قضا

از انجا که باقتضای قضای محکم الهی اوامر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود و ممالک بی تقابل بحار و

مشاجر جاری و دایر و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل الهی با اجرای عقود بین الحصول و المقصود بتجلی نفاد

بی مناقشت مدعی و منازع ثابت و سایرات بر ذمت عنایت و کرم باقرار و قبول هم قضا شیم

لازم داشته‌ایم که هر یک از عارضین قابلیت و استعداد که بحجت فضایل و کمالات متمسک شده باشد و ادی

ملزمات تحت بامر و قضای مقتضیات قدرت قاهره عنوان صحایف آمال ش را بطغرای عوارف زاهره

عنوان فرمان مزین سازیم لهذا امضای قضا

از روزی که قاضی دیوان توقیع الملک من تشا امضای احکام قضا را با امضای صحایف نواب همایون با قدر و محضر

الواح قدر عنوان صکوک عزت و اعتلا را بنام نامی ما طراز دیگر داده بر ذمت همت خسروی خود انفصال مسجل

داشته‌ایم که هر که بعقود ارادت و عقیدت بشروط قابلیت تمسک جسته باشد و دل الکفا را آمال از غایات بینال

عنوان فرمان بن الکفاره و اشاله معزز و مفتخر سازیم امضای شیخ الاسلامی

از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام ما بتجلی نفاذ مقرون گشته و با امضای قدر صفایح مرام ما از محضر

حصول گذشته است شاهد فسح را در منعقدات انجمن عزایم ما پای عبودیت و خامه نسخ را در الواح آیات

فرمان احکام ما جای مرور امر ما از تجدید محفوظات و حکم ما از تخلید محفوظ لهذا امضای المجتهد الشرعی

بالتزام اینکه سوای روابط اتیان بلفظی که جز تخلص شاعری باشد در طی فرمان نشود

از صباحی که تاثیر فیض ایزدی نظامی سدید ناظم این خسروانی دولت بی نظیرات و اختر سعد طالع مسعود ما را

شوکت خاقانی فلکی اثیر هر کمالی را جا الیم و هر جلالی را کمال و هر مشربی زلالیم و در هر خاطری خیال در کنشتی

بهاریم و در هر مشرقی انوار هر اسیری را نجاتیم و هر فانی را حیات هر فغانی را دادیم و هر مجمری را اخگر

هر رمزی را کاشفیم و هر سری را واقف در هر طولی از ما نشاطی آید و هر نشاطی را از ما بساطی با هر عربانی کوتیم

و با هر کوتی زینت رونق هر بازاری طیب هر آزاری حاجت هر گرانبازی حجاب هر کجا رازی هر کجا عکسی

مجیر هر جا عاجزی ظهیر هر جا سالکی هادی هر جا حزنی شادی هر جا رشحه سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صبحی را

صبوحیم هر مشکلی را فتوحیم هر بنائی را قوامیم هر نشاد را مدامیم هر دردی را شفائیم هر ظلمتی را ضیائیم هر طبعی را

سروریم هر مطلعی را نوریم هر سپهری را اوجیم هر فتحی را فوجیم بهر قولی ناظمیم بهر عهدی حمادقیم فکرت صائبت ما را

با فطرت همایون قراری رفته است که هر بنده مخلص که از صهبای نشئه جامی دارد و در ساغر خود می دولت

جاوید شاهی دارد و از نظر صفای بندگیش آگهی باشد او را بلطفی بدیع و نامی رفیع مسرور داریم جناب فردوسی

مشرب سعدی کوکب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیم کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بهجر
که سیدی نجیب و پس از کمال ظاهری و باطنی با نصیب نسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب و ذوقی
سلیم و لسانی فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر در گلشن این دولت همایون طایر
خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است عنوان حالش را بآیت مجتهد الشعرا
طغرائی سامی و عارض نامش را بنشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت و از دیوان وجهی بدین قرار
باسم او ثابت داشتیم که با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر را مادح و داعی باشد عالیجاهان
دولت و حشمت و عزت و جلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبدالله خان حافظ صفاهان در هر عامی وجه
معلوم فوق را بی عذری تسلیم و این عنایت را در وجه او دایمی و باقی دارد عالیجاهان دولت بنیان

عنوان فرمان استیفای کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت نمایند دیوان اعلی باسم ابی از [illegible]

چون شکرانه نعم جناب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را دفتر اجلال کشاده دست قدرت او
و توقیع حکم و مثال ما مضای حضرت او آنست که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که در میزان اعتبار و امتحان
نقد عقیدت و ارادت را از خشو الیت و قابلیت با فاضل محک صدق عیار زآورده و وجوه کمال تحصیل را
بخزانه صرف خدمات ما تحویل کرده در جمع فرمایشات خرج از تسلیم وارد و قرینه اطلاق باقی خدمات مستمر او
تقدیم در تقسیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش را باتصالات صلات پیوسته داریم و در تکلم مقاصد جزاء او

فرمان کلانتری با انعام فاضله مفروز من ذلک را بی جایزه نکرده ایم دار المؤمنین کاشان

۹۵

از آنجا

از آنجا که سالکان مسالک خدمات این خجسته دولت متین که ما بجان مناهج نصرت ملت میپسندند
لا یقطعون وادیا الا کتب لهم لیجزیهم الله احسن ما کانوا یعملون و جان نثاران این شوکت قویم
که مقبولین سبیل و رین مستقیمند یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم و لاهم یحزنون
چاکرزادگان دولت ظل اللهی نیز من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم از مواهب پادشاهی نصیبی وافر
محظوظ و رعایت خدمت اسلاف در حق اخلاف محفوظ است یستبشرون بنعمة من الله و فضل
ان الله لا یضیع اجر المؤمنین میرزا محمد خلف الصدق میرزا احمد کلانتر کاشان که شمع صدق فروغ بخش
کاشانه جان و در مسالک جان فشانی و مساعی تقدیم خدمات سابق و سابق افواج همگنان بود مشمول انظار
وثیقه شهریاری داشته منصب کلانتری کاشان را کما کان مرجوع با به او مفوض داشتیم است

حسب الامر مستوفی اشرف شاهنشاهی بر قم ملالت شاهزادگان عظام را از یکدیگر شرف ترقیم یافت

ما بندگان فدوی و چاکران آستان خسروی را در میانه خلافی نیست دلها از هر دو سو بصیقل تربیت خسروی یکتا
از هر آلایشی آینه سان پاک و جز آئین یکتائی صورتی نپذیرد دستها از دو جانب بمساعدت سعادت
خدمت سایه خداوند یکتا درازاست و جز دامان یکدلی نگیرد از بدایت ظاهر تا نهایت ضمیر بر تسلیم ابای
طاعت نهاده و امتثال مثال خسروی را از اقصای دل آماده ایم منتهای مراد و غایت مقصود ما بندگان
از اشتغال مطالب و احتمال مساعت و سعیها و طلبها و جهدها و تعبها در تصاریف احوال و تقالب اعمال
تمهید مهمی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان وسیله رضای خاطر اقدس شاهنشاهی را حاصل توانیم کرد

رضای خسرو آفاق در وفاق ما کیدلانت چرا رای خلاف جوئیم خلاف خداو و خداوند در اختلاف
مابند کانت چرا ترک وفاق گوئیم بر ذمت خاطر ثابت داشتیم و تمامت دلها بر این خاطر گماشته‌ایم
که ازین پس زیاده بر اوقات پیش در تقلید رسوم موافقت کوشیم و مخلفات عالم کثرت را در پرده
توحید کوشیم زلال صفوت را چنان در میانه روان سازیم که از گرد انگیزی اصحاب اغراض غباری بر چهره
نسیم الفت را چندان از شمیم کلفت پردازیم که هرگز بار ایچ خلاف نیامیزد اگر کار گذاران
جانبین را وقتی باشتباه غایله در میان آید یا گمانی منکری حادث شود اگرچه سهل و اندک باشد بی
زیاده در تحقیق آن داده و تبیین حقیقت آن پردازیم و اگر همه جزوی باشد بکلی مرتفع سازیم تا آل معد حزن
نگردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزاء حاصل هزار از یکی پدید و بسیار
از اندکی و بالجمله این وثیقه که چون خاطر ما کیدلان بنقوش موافقت مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق
از جانب نواب سلیمانی نواب فلک جناب و پاس آداب وفاق را تاکیدی متین و توثیقی مبین باشد نگاشته آمد نایب السلطنه نگارش رفت
عاکفان آنحضرت کبری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارباع ملت و حارسان صفاع دولتند بشارت باد
که از پی خدمت آسایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان زمان مشکور جنان جهان شاهنشاه
عالم پناه و فداه کل نفس ما عداه و نصرت مهر سپهر سرافرازی ضیا افزای دولت ترک و ملت تازی خداوندگان
مؤید غازی فداه ما یقصر عنه طرف بازبنده از بحر عدم بشست وجود فتاده و چاکری از نهر غیب پا به شهود
نهاده است قلعه‌ها مقبول و لماق ایچون خدام حضرتنک اخلاقیه تخلق ایچون موزین بورون پکچند

بکون

سیف آسا عریان و خون آشام و کمان صفت سر افکنده و خمیده اندام حیرت زده لار پیشگاه حضور تنک
واقفلاری کیمی اغزینه بارماق آلیب خیر گیتورکان بیک لاری نک بر عالمدین داغی عالمغه پرلحظه
کیب وقت و هر آن مهدی اشما بحلک فی سر المجد و سرت جنا علی ارجا حتی اقتفا الجودک فی النعم
والنجدا میدی اصلان کیمی کیمن قیلغان ابطال دین ایکاک اورکا فورمین درایت ظفر آتینک دین توران
اورکانیب گاه بگاه تور ورمین الا غروان لم تواطستنی رجلی بالقیام از عدم تا بوجود انبهر را آمدیم
لاضیر ان لم یساعدنی لسانی بالکلام هنوزم گوش بر بانگ سروش است ورد باشد زبانم که خموش است
اگر ز بار زا تقاعدی از گفتار است گوشم نهی و لا تکن مع القاعدین بازات و اگر پای اضعفی در رفتار
و سیم بامر ما استطعتم من قوة و اعدوا مقدور دراز پیشکش پیشگاه خداوندگار مظفر غازی را از نقاد
موازی چهار هزار دست لباس سربازی عرض نیاز ساخته‌ام و تهیه موری پرداخته زهی مورد خطیر که مقدور
سلیمان زادر حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است لازال مصروفا حمته عنان سوء التصریف بالجلاد و فوق
در پایه فلک سایه تخت شاهنشاه فیروز بخت هنوزم دست آویز قوایم آن همایون تخت است با ملک ارکان
اتراب یزید فی التحلق ما یشاء ملایک صفت چنبر در ارجا سریر عرش نظیر داریم فتی و ثلاث و رباع
از جانب نواب سلیمان میرزا نواب دگاه و بیگاه جویای نیز اقبال سایه خلد در اسعاف آمال حضرت خداوندگاری مستطاب محمد علی میرزا نگارش رفت
در هنگامی که بانتظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوندگار و شوق سرتاپای دیده بودم و از پای تا سر گوش بودم
بدست ناصبوری پرده مستوری دریده در منظر دیده میان مردم نظر باز با انتظار بر بدین جای که نفی بود و شوق از سر جا

روان راه کوش کرفته در کوشه صماخ بامید نویدی خزیده پای از بی طاقتی هنوز کامی نرفته از کار مانده
باز دستی کاه و بیکاه در طلب رقیمه بهر سو از بیخودی دراز لبم در تهیه تقبیل با جبهه همزبان بود و جان
در تدارک نثار با سر همداستان همای فرخ لقای رقیمه کریمه کرامی بسرافرازی شکسته بالی بال کشاده
سایه وصول افکند فرق مباهاتم از فرقدان کذشته بوسه کرای خاک پای شاهنشاه جهان پناه کشت
سر سروری بر آستان سودم و در خاکبوس پیشگاه همایونش به نیابت آن مهر سپهر برتری با آسمان همسری
نمودم با همه بیزبانی بنوای **مصرع** آنی که زبان بیزبانی دانی ادای مقاصد و مطالب والا را بانهایت ختم
ع درحضرت شاه بیزبانی خوشتر و با همه نادانی بپایه الطاف پنهانی سایه دانای آشکار و نهان را
در باره آن آفتاب سپهر دانائی چنانچه در خور و سزا بود **ع** ازحضرت او لطف نهانی خوشتر کنونم اگر عقده
بر زبانست زبان نیست **شعر** اروح وقد ختمت علی لسانی مخافة ان یخاطبنی سواکا هنوزم اگر سستی
در روان و توانست دور انجنان نیست **فرد** چه عجب در تن اگر چو توانم نبود جای آنست که دور از تو روانم نبود
باری ازخدمت آن خدیکان بی نشان همه روزه مستدعی نشانی و از حضرت آن صاحب مثال در طی مثالی

ایضا مجاری احوال خجسته مآل المتمس بیانی بهشتم **کذلک**

رقیمه کریمه والا مصحوب عالیجاه امان الله خان سرافرازی بخش بنده و کمین و مضامین التفات آئینش سرور انگیز
خاطر اندوهکین کردید یک چند کهین بنده عقیدت منداز این غم که آن صاحب معظم بتعیین سپاه کشی
مایل و از پیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی اقبالی وافی و توجهی شامل نپذیرفته افسرده خاطر و آزرده جان

روزی

روزی شب و شبی بروز میبرد و در انجمن حضور اقدس کاه از پی تشویق عزم همایون بتعیین سبیل آن اجلی
خیل صفت سیلی از دیده روان ساختی و کاه از پی ترغیب رای مهر نمون بترتیب سپاهی نیز و کران
در جمع جیشی از طفلان نی سوار ببازی رایت افراختی تا اکنون که پیشنهاد ضمیر اقدس با مراد خاطر
مقدس پیوسته عزیمت قضا ضیمت شهریاری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت و خالوی محمد
بسالاری جمعی از سپاه رکاب ظفر انتساب نامزد شد و عنقریب طلیعه جیش قهر طیش ضمیمه کوکبه موکب فیروز
کوکب سپهر خلافت و شهریاری خدیکان مظفر کامکار خواهد کشت و انشاء الله المحب علی اقرب المهم
صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر و الا انجام پذیر خواهد شد از پی بشارت این موهبت جله

ایضا بدین عریضه جسارت ورزیده لازالت کتائب احزابکم منصوره و سرایا جنابکم مسروره **کذلک**

عرض دعا دن سونکره نواب فلکجناب قمر رکاب والاخدمتی غه عرض بنده خدمتکذار بودور که شول
جاه قدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت موکبدین رخصت سبزآب طهران دار الخلافه
بت الشرفیدین کرمانشاهان بت الاقامه سیغه بکمال استقامت ایلان راجع اولمشلار بو چاقچه
وکتابی ایلا نمیقه و خطابی بیر لا بنده منتظر الفرمانی مباهی قیلمشلار احوال جلالت منوال مجاری سیدین آکاهی
بیرمیشلار بوز ما بنده کیم اول حضرت فلکرفعت معتمدی میرزا محمد حضور والاکعبه سی ننک احرامی باغلاب
اول صوب صواب آیین غه عازم ایدی لازم که بو بنده صداقتمند عریضه ارادت فریضه واسطه سی ایلا
مذکار رای مهر ضیای ننک ایچون کورساتاری که بو بنده تانک ایلا اقشام شام ایلا بام سینزننک نیاقیغه

ایضاً اقدس شاهنشاه عالم پناه روحی و روح العالمین فداه کذلک

شاهباز اوج معنی گستری یعنی خامه فصاحت در فضای نامه بهوای سرپای ز الفاظ در بال گشاکش نبود و صلصل
بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت در اطراف رقیمه کریمه از اثر منقار در رفتار صید تذروان معانی را
سلسله بارنجیده تعالی الله زهی خامه معجز نگار که از صفیر کمترین صریرش در شرح ملد الف میر اصناف بهایم
و سباع یک آبشخور آمده باز و کلنگ و عقاب و حمام در یک کنام بی هیچگونه آسیبی آرام گزیده فی
رقیمه اعجاز که بسرافرازی این کمین بنده شرمنده رسید عجز آموز کلک و نامه و صفحه و خامه گردید قبره
خامه که عمری در معموره نامه اعدی من القلم و اخیر من الدیک و اغزل من العنکبوت و اغزر من الغراب الاعصم
نمودی و از این پیش با خود گاه و بیگاه خلا لک الجو فبیضی و اصفری و نقری ان شئت ان تنقری سردی
اکنون سر از زیر پر نیارد و آورد از دهشت این مورد خطیر قدمی ثابت نیارد گذاشت کانه فی راسه العزه
چندانکه بانفلاق بیض و افراخ روع او امالت رفت با افرخت و بعد ما استمالت و افرخت بیضه رفعات
و طواطی ضعیف که هنوزش جز به نیروی قوادم جنبشی نیست با آن همایون باز تیز پرواز که طایران اولی اجنحه را
بال گسترده و پر انداخته دارد چگونه دمسازی تواند کرد فرد با مرغ هوا مرغ سرا کی پرد پیش از سرو بوار نخواهد بودن
حدیث ما در برابر آن خطاب لغط حمام و قطات و از این پس اندیشه جوابی بر وفق ثواب خطابی خارج الشع
اگر در هوای نگارشی خود را طایر خواهد لا طایل خواهد گفت و کلک اقطع اگر طاوس آسا پیکر آراید در این راه
پا نیز از سر نماید سرتا پا همه پا خواهد بود همان به که از این پس سر خویش گیرد و در راه عرض مطلب در مشی و بالجمله بر حسب

اشارت

اشارت والا یک جهله و قوش زلان بازی سپید که در قصد طیور رسیده دمی است در آهنگ شب دیجور
ارسال خدمت والا داشت و اینک آغاز هنگامه سردی زمستان بود و هنگام گرمی هنگامه شبستان
یک بطانه سمور راشد نعوذ من صدر خود و احسن من ذوائب ذات سود احر من النار الغرام
و اسخن سمور لا یحدث بمثله السامره و ما اسمر السمیر با یک مجلس چهل چراغ بلور کانه زلال الوصال اذکر برد
من الذال صد و دو افیات معلقا بین الهوی جمود اپیشکش جلوس مبارک را در قصور شتائی که بساط سرورش
از جهات شتی بی قصور باد انفاد حضور والا ساخت امید که بدیر قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد

ایضاً معذور وارنه کذلک

رقیمه رایقه بعبارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود مباهات بخش بنده کمین
و مضامین بهجت آگینش معروض خدمت فلک رفعت شهریار زمان و زمین گردید روحی فداه و روح العالمین کیفیت
اتمام مهم مقصود و انجام مقصد معهود را عرضه پیشگاه شهود و مشهود داشت کارگزاریهای آن خدایگان مظفر
از اول تا آخر بر وفق مراد هواخواهان مقبول خاطر همایون شاهنشاهی گشت خلعتی مهر آیت تشریف صاحب علم معظم عنایت
و مصحوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال رفت و چون اکنون که آن خدایگان منصور از ساحت دشمن و دشمنکاهی
عنان گران عزیمت را انعطاف داده اند موسم نگار و هنگام سیر و گشت و تفرجات صفحات کرانشاهان است
و بوستان قرکام مجره لگام در زین کشیده با به باد هم لیل و اشهب نهار رجلی الدوام کام بکام پی سپار تو
رعایت استجمام را لازم است که کشیده در اصطبل مبارک آرام جویند یک سر است بلا نرده دم تازی قدم تیز تک انگیختنها

تکی نژاد تذرو اندام کبکی خرام شاهین رسم لاچین اسم که سواری آن نسر طایر سپهر کامکار برازنده در واقع شایستگی دارد بر سبیل پیشکش برای خدمت والا که سپهرش رهی و مهرش گوی در دم توسن فری باد ساحه امیدوارست که مانند سمند دولت در کمند مبارک والا میمون و مثال کمیت شوکت با قصی مسافت

ایضا آمال رهنمون باشد کذلک

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پروازاست و دل رم دیده را وحشی صفت از هر چه جز یاد حضرت والا احتراز عجب نیست اگر در اراضی صفحه سیاه چشمان نقوش پا از بصید مرغان خانگی اشواق باز دارد و حمامه نامه و ورقا اوراق را گاه و بیگاه بجانب آن همایون خطایر قدس بال کشا آرد با آب عقاب بیکر موکب والا بر سر پر افشانیست و گردن پلنگ آهنگ معسکر مظفر از پی خصم شکری و کشورستانی خالونی محمد قاسم خان را با عدا دآن مبارک رزم سمند آهو تک عزم یوز تنگ تمنا ایلاپویان و طی زمان کام منصور پرورد چون چرخ شاهین در جوق عصفور خیل اعدا ساری صید جویان و این بنده که در جوش دوستان آنحضرت چون برباد مرغیست در طرف بوستان از حسرت آن بوم و بر لبم را با ما را شب آهنگ آهنگ همسری قمرین چرخ را از نسبت آسیم دعوی سمندری کنون از ترتیب خدمتی ناچارم و قاصر از تقدیم کاری سزاوار از یک بهله و تیش غزل پورون خالی با افواج لشکر منصور را مثل لشکر و آیت فالی شمرد برسم پیشکش را ارسالی رفت تا دیگر چاکران را که در آن جرگه شمار است آموزند که این چنین خود نگاه گیرند

از جانب نواب اسلیمان میرزا الی فخرالدوله العلیه بسکار حاجی محمد حسین خان قاجار ترتیب یافت

نبالتلوغ جلالتلوغ فخامتلوغ شهامتلوغ همایون اروغ مسلاری زنیک اروغ امیری امیرالامرا دودمان عظیمی پیرایه بادا

الاعیان و رکن الارکان لسان الدهر و سجع العصر نسخه الطرف و تاریخ الشرف سبق ارباب الکتبه بکمال صنعه و اقیم علم و فاق اصحاب الکتابه حیثما کسر صحن واجری قلم ربیعه فی تحریر الکلام سلاسل و سلسال التحقیقه فی ازاحه الاوهام بلابل و بلبال متی سکت فهو طلیعه الاصال و متی تکلم فهو طبل الاسحار جامع الامثال معدها احافظ الاسمار نسیا ابا بادای اسمرو سایر امثله حدیثه فی حلقه الاسماع حمامه الاسحار و ذکره فی روضه الارواح غمامه الابکار مبلغ العلم و العلم منتهی السیف و القلم طایف البیت و الحرم الامیر المکرم المحترم مفخر الفخار و الکفاتین حاجی محمد حسین خان القاجار ای صداقت آراستن بپایه مکشوف و لسون که ما را در صدف ضمیر لا طفت تخمیر که پرورش دیده بحر مکارم شاهنشاهیست از تقاطر امطار اعطاف ظل اللهی لالی عنایتی شایسته درباره آنجناب پیوسته نکون میبود و لی گاه بگاه دا منظالم مجالی جالب دانشها زحالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام باتمام رسید و ایام سفر بانجام کشید و آنجناب را پس از زحمات جهود روزه و صدمات نهضت هر روزه از ترطیب استمامی کرر و تریب مناعی مستم با کزیده تلافی کرد و انگیزی تو سنان خاک نورد باد پیما را تدارک آبی آتشین لازم مینمود و صرف این کار را محبوب رافع رقیمه کریمه از مبلغ فلان وجهی برای آنجناب عنایت رفت صفر الوجوه و ماهیت صیام صیقلات الخدود و ما برزن من الصیام وجوه ساقره و ما سفرن عیون ناضره و ما نظرن بآنجناب روزی چند مراد خاطر گاه و بیگاه و رفع ملالت را درا از خواب جویده گاه بگاه و دفع کسالت خواب را از آب طعمان مالی معتملان مغاتر دمن بارده و بارد منعقل با ردو شر آب منقلان پت الی پت متقلبان فراش الی فراش متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب هذا عطانا فامتن او امسک

از جانب نواب سلیمان میرزا بصدر اعظم بعد جواب ان عندنا لزلفی و حسن مآب و السلام میرزا محمد شفیع رقوم شده است

٩٤

الاعیان

ساعد السعاده وکف الکفایه یدی الایادی عین العیان وصاحب الشرف الجد وصدر المجد ظهر الحزم
ووجه العزم کفایة العهد ودرایة الدهر ما سل سیف الا بعد ما صر قلمه وما سری طیف الا بعد ما جری رقمه
ما قام علم حتی نهض منه قلم وما اهتز حشم حتی ثبت منه رقم نظمه فی حوزة الملک ملک آخر ورایه فی لجج الفتن
فلک فیه مواخر مقباس مصابیح الافکار ومقیاس مقادیر الاخطار بدر الملة الوزراء وصدر اجلة الکبراء
نظاما للدولة الباهره قواما للشوکة القاهرة ابو الوزراء والصدره والکفایه والدرایه صدر اعظم اکرم
میرزا محمد شفیع لازال صدره منشرحا بشفیع القدر از الطاف مامور وبر الواح رای مصالح آرایش مسطور
که روزی چند گذشت وموکب اقدس شاهنشاهی روحی وروح العالمین فداه را درین ساحت الکشا آرایش
با اثر مدام است کانه لفلک فی الاوراق وهوایش پیوسته با نظام کانه رایک فی الآفاق بعزم شکار [illegible]
وباز ماندگان از خدمت حضور همایون را از حرمان این موهبت سآمت دل آسائی آن قدیمی دولتخواه بی نظیر
ویادآوری آن خجسته فدوی عقیدت مصیر را لازم افتاد که بدین رقیمه کریمه اشعاری از مجاری احوال واستخباری رود
از صحیفه همایون چند قطعه کلک که قسمت امروز ما بود مصحوب رافع رقیمه عنایت رفت وخرسندی خاطر دولتخواه بالا شتاب را

از جانب نواب سلیمان میرزا امین الدوله [illegible] بقرب الطرف موکب شاهنشاهی کفایت دثار محمد حسین خان مستوفی الممالک مرقوم شد

کهف المطالب منجح المآرب مبلغ الوطر ملاذ الغنی یمین الیسر وامین العصر ضمان العهد وکفالة الدهر ما ثبت عقد الا ولها
یمین من یسره وما شدت ضیقة الا وعلیها کمین من وسعه کلما کانت جذبة فی فلاة الملک حضرت بطال من قبضه
وجنانها انت فرقة من شتات الامر جمعت با فیاض من رأفة قصرت عن مده خطا من فلاة وکم من ارکان وعاد

۹۷

قصبا

قصبات النجح مناه وکم اعتراض لم [illegible] اعمال الدیوان ومسیر احکام الخاقان مخرج الخراج ومدرج الاوراج
قسطاس الانصاف ومقباس الاعتساف الیه مآب ارباب القلم والسیف وعلیه حساب اصحاب العمل
والحیف امیر الامراء الکبراء موتمن السلطنة البهیه امین الدولة العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک
الطاف والاشفاق بوده رای صداقت آرایش باد که عریضه آن فدوی دولتخواه کارآگاه که مکتوب
کلک صداقت ومصحوب پیک ارادت بود در هنگامی مخصوف بصنوف سعادت منظوم سلک شهود
سعود آمد مضامین عقیدت تضمینش معلوم ومشهود گشت اشیائی که بهنده التفصیل برای پیشکش این کمترین
غلام منجاک پای خسرو سپهر احتشام انفاذ داشته بود از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روحی وروح
العالمین فداه گذشته موقع قبول یافت از خطاب مستطاب همایون خانه آبادی که حقیقت ازدو جهت
حقیق بان دولتخواه عقیدت نهاد بود شنیدیم خانه آباد ویکدست ملبوس زمستانی که از قرار تفصیل ذیل
برای نواب والا فرستاده بودند نیز در بساط شهود کسوت وصول پوشید بکر ارادت آن فدوی
صداقت کیش عاری از لباس التباس است وتشریف عاطفت بمقیاس ما نسب با وصول انتشاب

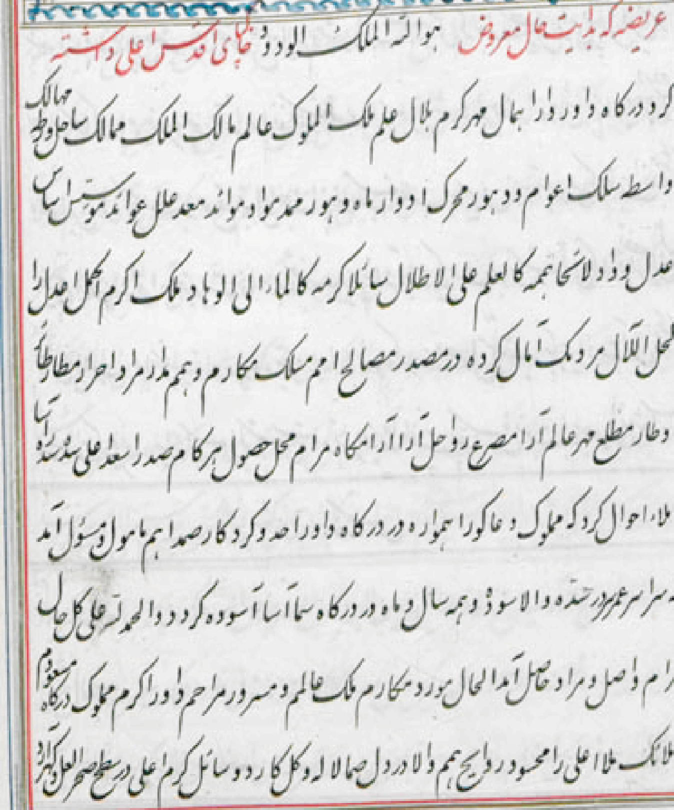
اندراس

درج نامه مشتمل بر عرایض بخاکپای همایون

اقدس اشرف شاهنشاهی و خدمت شاهزادگان عظام و مکاتبات در سلک

متفرقه در دو رساله

بسم الله الرحمن الرحیم



عریضه که بیک حال معروض هو الله الملک الودود خاکپای اقدس اعلی داشته

گردد درگاه داور دادار بجمال مهر کرم بلال علم ملک الملوک عالم مالک الملک ممالک ساحل و طرح ممالک

واسطه سلک اعوام و دهور محرک ادوار ماه و مهور مصدر موالد و موالد معد علل عوائد موسس اساس

عدل و داد لا سحا بمه کالعلم علی الاطلال سالا کرمه کالما الی الوهاد ملک اکرم اکمل اعدل

کحل الکلال مردمک آمال کرده در مصدر مصالح امم مسلک مکارم و همم مدار مراد احرار مطار طائر

اوطار مطلع مهر عالم آرا مصرع روح حل آرا آرامگاه مرام محل حصول هر کام مصدر اسعد علی سده آسا

اعلاء احوال کرد که مملوک دعاگو را همواره در درگاه داور احد و کردگار صمد اهم مامول و مسئول آمد

که سراسر عمر در حمد ده و الا سوده و همه سال و ماه در درگاه سما آسا آسوده گردد و الحمد لله علی کل حال

مرام وصل و مراد حاصل آمد الحال مورد مکارم ملک عالم و مسرور مراحم داور اکرم مملوک درگاه معصوم

و ملائک ملا اعلی را محسود در رواج همم و لا در دل صما لا اله و کل کار و در وسائل کرم اعلی در سطح صحر العلا گرارد

اگر در حصول آمال سلسال مکارم داور عالم کل مراد آورد و مصدر هر عمل و عامل هر کار گردم هرگاه در درگاه

عالم مدار طالع مدد کار اسم سگ در دهر اسد سمار او در سلک طوع آرم و اگر کرم داور کار ساعد طالع

سعدم گردد و او هم کرم ورود هر اراده هر کام رام مرام دارم سائل و امل که محک حکم محکم مطاع محکوم

و مامور احکام امور دارد و معلوم گردد که در مردود و گهر معدود که آمد آورده اهم مسلم ملک عالم

محروسه ملک در حصار دوام و کاس آمال ما لا امال راح مرام و مدام در عرصه حصول مهام دل لدل مرام رام

و اهم کام مرادل کام مدا لاعصار و الاعوام آمال او مهد احکام او مسلم در سور حکم او را محصور ملک عالم

عنوان عریضه امره الاسعد الاعلی مطاع خاکپای اقدس اعلی

عارض شاه امید و امل را طراز افتخار که در پیشگاه و رای قدس اجل برای اسعاف ابعد مسائل اقرب وسایل است

نهاده در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف آمال و منعطف افضال بارگاه عرش مثال و آستان فلک تمثال اعلی

ما یقصر عنه فالعالم سره فداه معرض التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون که پیوسته مقام نشاط و معتکف

عریضه خدمت نواب انبساط باد میرساند رکاب نایب السلطنه القاهره

بدان موقف مسعود میرساند که از پایه طراوت دارد سایه نور مثل سپهر است و نظم مهر مرمع سرافراز در جمع سرکشان بپای

خضوع ساده و تیغ زبان دراز در میان مقیمان پشت خضوع خم داده و نیز در کیش فرمان بری تحقق این کلک دبیرانت

و کمان ازین اصطفای امراز در سوگوش بر او از صریر بر عارض تیر پر شیر زلف مسلسل تقریر دام راه تقدیر ... ورود

صریر جلالت مصیر صحایف ارقام را سواد از ضمائر بعض و زبان زمانه را از نظم نشاط و در انشاد این ...

قد اشرق السیف مخروساعن الفلل ... واصبح الرای محفوظا من الزلل
سار العزایم فی الاحزان والسهل ... سال المکارم فی الامجاد والنفل
فاض المزایا بلا من ولا عبس ... نال العطایا بلا وعد ولا مطل
نشر وبسط وافساح وتوسیع ... الا ضیقه بین النجح والامل
ظلت علی روضه الاقبال غاویه ... والدهر لغید وبطل غیر مستقل
وباکرت دوحه الاقبال لاقحه ... حملن منها ببکر الحمد والخول
اقمت فی ظلها اذ بلغنی بطل ... فشمت برقا بدا من جانب الجبل
ام ساطع العزم عزمی شنا افتی ... من شامخ الود ودی راسخ الدول
ابو الفتوة ابن الشیخ زوج علی ... نجل الملیک ملیک المجد فضل
ومنذ یدعی اسمه العباس منقولا ... له ویشنی برسم منه مرتجل
من الثغا السین اضحی الناس فی خلد ... حتی تری التا محذوفا من الجبل
الدست یعرفه بالمجد من اولی سبق اجد ... یشون من خلفه فی العلم والعمل
الا الاصابة دون الرای والحکم ... الا المحابه عند الحرب والجدل
قصدته املاء یا منتهی النفسی ... وجدته باذلا یا خیبتی ارتحل

یک مجلد نسخه دیوان همیون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی فداه

ادم

برسم پیشکش ارسال حضور انور داشته بدین چند عبارت بعرض نمود شعر مدیتی فوق مقدار پیشیران

عریضه خدمت نواب بصاب بنک عطا دوناملی **فلک جناب ظل السلطان**

همایون پروانه فروزان شمع انجمن شهریاری سایه افکن تارک امید فدوی گردید عبارت انگیز خاطر عبودیت آمیز میگردد وگرنه این غلام را از آن هنگام که در هنگام سواری خسرو گردون غلام معالی بی هنگام واطالتی چنان رفته است نه چندان دهشت زده ودل آشفته است که گذاشتن حالی مقدور تواند بود بلی چگونه نگرد آن همایون حضور از این بنده اثری یا از وجود من خبری هست که توانم پاس خود دارم ورسوم ادب فرو نگذارم فرد گر ادب را دامن از کف داده ام از ادب آن نیک افتاده ام یعنی از خودنیست شده ام وبخاک پای همایون هست پاس ادب داشتن لازم خودبینی وخودپرستی است وباز خاک بر سر بنده که در حضور خداوند خود را ببیند وباخود باشد وکجا آفتاب بر آمد واز ظلمت شب اثری ماند اینک شب است ولی بپایان نزدیک وسیاهی شب را سپیدی صبح آبستنی هست والعرایض منتخب المضمون نگاشتن عریضه وجود مرا نیز با عدم آمیزشی داده بخود دانند دعای دولت جاوید را در پیشگاه درگاه قدم ستاده همه در خواهند واین غلام بنخت پادشاه جهان گشته چه بیدر خامه گستاخ است وساحت نامه فراخ سخنی از آفتاب وظلمت گذشت مقتبسین مشکوة توحید را درین دقیقه تحقیقی هست اصغا فرمایند تا عرضه دارم شکار گاه است والحمد لله فراغی چه باشد از راز سرمایان سراغی وجود بنده را با وجود خداوند چندین تمثیل نسبت میتوان داد چراغ وآفتاب ماه وآفتاب ظلمت وآفتاب اما مثال چراغ با آفتاب بیانش نیست

فرع پاس خود داشتن است ویاس خود داشتن ...

که آفتاب را نوری هست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود لیکن ضعیف و چون با آفتاب
باشد از غلبهٔ نور آفتاب نور وی ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور
خداوند باشد از غلبهٔ وجود خداوندی وجودش مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب پس آنست
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب و هر چه از وی دورتر پرنورتر در بعد المشرقین
همه تن نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی نیست اگر هست از خداوند است
در غیاب نمایشی دارد و در حضور معدوم اما مثال ظلمت و آفتاب پس آنست که ظلمت عدم نور است
و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پیداست
که نیستی با هستی نپیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نبندد و نور واسطهٔ ابصار است و در غیبت
آن بصر عاطل از دیدار چون دیده در غیبت نور هیچ نبیند گمان کند که چیزی تیره بیند خداوند همان
آفتابست و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند گمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون
وجود خداوند جلوهٔ ظهور گرفت یکباره نیست شود **مثنوی** من که باشم در حضور و در غیاب • آفتاب آفتاب آفتاب
آفتابا جهان افروز باد • عالم از نورش سراسر روز باد **عریضهٔ دیگر** بساط شهود و لمعان مشکاة مسعود نواب مالک رقابی
خواستم عرض حالی نویسم ناگاه وصول آن از ابداع حضرت سپهر رتبت متخیلا دیدم و از نقیمان نکته دان آن آستان
بزبان حالی و بیان خیالی خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض عرایض لاطایل تو نیست اگر در مشکات
اجابت دست دعائی داری الصدق قطع برهانا من الخطب و اگر پای درنگی در میدان وفا است صدق

ابناء من الکتب از سروش هوش بگوش غیب نیوش این نکته شنفتم و ترک عزیمت گفتم اکنون عذر خواهم
عریضه و مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت اله و درینمعنی دست گواه **دیگر**
عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته فرش رهگذار باریافتگان
بارگاه عرش اشتباه والا ساحت دیده امید و امل که توتیای دیدهٔ نوید عطوف قدیم و جدید است در شاهراه
حصول مسئول باز و بمعرض شهود و لمعان آستان رستمان نواز میرساند که دیریست این بنده در بند
جوزا مثال از نطاق چاکری آفتاب سپهر سروری طراز بخش میان اعتبار و برتری گردیده جوی از سنبله
عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان ارادت از حاصل مزرع سپهر و خرمن ماه و مهر
افزون دیده است ولی از آنجا که طرماه و رنگ کیوان جاه که امیدگاه ماهی تا ماه است از غایت بی نیازی
زلف معقرب زهره جبینان را با پیکر عقرب پیک چشم نگرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور
وجدی را بیک تیر سپر فدا کرده رهگذار کاروان استغنا شان یوسفی از چاه برآید تا خر خلکی برآید
یکسان نماید در معرض التفاتشان این بنده دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده باد کرچاکران
که ظلمت وهم را از نور یقین هنوز فرق ننموده اند تفاوتی نیست مستدعی آنست که بنشیان ملکی نشان
دیوان والا امر فرمایند که در طی ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی را باختصاص عاطفتی خاص
سرافراز و بین الخواص بتخصیص عاطفتی ممتاز دارند **العین**
عریضه
در معرضی که خورشید رخشان را عرصهٔ وجود و بدر تابان را تاب نمود نیست ذره را از زهره مرور و سها را

ظهور نخواهد بود ولی بنده را از رحمت خدا امید عاطفتی است و کار را از زراعت پادشاه تمنای الطاف حق
محتاج قبول ناقابلانند و مستحق عطای بی‌حاصلان ناقابلی خود را وسیله استدعا یافته و با همه بی‌حاصلی بی‌برا من
خرمن بکارم و ناکاشته امیدوارم و استدعا دارم که در صدور ارقام مطاعه در رجوع خدمات لازم الاتیان
بین الاقران سرافراز و از همگنان ممتاز کردیم لآلی قطرات غمام بهاری را در رشته و باد زیاده دل
و تیره‌شبان بی‌سراج را تابش آفتاب المصرع عالمتاب افزون تر احتیاج
خدارا این چه حالتست بی‌هنگامی بنگام سواری همایونم تا کی آزرده دارد و محروم از التزام
رکاب مستطابم تا چند افسرده گذارد و تسلی خاطر را گاه گویم اگر چه از خاک پای همایون دورم و باعث آن
قصور در پیشگاه رحمت خداوندی غیرتیست که از پی هر خطائی عطائی دیده‌ام و بجای هر عتابی ثوابی
رسیده این خود جنابت نخستینم تنبیه است اگر نه با چشم عنایت در من نگرند ع ای خاک بر سر من و بر تنک
من • غباری از گرد انگیزی خطابی بر ساحت احوالم نشست ولی چه باک نسیم رأفت همایون در اهتزاز است
و سحاب رحمت بیکران رشحه‌ساز گاه بگاهم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسائی دهد و بیگاه
گاهم آیت الحسنات یذهبن السیئات تدارک مافات را چاره‌سازی کند ولی چه سود هنوزم خاطر
از وسواس اندیشه تقصیر نیاسوده است که دست حرمان خدمتم دامنگیر است وای بر لغزش ایام آشفتگی بخش ضمیر با خود
همی گویم ای سقیم سلیم ترا چه افتاده که سررشته استقامت و سلامتی چنان از دست دادی و به پای خویش
درین ورطه ندامت افتادی از غوغای بی‌مکانت فراغی بود و از سودای این دانت سراغی اکنون خود حساب

خبر شدی و از همه بیخبر تو نه آنی که همی گفتی در دنیا و عقبی از خدا و خداوند قرب معنوی خواهم و جنت روحانی
این جمله صورت بی‌معنی چیست و این همه اجسام بی‌ارواح کیست باز تسلی خود را گویم قرب معنوی با ما
نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری که هم خلاصه جان خاک رهگذار دولت و بالحجاگاه با
بجناب جلالتمآب العلامی آقا محمد از خجالت تقصیرم دگاه در دست حیرت خاکبوس آن همایون حضرت آرزو نوشته شده است
هر چند بظاهر این بنده عقیدت‌مند از فیض سعادت حضور آن قبله‌گاه معظم دور است ولی از انقضای
لیالی و ایام ذکر آنجناب مایه بهجت و سرور و در محفل قرب معنوی بتوجهات ضمیر آن صاحب بی‌نظیر ادراک
فیوضات بی‌منتها سعادت‌بخش این معتقد مهجور و اگر قصوری در تکریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد علام
تضییع اوقات فرخنده ساعات گرامی منظور و از پیوسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث مطلبی
که بدان واسطه بتحریری مأمور و در تضییع وقت آن قبله‌گاه معذور باشد مطاعا دار السلطنه طهران
امروز محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان حامل خلافت قاهره و مدار امم شافره و مسکن
متفرقات مؤتلفه و موطن مجتمعات مختلفه از پی امامت انام و اقامت شرایع اسلام و ارائت طریق
خاص و عام نشر علوم دینیه و کشف رموز یقینیه و ایقاع صیغ و عقود و اجرای احکام و حدود
علی ما ازل الله الودود وجود ماننده آنجناب کسی که کسوت این مقال جامه‌ایست بقامت الیقش دوخته
و در محفل افادت و افاضت وجود مسعودش شمعی است مشکوة هدایت افروخته آنکار از ینهایتضی لازم
و التزام خدمت شرع مبین و تقلد ترویج شعایر دین باجابت دعوت پادشاه اسلام مروج شرایع

سید انام علیه الصلوة والسلام بیما درجهامی که قبول آن متضمن رونق دین و اصلاح حال مسلمین باشد
متلازمست قبل ازین از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت رفته بود که از اصفهان عزیمت
طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزار گونه فیض و سعادت فرمایند و مسجد جدید سلطانی را
که زوایای طاق و رواقش رشک بخشای صوامع ملایک آسمانست خالی از شواغل عبادات و اذکار
تسبیحات نگذارند و معلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک آسا از زمین و یسار بال افشان و اهتزاز آورند

بصدر اعظم دولت ... عثمانی نوشته شده است

نافه نافه مشکی که پرورده مشکوی صواب آمده گسترده صحرای ختا و دشت دسته دسته گلی که دست هوا بدیده شسته
صبا مختوم ثنائی بیکرانه و اوراد دعائی صادقانه نثار بهشتی جاودانه یعنی محفل سرور و دستور ریگاه و مجلس حضور مفخر وزرا
عطر بخشای دماغ صدارت گلشن آرای باغ وزارت فاتح قبض و بسط مهام کاشف احکام عقد و ربط انتظام
کافل مصالح دولت متین کافی مناظم سلطنت مبین قوام الدنیا والدین ملاذ المسلمین دستور افخم اکرم صدر اعظم
کنا درهر صباح نسیم سحری در مقدم مهر خاوری از توده خلام مشکبیز و از اختران گل برایات انجمن اجلال آئین
اجلالش موجب شمایم و میراز هزار آمال باد بعد از شکفتن گلهای دعا فشر شمیم صدق عندلیب آسا خامه براوراق
نامه از نوای صریر نغمه ساز مدعا میگردد که هرچند تا کنون از هبوب نفحات مراودات دوستانه شمیم جان فزا بمشام
یکجهتی رسیده و دست آرزو گل خوش رنگ بو از گلبن یکرنگی نچیده نافه های وداد از ناف آهوان دشت ختنی
ریخته و در مخازن صورت بخجم عدم عرفان محتوم دفقان محبت از اغصان اشجار ازل رسته و از سرو قد یکجهتی

اظهار راز بار آن معدوم است و دماغ محبت از استشمام روایح جلفی مزکوم و لی عرف طیب این نخل
معروفت و پرده غنچه این نکته مکشوف که رایحه مسک با مساک پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در سنگ رنگ
نتواند در این وقت که رحبای همایون اعلیحضرت فلک بسطت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم
انجم ... زیب دستی صورت معنی هستی شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر خاقان اعظم اکرم سلطان
افخم ظل الله المبسوط فی العالم لازالت قصور اجلاله مفتحة الابواب علی القصور و نفحات عتبات الصافی
بانواع السرور عالیجاه ابراهیمخان بجهة ابلاغ گلبن نامه مشکبیز الختام خاقانی بساحت سرابستان مخزن
شوکت باهره مخزن ختام بی اختتام دولت قاهره دارالخلافه قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور بود
نثار مراودت بدستیاری خصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری تقصی یافته مکنونات وداد و داد و بیاض
مداد مشکین نهاد و از اکمام صوری پرده کشتافته بدین وسیله و وسیله جوی اهتزاز فوایح حلت مصافات دیرین
واسطه رابطه بصدر با چین مقاصد و مهمات گردیده که اولا برای صواب نمای گرامی که مرات صور نکته دانی
این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات دین مبین سید انام را به بیاری اولیای
دولتین بهیتین سرافرازی و شمع جمع انجمن اسلام شوکت جهان افروز این دو پادشاه مظفر غازی والاجاه
العز نفحات یکجهتی بر صفحات گلزار دولتین بی شائبه غباری در اهتزاز است و هزار دستان یکدلی بی آشیان
و نقاری نغمه ساز و از گردنکشان اطراف و ارباب اقتدار اکناف کسی که اکنون سالک طریق خلاف گرو
این دو دولت محروس است کفره روس و این معنی نیز مشهود و محسوس که اولیای این دو دولت را با

راه مسالمت پیمودن و جویای مدارا و مواسات بودن و بستر تغافل و بستر توانائی آسودن سودی جز دست
ندامت بر کف ملامت سودن نیست حق با باطل نه پیوندد و نور و ظلمت صورت نه بندد و در سحاب آفتاب توان دم
و نه در بحر سراب آب از آتش و آتش از آب در خروش و این نکته آویزه گوش هوش کی توان کرده تا در عهد
و قدرت خود قصوری نپسندند بساط مسالمت نچینند و از طرف دیگر قصوری ننگرند طریق مکاوحت سپرند
و اکنون که لشکر ظفر انگیز فرانسه با فرق روسیه هنگامه ساز ستیز و نبرد و کلاه آن دولت را با اسامی این دو حضرت
و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه عزیز پیوند از روابط و وسایط مهر آمیز
و سحاب الغیث و یکدلی بر ارباع و اقطار ممالک ثلثه قطره ریز است روسیه را ماده فتور و قصور از دو جانب
و دو را آماده و بر چهره این سه دولت از شش جهت بمفاتیح کلید ابواب قدرت و نصرت گشاده است
و لا زالت فی الزیاده اصوب آنست انسب چنان که دست بمعاضدت یکدیگر آرند و روی در مظاهرت
هم گذارند گرانی عنان عزم را برکات ثبات شمارند و اثبات عزم را بضرورت نوعی از حزم شمارند خصم را
در نکث بی شتاب نمانند که شاید بی شتاب او در نکث نتوانند افکر نفیر و حشر را آبی منطقی تواند و غبار نخوت را
بکری فرو نشانند و از آنجا که گلبن همت پادشاه جهان پناه روحی و روح من عنده و بروح فداه گلهای عزایم
قضا نسایم هر صباح و مسا با خنده لب غزا دمساز است و از جنبش نسیم تصمیم پیوسته در اهتزاز با انکه کوکب بخت
فروزان کوکب برج خلافت شبل غاب دولت و بل سحاب لیث صهیل و غیث سایل نور ظاهر ولی النعم
مولی الامم شاهزاده آزاده اعظم اکرم نایب السلطنة القاهرة الباهرة عباس میرزا اصبح اولیاء منصوره و امسی عداه مقهوره

با صد هزار لشکر پیل پیکر و صد عراده توپ نهنگ صولت از در اثر ساحت افروز آذربایجان و آذر اندوز جان
روسیان بود و در بدایت این بهار نیز از مهب کتاب فتح انگیز نسیم پرچم رایات فوجی از بهادران جهان
خزان بر خار بن وجود خصمان وزان گشت و اکنون کوه و دشت سرحدات آن ثغور از صهیل رعد نوای توسنان
و بریق برق آسای تیغ و سنان نمودار بهاری جدید و اراضی و صحاری گشت از انهار رماح آبدار رود نیل رنگ
و خنجر فنا رنگ کرد از رعی خولیست و بالجمله از جانب اولیای این دو دولت بی کوتهی و قصوری در همهمه
روسیه نیست و یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت و اگرچه مشیران حضرت فلک بسطت قیصری را لجنه این
مثل تلبیسات آن بدکیشان حیلت اندیش در مهم ایشان تغافلی میرفت ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن
یخرج الله اضغانهم و در این اوان بدست قرائن اوضاع و احوال تقلب اقوال و افعال مستورات زرق
و فنون آن قوم زبون و الله یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت ثم ینقضون عهدهم فی کل مرة و هم
عزیمت مجاهدین حوزه اسلام بتحریض الا تقاتلون قوما نکثوا ایمانهم از صوب اهمال مصروف و ثنیت صدد
قوم مومنین و با علام قاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین افراخته و بامر خذوهم
واحصروهم واقعدوا لهم کل مرصد از نیروی بازوی غزات سلیمی بسیوف مقاتلت در هر یک از حدود آخر
جناب یوسف پاشا که با شارت اولیای آن دولت دوران عدت بپایه ی ستاره عدت سپهر رتبت
در حدود آخسقه ساحت آرای قتال مشرکین و از شروق طلایع مواکب کتائب اسلام اختر منحوس رایت کفر نگون
و روس بسیاری از روس و اذناب روس کوی صوالج قوایم اسبان منحوس شد اگرچه در حدود قارص علت

تغافلی که از جانب محمد پاشای حاکم بظهور رسیده اندک فتوری رخ کرده بود اکنون با تهیهٔ تازه و تدارکی بی اندازه
فسحت مجال و مهیای قتال است و امیر الامرا حسین خان سردار با صدقی از دلاوران کشاده دست بسته میان
بر حسب امر قدر مثال شاهزاده سپهسالار از طرف ایروان بامداد و اعداد او نایره افروز نار جدال الحمد لله العزیز
المتعال اصبح المسلمون بعضهم اولیاء بعض ولا یرضون فی سنة الاجماع برفض فرض ازدیاد عقده گشایی آنجناب
که بفکر رزین و اندیشهٔ صواب ناظم حوزهٔ سنت مستطابت مامول آنکه در سطوت تیغ عزم سیف مجاهدین را
مغلول نگذارند و در تجدید تدارک اسباب لازمه مامورین سرحدات سیما جناب یوسف پاشا غایت لطف
لازمه را مبذول دارند و اعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم و از فروغ
آتش مقاتلت روسیه که گلستان ممالک ثلثه از نوایر آن سیراب است اشجار اتحاد و یکجهتی را با ثمار فرخنده
مثمر سازند و از حقهٔ مشکبوی وداد نکهتهای روح افزای مراد بر اطراف صفحه بیزند و از افنان اقلام گلهای شکفته
عبارات و غنچه‌های نفحهٔ اشارات بر جیب و دامن نامه ریزند ایضا
کذلک
نسایم دعواتی عنبر آمیز شمایم رطب که در روضات قدس و انجمن غیب شایستهٔ افتتاح ابواب اجابت
تواند بود و نفحات تحیاتی که از عارض شاهدان یکجهتی نقاب عدم مراودت و حجاب فقدان مکاتبت تواند
گشود از فضای صدق ولا و هوای صفای وفا در اهتزاز و نشر روایح مرام را لحظه بلحظه سازمشام معطفان بزم انتظام
جناب وزارت و امارت مآب عنوان فطنت و فراست دیباچهٔ صفوت و کیاست مقوم محامد فضایل منتظم
محاسن خصایل مکمل ناموس السلطنه بالرای الصایب مرصص بنیان الدوله بالفکر الثاقب نظام مهام الامم قوام

السیف والقلم شقیق شفیق و صدیق صدیق انجلت مرایا اقباله و انطلعت فیها صور آماله باد که اگر چه
در سوالف ازمنه نظر بتخالف امکنه و تصادف موانع شرف تآلف دست نداده و لکن از استماع
محامد ذات و اطلاع بر مجاری صفات آن برادر والا گهر خاطر دوستی شمایل از دیرباز قبین مبانی الفت را
شایق و مایل افتاده اخافی الفت روحانی را برابطهٔ اشتیاق بربط مجلسیان بزم وفاق
نهانی که ساز ریا و نفاق را با اتفاق در مجالس رود و شان مجال سرودی نیست طرب انگیز و باده
گساران محفل مؤانست معنوی را فارغ از خمار مهجوری که تابع مواصلت حضوریست ساغر مصفای صدق
و صفا لبریز بود و در این اوان که خبر فرح گستر و مژدهٔ بهجت اثر ارتقاء آن برادر عالی گهر بلند اختر
بمدارج وکالت کبری و معارج صدارت عظمی مسموع این دوست صداقت سیر و مسرت افزای
خاطر مودت پرور گردید از چهرهٔ شاهدان مؤالات که تا اکنون در حجب حرمان ملاقات صوری
و فقدان مکاتبات مسطوری مستوری گزیده و ادای رسوم تهنیت را بدستیاری ترسیل کتابی
کشف حجابی و رفع نقابی لازم نموده و انشاء الله الودود و بعد الیوم مناظم دولت علیه را از زلال
افکار رای صوابنمای عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهیه را از آثار ضمیر عقده گشای متعالی رونقی
در خور خواهد بود ع زهی نظام ز رای تو ملک و ملت و دین و الحمد لله الملک المنان از سوالف دهور
و ازمان در مرآت دولتین بهیتین روم و ایران بنابر تطابق دین و ملت و توافق ملک و دولت
صور وداد بدیده انما المؤمنون اخوة ملحوظ و ساحت ملک و ملت بهمدستی یا ایها الذین آمنوا کونوا

یداواحده از طرق جنود وفش محفوظ واکنون نیز بعنایت الله العزیز بالکلیه حجاب مخالفت از میان
مرتفع ومواد فساد از هر جهة از میانه مندفع اسباب مسالمت آماده وابواب مخالطت گشاده است

عنوان مراسله ایست که بوزیر اعظم دولت عثمانی نوشته شده است

نسایم دعائی که از مهب صدق وصفا در اهتزاز است وشمایم ثنائی که با نفحات خلوص وفا دمساز
ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدرآرای محفل صدارت قدرافزای مسند وزارت فسحت صحیفه
کفالت تابش مهر جلالت دست دانش را دستور اعظم گنج بینش را گنجور اکرم ضیاء ذکاء ذکا
اصفهای بلوی مولانا ناظم مناظم دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین برادر معظم
کرم صدر اعظم اکرم لازال من الآفات محفوظا ومن الآمال محظوظا ساخته مکشوف رای یکجهتی اقتضا

بیکی از وزرای بیدارد فرنگ نوشته شده است

لآلی مدح وثنائی که از بحار صدق وصفا غواص وداد بر کنار گذارد وشکوفه شگفته مهر وولائی
که در اشجار عهد ووفا نسیم بهار اتحادش ببار آرد نثار بزم حضور آن صدرآرای محفل صدارت
قدرافزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا ونهان فرخنده وزیر بی نظیر
فلاطون فطنت ارسطو ضمیر مشیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دست عیسوی کیش وزیر کرام
معظم اکرم افخم که تا فلک را مدار است وزمین را قرار پیشگاه آمالش مهبط مامول ومسیر حصول باد
ساخته مکشوف رای دقیقه آرا میدارد که چون بنیروی لطف خداوند بیچون وچند وپرتو مهر دوستی در گیهانی

۷۵

بی مانند خداوندان این دو دولت ابد پیوند چندی که باید بساط یکدلی ویگانگی گسترده وشاهد یکجهتی ودوستی
بی پرده بمحفل شهود آشنائی ویگانه آورده اند ما که بندگان نعمت پرورده ایم وزنار چاکری از دیرباز بر میان
دل وجان کرده همان به که بنیروی خداوندان خویش با یکدیگر و مساز ودر هر کار همداستان وهمراز باشیم
واز هر دو جانب به پیوند اندیشهای صواب رشته یکجهتی را محکم بسته واین رشته را تا ابد پیوسته
داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته گردد وشیشه اندیشه دشمنان در هم شکسته لهذا درین
اوان خجسته که عالیجاه فلان بجهة رساندن نامه همایون اعلیحضرت قدر قدرت قضا سطوت
فلک سریر ملک ضمیر ستاره خدم سیاره حشم مهر هم ماه علم ابر کرم بحر شیم ظل الله جهان پناه
روحی فداه راه بپای آن نو بود لازم افتاد که این هواخواه نیز به دستیاری خامه آهنگ نامه سازد
وبشرح برخی از رازهای یکجهتی پردازد بران فروزنده مهر سپهر فطانت این نکته پوشیده نماند
که درین سال اولیای دولت روس در بساط مراودت با کارگذاران این دولت محروس بنای
جنگ وجدال از آهنگ مدارا واهمال پردها بسته وبپای تردد برید وسفیر رشته دوستان فریقین را
بهم پیوسته در بستن میثاق وعهد دست سعی وجهد گشاده وشکستن ساغر لبریز جنگ بر آهنگ مدارا
ودرنگ آماده بودند واز کارگذاران این دولت جز این خطابی وجوابی نشنودند که ما را با اولیای
آن دولت جاوید مهد عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف آن نگردیم اگر خلاف
عهد بمهر شهادت نپوشیم واگر با رضای ایشان همه زهراست بجهد در طلب آن کوشیم اگر از ما رسمی

چون بندگان در طریق متابعت آن دولت پوییدا کرده مارا در بساط الفت با شما جز ساز جنگ نیست و سوزن
بوده ما جز پیکان و خدنگ مجملا خطاب ایشان از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم
با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان دشمن یا بمعنی بر ما روشن است که اولیای آن دولت را
که صدر نشینان بزم دانش و هوش و در سپهر فرزانگی بر کی رادانی آگاه تر از سروش است نیز در معامله
دوستان و دشمنان پشنهاد خاطر جز این نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرنگ
در صلح و جنگ و شتاب و درنگ یکجهت و یکرنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوییم اجتماع و اتفاق
مایه سستی و فتور دشمنانست و اگر احیانا طریق صلح پوییم نیز موافقت با یکدیگر باعث سختی و درستی
پیمان و ایمان باید اساس کار را ازین نکته قیاس کیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان
چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق دوگانه و سه گانه توانند و در کنار رکنی دیگر که آتش است اگر با جماع نشینند
زیانی نبینند چون مزاج انسان که حاصل از امتزاج هر چهار است و فتح فواید و زواید آثار رود لیکن اگر
بی همراهی اصحاب با آتش پیوندد و با خاک نقش این پیوند دو یکان و دو دکان را این سود نپویند بجز
نقص و زیان سودی نجویند اگر صلاح است از مصلحت کار هم نگذریم و اگر جنگ طریق ستیزه نیز موافقت
هم نسپریم امید که تا ربیان فلک هر صباح در پرسند سیر جهات را مفتح باب ابواب فتح و فیروزی از شش جهت
بر چهره اولیای دو دولت علیتین باز و دشمنان از بر پیشگاه این دو حضرت آسمان طراز از روی تضرع و نیاز

عنوان مراسله یکی باد از وزرای فرنگ است

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیابخش انجمن مراودت و مؤالفت را شایسته آید و نفحات دعائی
که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف و دو رنگی زداید نثار منزل سرور بهجت محفل
حضور نور افزای دیده بصیرت و اختیار انجمن آرای دماغ سلطنت و اختیار قطب مدار سپهر حزم

بسعود وهابی فرمانروای عرم باد نجد و حجاز نوشته شده است

سلام ازهی من الزهر و ابهی من الدرر موشحا بصدر الوداد منورا منه روض الاتحاد علی حضرت علیة
قد علی بها جبل النجد و انبسط لها باد المجد برها علی البریة بحر فی البر تموج وجودها علی الخلیقة فجر من الجبل تبلج
سلکت قوافل الارباب مخلاة السرب الیها فلا زالت ردها اهل المجد معقولة الزند لها و بعد لا یخفی
علیکم انه عرض مرارا تترا و جهارا علی الحضرة السنیة العلیة الخاقانیة علی الله علاها ان خدمکم لا یزالون
یسعون فی رعایة عابری ذاک السبیل و قاصدی بیت الله الجلیل سیما مسافری هذه البلاد فرعوا فیهم حق
الوداد و لا عرو اذ الرسوم بین الجانبین محفوظة و القلوب من الود محظوظة فلما انکشف الامر استقر التهیئ
فی هذا الملک عن سلوک طریق غیر تلک المسالک فشد الرحال الی تلک المحال علی حسب الحکم المتعال و اذا
قصد السید الجلیل و الحبر النبیل ذو الحسب المنیع و النسب الرفیع مقتدا الانام علامة الایام میرزا [illegible]
مع اخویه المحترمین زیارة الحرمین المکرمین و تبعهم جم من الحجاج و هم یموا ذلک المنهاج و ترجوا منکم
ان تلحقوا الیهم بعین العنایة و تامروا اتباعکم و اشیاعکم بحسن الرعایة فاسلکوهم الی الارض التهامة و ارجعوهم

عنوان مراسلات الی البلد الامین فی سنة الوقت مستین که بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات نجمین سعدین لطف اتصاف
و شرف آراسته و زنگ کدورات ظلام از مرایای لیالی و ایام بتصریف دوار و تالیف انوار
نیرین عظمین پیراسته است سپهر مجدت و اجلال با نظار دراری التفات و ولیین علیتین مزین
و در درجات عزت و اقبال نمودار سعادت نشاتین باد بعد از طی ادوار دعا به تصدیر محرکات والا

بوزیر بغداد مشهور رای مهر ضیا میدارد نوشته شده است

چندانکه بر کنار دار الحوادث جهان دجله نیلگون سپهر روانست و کواکب سیکون جوت ساکن فلک
سیحون دار السلام عزت و احتشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری باشد از نسیم تایید حضرت
باری جواری فشانت آمال را بر جابر ساحل کامکاری باد بعد از اجرای فرات ادعیه و افرات کشوف رای
عطوفت آرا میدارد که چون مدتی گذشت که از ثمره سلامت وجود مسعود نویدی مسرت بخش خاطر دوستان
گردیده و نه از این سو سفیری و بریدی شرح اشواق را طریق آن صوب با صواب نورد نموده از ان جانب خبری
و پیامی و نه از این طرف اخباری و اعلامی شخص امید را پای حصول شکسته و سلک طرب را سمت وصول
گسسته لآلی ضمایر محبت در درج مستوری نهفته و شاهدان سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود دواعی
فرایض وداد را مقتضی افتاد که از رشحات سحاب اقلام چمنهای دوستی را مخضر و تازه و از نفحات صریر دلپذیر
خامه گلشن یکرنگی را پر آوازه سازیم ارباع وفاق را بی آبیاری ملاطفات یکرنگی نگذاریم و از پیوند اقلام
عنوان رساله اشجار اتفاق را با ثمار خجسته مثمر داریم وزیر بغداد

همواره تا زمان انتساب وزیرین را قرارات جناب بالقابه بزم آرای آداب مجد رشک افزای
اصحاب نجده حافظ دار السلام وداد مسلم الحکام و اتحاد ساعد دست امارت ساعد دست وزارت
آصف سلیمان آیت سلیمان آصف درایت فرزند مقام کرم معظم را آبد ضمان زمان عزت و بخت و جوانی بخش

در تهنیت سلیمان پاشای وزیر ضمین زمین ذلت باد بغداد و تعزیت علی پاشا نوشته شده

تا هر صباحی از پی مسائی و هر عداقی از پی عشائی هر ظلمتی را ضیائی و هر فنائی را بقائی است وجود مسعود
سامی گرامی را صباح غدات دولت مروج عشا و ضیای بقای شوکت بی ظلمت فنا باد بعد از جریان
عنوان اشواق بی نهایات که خارج از تحریر ما زاد از ان حضرت بی اندازه و پس از اهتزاز نسیم مذکرات
خجسته سمات که گلبن بهجت را از آن شکفتگی تازه است مکشوف رای ظلمت زدای مهر ضیا میدارد
که مراسله غم اندوز شادی افروز گرامی مشعر بر خبر رحلت مرحوم وزیر غفران شعار و تمکین آن قدر افزای
صدر وزارت و اختیار پرتو وصول انداخته زبان حال را با انشاد این دو بیت مترنم ساخت شعر
منار محی ذاک العز المتقدما فما عبس المحزون حتی تبسما ثغور رام مع شبهان لا یمتاز دوا [illegible]
منها اگر در ماتم اختران صبح را گریبان چاک است هم از چاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سرآرای کلاه سپهرا
در ساحت مغاک است هم از پرتو آن مه تابان زینت بخش صدر افلاک شعر ان مضی اجل قد قضی اجل ان
جر حبل قد علی و الحمد له حبل اما حول حنانت که در مجاری خزان و بهار گلشن احوال دوستان را در بوستان
گیهان سرو آسا بر استی ثابت قدم دانند و گلهای آمال که بنگار از صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات [illegible]

در حالت رمد بفخر الدوله حاجی مهمات بهدم دارندهٔ اسلام محمد حسین خان قاجار نوشته شده

روشنی بخش سواد برتری و اجلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عبهر شهلای نجش مصون از فتنه عین الکمال
اگر از عیادت این دیده با تنزاز معاینه لقای مهر ضیا چشم پوشیده که شنیده فرد دیده آب آرد و چه سند آفتاب
بلی عذری بجاست ع بدین خورشید نتوان جز در آب باری بنگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت
اگرچه خوانند کعش نیز که خامه مشک بیزات و نامه عطرآمیز عبارات رنگین و اشارات شیرین و توقف بر مطالب و
معانی موقوف با معان نظر و شهود فحاوی مبهج سواد و داغ محبت اثر و جلا این علل ستة معدلت ابصر
بالجملة انشش حجت ابواب معذرت باز است و حضرت وقایع نگار بکار افسانه دور و دراز العذر
عند صریع الود مقبول و الصب بعد عنا التقصیر مسؤل فرد شرمندگی مبادترا از جفای تو صدر عذر پیش ساخته ادام

بمیرزا ابو القاسم قائم مقام سکاکی که از پی تقدیم برای تو خدمتی از خدمات دیوان فراهان بنگارش باز داشت

کرم استادم انالة آمال شرور فراهان ذین محفوظ سرور فرا اذین محظوظ او الاخلاف سیر باران ابلا
انصار پر لا بولسون لا من پاک کرد کار سوکند که مرا با دشمن و دوست رسم راستی آموخته و گوهر مهر دوستانم
در مخزن گوهر اندوخته است که در جمع یاران شمع راستی افروخته ام و بر این افروخته شمع خود را پروانه سان
سوخته پرتو شمعم بر جمع یکسان تافته و در هر یک از حریفان بساط رنگارنگ الفت با ختلاف الوان
ظهوری یافته است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون باشد از پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست
که الوان مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست پدید آرد و اگر سیاه از حضور شمع سفید نگردد

دیو

و سفید در غیبت شمع بلون بلونی جدید و اگر ازین راست ترخواهی هر آینه مرا چون آینه دان شعر
یکی از فضلا بچکین خرعکس خود از من ندید این بی سند سیدم و آن پلید نوشته شده
امروز شنیدم که در طی حرم یوسف انتظار او فی ازمن داشته اند و بهانه مرا مدعی مالکیت پنداشته سبحان الله
مالک الملک عبدی محکوم مرا با مالکیت چه کار او خود یکی از بندگان خدا است و مرا نیز اگر بندۀ پدید بنده دیگر
و اگر آنجناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک و این طریقه بین المسلمین مسلوک است تکلیف خود
در طلب اذنی از من دانند و کفی بالله شهیدا که مرا در آنچه متصرف دارم دعوی ملکیت نیست ع هر که خواهد گو بیا
یکی از اطبا هرچه باشد کو بیر فرمائیم و ولی خراب و آن نیز اگر وز باختیار یافت نوشته شده است
سید ناحشی زاده در بستر ناتوانی افتاده سواد نخش در موضع سواد باخط شان بی تمکین و قرار است
و مطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بلی منطق حالش با خیال آنجناب از دل پرطپش در این گفتار
ع برسرم کی گذری من حبشی تو قرشی زبان بسته و چشم گشاده قفس تن را اسباب شکستن آماده مطلب
روح را تهیه پرواز است و جسم را ساز آغاز توضیح نسب تصحیح حسب را اگر آن قرشی زاده آزاده از کبر کسی
بگذرد و بر سر او گذر دارد و بتواضع نظری بیفکند و در حالت او نظر بگمارد انسب

در حالت رمد یکی از دوستان نوشته شده است

روزی چند گذشت که رقعه کهنه تیره دفع خیرگی نظر را حاجب دیده رمد دیده است و حجاب بصر گشت
حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی مانوس و بی سکونه الفی بالعوضات

محسوس نیست لطایف معانی که پذیرای ساحت تقریر بود که اکنون بامتداد دوری از ملابس صوری
بلباس تحریر آید و چنانکه شاید در محفل شهود یاران نقاب از چهره مقصود کشاید از ابکار افکار خاطر انگار
که کلچند با شطار سفیری خبر در زوایای ضمیر بستر ذبول و بستر خمول خفته و پس از انتهاز نسیم که ذکر عزیمت
آشفته مشوش الصدعین معفر الخدین مضیض المعاطف غمیض العین جامه نارسای عبارت و کسوت
عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاه کاری ها شطه خامه تحریر حضرت میرزا النصیر وقد تصیر
بالتصحیف بصیر ادر ظلمت تراکب حروف نقوش چون در بکل ابرمیئی روان سروش جلوه گر گردیده ام
چه خواهد کشود ع معانی هرگز اندر حرف ناید یا غایت غرامی کی از غرما و ارو قبل از ادای وجوه تسویف
بباطیل وعود انتظار قضای وجه موعود وارد آیت لا علی المریض نخواند و روایت ابیات فرض نمام
حدیث از قروض حدیث و عشق را نم ع کی شعر انگیزد خاطر که حزین باشد اگر باچنین حال منتظر
یکی از دوستان بمقال بمساق خیال باشند مثال ادای وجه مقصود خیال محال خواهد بود نوشته شده است
گرامی دوستا مرا باثبات کمالات و اهمال ستود و بود دیدیلی چکنم نا به نیروی شباب و جوانی تاب و توان
بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربت احلی من العسل نوشیده و در ترادف کودکان ناپختن
و امردان عنین پاس رادف خود داشتم و در جوش جوهریان هوشمند با تصادف خزف فروشی چند
اصداف لآلی ثمین را پوشیده گذاشتم کلچند نیز کجرکتی کالمذبوح تسویف مقدوح را جهد و طیش لقب داده
و مصادمت چیش کر و ب راعیش نام نهاده نشاط عموم عمر را بتصحیف متقاضی گشته و از جمله رسوم نشاط

باسی راضی زرمه زرمه از زخارف ریا و نفاق در بار داشتم و کالای فاسد و وفاق را در دست گرفته
مانند یکی میفروش که در گذار رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذارد از سرتاسر رسته و هر که گشتم
سره سره از رایج زر دو غار در حجر چهره نقش و هوا مهجور گذاشتم و با قلبی محک دیده صدق و صفا
بگمرملی متاع اتباع یاران بیوفا رفته با حرمان کودکی دراهم قلب خود را از بازار صرافان باز آورد
بازگشتم بمیلا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت اجل بسر رسیده نه طبع را از روم
نا ملائم ملالیت و نه نفس را از لوم لائم انفعالی **فرد** تا چند توان بهید خود را آزرد ، میباید مرد و زود میباید مرد

یکی از دوستان والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً **نوشته شده**

سقی الله یرا عافیت فی ربایع البراعه و ثبت علی الرفاع من انواع الدرر بضاعة البراعه و بعد باعجاب
لامن اللولو ان الیسنا کتاب کنیل الهرم وسیل العرم وادهب همنا کایدی سبا و صنعا علی بدی
عدل الینا و ذلک الخطاب و کیف اجترعنا بالجواب فقد فل غرار غرورنا و یزاول حل العقده مشلول الیدین خوانم
فقط علینا و یستدعی ایابکم الا ان الیسنا و نحن فی دعوة ارادتکم و السلام

در تعزیت مرحوم میرزا محمد رضای موسوی بمیرزا عبدالباقی نوشته شده است

ما را در مجاری قضا از رضا گریزی نیست و چون چنین باشد همان به که ره تسلیم پوییم و همی گوییم اسکنه الله
الغفور فی دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی بشب
بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت بمیریم و بمعنی راه سرای باقی و ما الموت الا رحلة غیر انه من المنزل

نوبت اجل در رسیده

در فوت محمد بیگ الفانی الی المنزل الباقی از دوستان نوشته شده است

اما تری یا فعل اللیالی بسید الانام و ذی المعالی اما رایته صریعا علی الفراش متقلبا بین ایدی الاسقام
او رعته الالام اما نظرت الیه و قد حققت حوله اجنحة المنیه ثم انشبت مخالبها به اما وجدته ممددا
علی المغتسل ثم محمولا علی العود و العجب انه ما کان مجره بالفعل معهودا و کان عهدی بحمل المجد العود باتوا
وحیدا فی القبر فکیف امرتک بالصبر رب اغفر له و لنا و السلام

در وفات مرحوم میرزا بابای مستوفی دیوان اعلی میرزا موسی برادر مشار الیه نوشته شده است

عبد حیاه ربه للمماة و اماته الحیوة الثابتة للبلاء و بعثه للجزاء سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم
یبعث حیا جعله ربه رضیا و کان تقیا و لم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف و رب قوی لطیف
قد کان بلغ الکبر عتیا فوهب له غلاما زکیا و ذهب به مکانا قصیا و کان امرا مقضیا ما کان شیئا
فریا تهیا و اقدا الی ربه ثلاث لیال سویا مستجاله بکرة و عشیا معاتبا للشیطان ابحر فی طیا
مخاطبا للاخوان اعتزلکم و ما تدعون من دون الله و ادعوا ربی عسی ان لا اکون بدعاء ربی شقیا
عاش و اقام و کان عند ربه مرضیا و مات و ما ارتحل جنات عدن التی وعد الرحمن عباده بالغیب
انه کان وعده ماتیا فیا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا و السلام

در وفات مرحوم میرزا معصوم بجناب قایم مقام میرزا بزرگ نوشته شده است

الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زایل عقلا تغییر عالم را که حدوث لازم او است از بدیهیات اولیه

ثمرده

ثمر ده و دو افغان اسرار تجدد و حدوث تیز پی بر تجربه بها جامه ذوی ثمرات السحاب زرین زنگ کرده
نپاید اعتماد نشاید شعر و ارتمی ما اضحک فی یومها و بکت عند بعد الهامن و ارحمها مرحوم و میوه را
محرور بسر با عسر و نقصها خسر بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت
گلچین سست سلامت پرور دکان خود نجوید اگر شمشاد را سر بر افراخت پای در گل داشت و اگر لاله را
سرخ رو ساخت داغ بر دل گذاشت غنچه اش نشکفته و سنبلش آشفته سروش از آزادی ثمری ندید شمشادش
از رسم شادی بیخبر در اسم اثری بهارش چنین است تا در خزان چه دارد و نشاطش اینست تا وقت غم چه دارد
باد او دم سرد سازد باغ را رخساره زرد و برگ بر خاک افکند بر شاخ افشاند غبار غنچه ها نشکفته نا
قصه ها ناگفته زانکه نه اثر ماند ز بلبل نه نشان از نو بهار در گلزار روزگار گل خوش رنگ و بو پیش منظور
گلچینان گردد و در بستان زمانه درخت پر ثمر پیش مقصود میوه طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلند را
از تند باد حوادث زیاده آسیب رسد و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سرا تیر بلا رود و بر سر آید جوهری
زمانه گوهری را که در رسته بازار کون نمایش داد چون با علی ثمن رسید هیچ فرو حست و خازن روزگار
مخزنی را که سالها بخون دل اندوخت چون هم بهم پیوست بموجبی در هم شکست چرخ پیر را هنوز عادت کودکان
که هر چند گاه مانند طفلان هوس پیشه نقشی پردازد و باز از زیب و زیور بپردازد و زمانی نگذرد به دیگری پردازد
پس او را نیز بصورت اول سازد یا بهانه و هر اندیشه لعبت بازان است که هر یک چند تازه بساطی و صلای نشاطی
در دهد یک لعبت از امیان اندازد و هر یک را دگرگونه نوائی سازد شعر هر یکی گر چه جدا گانه نوائی دارند

کمدر و طلب شادمانی

در پس پرده نهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکان لعبت ساز را در برکشند و عاقبت بساط را یکباره برشد
منه المبدء و الیه المآب خوش وقت صاحبدلی که پای انبساط بر این بساط بر می از نشاط سرائی فانی گریبان
نفس که صدرنشین بساط روحانی و بهره یاب از نشاط جاودانی تواند بود بدست غم گریبان نسپارد
رباعی خوش آنکه ز هستی جهان خرم نیست، وز هستی زمانه در ماتم نیست، پندارد نیست آنچه در عالم هست،

رسالهایست در بیان حقیقت بلا انکار هست آنچه در عالم نیست، و قیام شطری از فضیلت آن

الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون دعوی بندگی را آزمایشی در کار است تا در پیشگاه
قبول خداوندی مصدق آید و آزمایش خداوند مر بندگان را بر دو وجه تواند بود یکی بر وجه تکلیف و دیگری
تقدیر امتحان تکلیفی نیز بر دو وجه است تکلیف قیام بر اوامر و تکلیف قعود از مناهی که این یک مقتضی نفی
موافق و آن مستلزم وفق منافیست و این دو میزان آزمایش طاعت و عصیان و استقامت و خذلانست
و همه بندگان درین دو گونه امتحان یکسان امتحان تقدیری نیز بر دو وجه است یکی تقدیر تکاثر نعمای الهی که موجب
طغیان و مرح باشد و یکی تقدیر نوایب ضرا که منبوع یأس و جزع و این دو مقیاس آزمایش شکر و نسیان و ثبات
فواد و تزلزل جنانست و مخصوص امتحان خاصان و مقربان الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل فی درجات
العلی ایوب و سلیمان علی نبینا و علیهما السلام این مبتلا بنعمت سراست و آن مفتون ببلا ضرا و پیغمبر
ما علیه افضل الصلوة و اکمل الثنا جامع انواع چهارگانه افتتان و ابتلا آتی او تیت جوامع الکلم و بحول
یقول صلی الله علیه و آله شیبتنی سوره هود مشیرا الی قوله تعالی فاستقم کما امرت ثم قال الله سبحانه و هم نعلم کم

بلا

علیک و یهدیک صراطا مستقیما مظهر متقابلات اسما منعم عالم است و اتم و اعم نعمت من الذین انعم الله
علیهم من النبیین من ذریة آدم اما چار همین وجه بلا که تواتر شدائد و اذیات قال علیه الصلوة و السلام
ما اوذی نبی قط مثل ما اوذیت قال الله سبحانه ان الذین یؤذون الله و رسوله غبار این جسارت
تا دامن منزهیت قادر قهار نیز رفته است یکی از اسماء خداوند قدیر صبور است و حبیب کردگار صبیر
بامر کریمه اصبر لحکم ربک فانک باعیننا مامور پروردگار حلیم به غفلت مشتی ظلوم جهول نه بجز صبوری
چه فرماید و ازین بندگان مسکین کریمه و هم بما اصیبتهم ماخوذ و نه در جریان حکم و ان یقول الکن فیکون
بجز صبر یا جزع چه آید و بشر الصابرین تسلیه عبد را در نزول مصائب اشارت کلمه مبارکه استرجاع کفایت
و ما اکرم من قال کریمه و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون رکن اول
کلمه مبارکه با حدیث من کان لله کان الله له قیاسیست منتج موجبی به قیاس که ان الله لنا پروردگار عالم بجای
فرزند یا مال یا دمالی دیگر که از بنده رفته باشد خود عوض میدهد دل آسائی بندگان ضعیف است که در فقرات
انجیل شریف خدا را پدر خوانده اند و در فاتحه فرقان مبین رب رحیم و الحمد لله رب العالمین فرد اگر سنگ
چوب اگر آدمم، چه غم دارم آخر نه از عالمم، مخلوق ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هر چه کند از روی تربیت
و مهربانیست از آتش رنجی به حادثات احوال تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم تغییر منفذ قی ندارند
و تقدیر مصلحتی شوند وجود جمیع صفات کمال پروردگار رحیم است حکیم و دانا و ودود و توانا مخاطب به
مثنوی با قال اصبر لحکم ربک فانک باعیننا

من همی پرسم که غمگینی و زار — گر ترا در غم پسندم غم مدار
خواهمت غمگین که تا شادت کنم — سازمت ویران که آبادت کنم
این خرابی از پی آبادیست — ای بسا غم کان دلیل شادیست
این سخن بشنید و گفت آن محتشم — شادی از شادی بزاید غم ز غم
از خرابی خانه جز ویرانه نیست — گندم از جو رویدن افسانه نیست
گر خدا آرد ز غم شادی ثمر — شادی آوردن ز شادی سهل‌تر
آنکه غم میکشت و شادی میدرود — شاد را شادی تواند هم فزود
گفتم آوخ یکزمان خاموش باش — از زبان سودت نیاید گوش باش
نه ز شاهی شادمانی آورند — نه جوانی از جوانی آورند
شادی دل مایه دلگیریست — این جوانی رهنمای پیریست
سالها بودی تو در این مرغزار — هیچ دیدستی بهار آرد بهار

تجدید گرمی هنگامه بهار را دم سردی خزان در کار است و کودک شیرخوار در استلذاذ با غذیه گوناگون از تلخکامی فطام ناچار عجبا از کودکان این دبستان و خفتگان این شبستان که خطاب استادان را چون نوازش دایگان و پرستاران با صد نوازش و آفرین خواهند و اثری که در صحیفه غرائب حکایات از افسانه سامری این خستگان این بیمارستان نیز از طبیب دوائی خواهند مانند شیر و شهد خوانسالاران چرب و شیرین

غافل

غافل ازین که این مرض از آن دم است و دم خوانهای خون افزاست و این غم از آن پای فرجهای پرحزن زاید نظم

بر تنت چوبی اگر آن مرد زد — بر تنت آن زا نزد بر گرد زد
من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا
تا دلش آیینه گردد پر صور — اندر و هر سو ملیحی جلوه گر
پس جفاهائی که آید از خدا — هر آن آید که تا زاید صفا
خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر چون جسر صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهار است آن خزان مگریز از آن
قند شادی میوه باغ غم است — این فرح زخم است و آن غم مرهم است
جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش دلیر
زانکه زان رنجش همی کردند سود — حمل را هر یک ز دیگر میربود
بر زبان گوید بکوشم بخت نو — گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
ظاهرا کار تو ویران میکنم — لیک خاری را گلستان میکنم

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

آن بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

لطفها بین مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

پس بلا از روی معنی نعمت است / وین ریاضت خود ریاض رحمت است

در ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت شکر کن

عاشقانی کز جهان مردانه اند / نور شمع درد را پروانه اند

نه شعم نه سلامت میخرند / محنت و درد و ملامت میخرند

ای ملامت

ای ملامت کو سلامت مر ترا / ای سلامت جور با کن تو مرا

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

مر ترا هر نقش کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن

او نه آن شاه است کو سیلی زند / بخشد و تاج و تخت و مسند بادهم

ابو حامد غزالی درین مقام میگوید پدر مشفق غنی هرگاه منع کند فرزند عزیز خود را از خوردن خرما و حلوا در حالت رمد و بسپارد او را بمعلمی پرخشم که حبس کند او را روزهای دراز بمعالجه طبیب از دواهای تلخ و نشتر فصاد او را زجر کند و بوجع آرد آیا گمان میکنی که منع و زجر او از روی بخل و کینه باشد حاشا که نور چشم و ثمرهٔ فؤاد وی است و اگر بادی بروی وزد روا ندارد ولکن چون عالم است بصلاح وی رضا میدهد برنج و زجر قلیل تا برسد بوی خیر کثیر و نفع عظیم پس اگر حبس کند خدا تعالی از تو نعمتی را چه گمان کنی که او اغنی الاغنیا و اکرم الاکرمین است و در قرآن مجید فرموده است خلق لکم ما فی الارض جمیعاً مصلحت حال تو در آنست در اخبار آمده است که ان الله سبحانه و تعالی یقول انی ادود اولیائی عن ما یزود الراعی الشفیق إبله عن مبارک الغره و هرگاه مبتلا کند ترا بشدت و بلائی عالم است بصلاح حال تو بصیر است بضعف تو رؤف و رحیم است مگر نشنیده قول پیغمبر صلی الله علیه و آله را که الله ارحم بعباده من الوالدة الشفیقه و نیز فرموده که اذا احب الله قوما ابتلاهم و اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل پس اگر

ببینی که مصیبتی یا بلائی بر تو نازل میشود آنگاه بدان که تو نزد خدا تعالی عزیزی در کتاب مصباح الشریعه
حضرت صادق علیه السلام در باب بلا میفرماید البلاء زین المؤمن وکرامة لمن عقل ومن ذاق طعم البلاء
تحت الستر حفظ الله تعالی له تلذذه به اکثر من تلذذه ویشتاق لها اذا فقده لان تحت نیران البلاء
والمحنة انوار النعمة کثیر وما اثنی الله علی عبد من عباده من لدن آدم علیه السلام الی محمد صلی الله علیه وآله
الا بعد ابتلائه ووفاء حق العبودیة فیه فکرامات الله تعالی فی الحقیقة نهایات بدایاتها البلاء وبدایات نهایاتها
البلاء ومن خرج من شبکة البلوی جعل سراج المؤمنین ومونس المقربین ودلیل القاصدین ولا خیر فی عبد
شکا من محنة تقدمها الاف نعمة واتبعها الاف راحة ومن لا یقضی حق الصبر علی البلاء ومن حرمها فهو
من المطرودین میفرماید بلا زینت مومن وکرامت برای کسی که بداند کسی که چشید طعم بلا را در تحت ستر
حفظ خدا ملتذ میشود بآن بیشتر از لذتی که بنعمت میبرد ومشتاق بسوی آن میشود هر وقت که فاقد آن شود
زیرا که در تحت آتشهای بلا ومحنت نورهای نعمت ودر تحت انوار نعمت آتشهای بلا ومحنت ونجات
یافته اند از بلا بسیاری وهلاک شده اند در نعمت بسیاری وثنا نگفته است خدا بر بنده از بندگانش
از آدم علیه السلام ومحمد صلی الله علیه وآله مگر بعد از ابتلای وی ووفاء حق عبودیت در او پس کرامات خدا
در حقیقت نهایتیست که بدایت او بلاست وبدایتیست که نهایات او بلاست وکسیکه بیرون آمد از شبکه بلوی
وامتحان گردید سراج مومنین ومونس مقربین ودلیل قاصدین ونیست خیری در آن بنده که شکایت کند
از محنتی که پیش از آن محنت هزار نعمت بآن رسیده وبعد هم هزاران راحت باو خواهد رسید وکسی بجای نیاورد حق صبر را بر بلا

حرم قضاء الشکر فی النعماء کذالک من لا یودی حق الشکر فی النعماء یحرم عن قضاء الصبر فی البلاء

بلا محروم است

محروم است از ادای شکر در نعمت وهمچنین کسی که ادا نکند حق شکر را در نعمت محروم میشود از ادای صبر
در بلا وکسیکه از این دو چیز محروم شد او از جمله رانده گانست گویند لقمان خربزه تلخی را که از دست خواجه
وی بلطف رسیده بود چنان بشیرینی بخورد که پنداشتی شیرین تر از این خربزه هرگز نخورده است ومیگفت
من از این دست نعمتها دیده وشهدها چشیده ام تحمل این یک تلخی سهل باشد فرد شرمم آید که کی تلخ از کفش ناگهان وهم کمتر از آن

در اقسام گریستن کاملان در مصیبت حضرت سید الشهدا علیه التحیة والثناء وفضیلت گریستن وثواب وآثاری که بر آن مترتب میگردد

گریستن کاملان بر این مصیبت از چهار حالت بیرون نخواهد بود یا بهوای طبیعت را مغلوب ودر حجاب بشریت محجوب
افتاده چنانچه غالبا عادت اطفال ونسوانست بمحض احساس بعضی آلام که ملایم طبع بشریت گریان شده وبنالند
میگردند یا در مضمار استعدادات علی حسب اختلافها بر اثر قاعده فکرت سمند خیالی رانده خود را بمساق معرفتی
رسانیده آنحضرت را امام ومقتدا ومصاب ومظلوم وطبع مبارکش را از این مصایب کاره ومتالم ومغموم
بر مکاره وآلام وغموم او گریانند یا در مواقف ادبیت موقفی یافته وآفتاب ولایت از مشرق جذب
آنحضرت بر ساحت دلشان پرتوی یافته آنجناب را از قید طبع وآثار آن رسته ومنزه است برای دل آنحضرت
از انقباض کروب وبلایا بیکرانه اندوه وملال وباثواب گریه آنجناب مسیح ومسرور است ودل دانسته اند مگر
آن حالت شوقا الیها لا جزعا علیها میگریند یا چنین دانند که آنحضرت از خود رفته وبنجه هستی او فانی
در هستی مطلق ودانائی او متلاشی در علم وقدرت حق لا یسقط من ورقة الا یعلمها وهو علی کل شیء قدیر
مظهر اسماء جمالی وجلالی وواسطه لطف وقهر لایزالی است زنده وشمع بلا التفات وموجود نه چه جای

قاتل و قادر و هو القادر و القاهر صاحب مرتبه جامعه و کمال هر مرتبه در آن مرتبه از و ظاهر و لا شغله
مقام عن الآخر و چون چنین دانند که این طایفه جامع مراتب ثلاثه سالفه خواهد بود و بالجمله صاحب
هر یک ازین مراتب تا بدان مرتبه توجه بخود نگردید و توجه کامل بی یقین حاصل نگردد و یقین هرگز
جز بشهود آن صورت نبندد و شهود هر مرتبه جز باتصال آن دست ندهد و اتصال هر چیز مسبوق است
بانفصال از غیر آن و بازگشت از ماسوی بسوی آن و هذه هی التوبة بادق معانیها و لی در مرتبه اولی
راجع بطبع خویش خواهند بود تا بوا و لیکن من طبعهم الی طبعهم اولئک الذین طبع الله علی قلوبهم
و سمعهم و در مرتبه ثانیه بطبع عصمت و در ثالثه بنفس ولایت و در رابعه بسر حقیقت و چنانچه گفتیم
توجه بهیچ مرتبه بی اتصال بدان دست نخواهد داد و شک نیست که هر که خود را بجرم موفقین
ثالث و رابع پیوسته است از خود یا از شهوات خود که مبادی جرایم و معاصی است رسته خواهد بود
و این توجه و گریه در اذهاب کبار و صغار جرایم و خطایای او علاجی وافی و موجبی کافی است و واقف
در موقف ثانی که معتصم بحبل المتین عصمت است هر چند بطبع معصومیش از اقدام بر معاصی عاصم و مولد
شهوات را کاسر و قاصم خواهد گشت ولی داغلین و رطاول را از غوص در بحر طبع گوهر اشکی که نشان
رشته جوهر ایمان باز از حسنات و قطره سرشکی که درخور اذهاب غبار سیئات باشد حاصل نخواهد شد
ملخص کلام آنست که گریه ناشی از محبت و ولایت و مسبوق بسیاحت و معرفت خاندان رسالت قریب است
یا حادثات از دیدن و شنیدن حالات و حکایات چند که در نظر و استماع آن بنی نوع بشر را مروق

دل و مبکی دیده اشقیا داست و لو کانت واقعة علی الاعادی او حاکیة عن احوالهم اگر چنانست لا اشک
که این گریه نفس توبه و عین رجوع بنجات است و در پیشگاه فضل و عدل الهی نیز چنانست مذهب جمیع نجات
معرفت و محبت و رقت بر مصیبت دودمان ولایت محب مجذوب باکی را بسجات عصیان
باقی نخواهد گذاشت حب علی حسنة لا یضر معها سیئة ای لیس للمحب اقدام علی سیئة مضرة و بعضی
شفاعت هم همین است و اگر چنین است نه چنان بلی شاید که استماع مصائب و احوال و گریه برین اکابر اولیا
نفوس مستعده را بتفاوت مراتب استعداد مبدأ میل خاطر و سایق تشویق معرفت گردد و بالجمله گریه
بر مصائب جمله خاندان رسالت و ولایت مستلزم این آثار و این اثر مخصوص مصیبت حضرت
سید الشهدا علیه السلام نیست بلی فرق اینست که چون این مصیبت اجل مصائب و اعظم رزایا است
استماع آن دوستان این خاندان را زیاده موجب توجه و رقت خاطر و بکاء ظاهر میگردد

رساله در بیان طریقه — ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا — متصوفه و رد آنها

سبحان من شهد علی ذاته بذاته و نظر علی وجهه بعینه و صلی الله علی رسله و رسوله الدال منه الیه و علی
واله سیما وجه الله الباقی و عین الله الناظر فلیعلم عباد الله انه وعد الله عباده بالارائة الآفاقیة فقال
تعالی شانه اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید انه شیء بحقیقة الشیئیة لا یغیب عن شیء و لا شیء عنه اینما
تولوا فثم وجه الله و لا یحجبه السواتر و اینما تحققوا فثم ذاته و لکن لا تراه النواظر لبطن فی ظهوره و غاب فی شهوده
فرد مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند • از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است • فاحتاجوا الی اشعار

و الآفاقیة حتی یتبین لهم انه الحق
ثم اشار سبحانه بانهم لا یحتاجون
فی شهود ذاته الی رؤیة آیاته
مع

ومذکار وابشار وانذار قد انزل الله الیکم ذکرا رسولا یتلوا علیکم آیات الله مبینات لیخرج الذین
آمنوا وعملوا الصالحات من الظلمات الی النور ثم ابقی الله الذکر وذهب برسوله وجاء خلفه بالاوصیاء
تالین الکتاب مبین آیاته فارقین لنا محکماته من متشابهاته خلفا عن سلف عقبا بعد عقب فی الذکر
قائم ظاهر والتالی غائب ولن یفترقا حتی یردا علیه وان اختلفا بالظهور والغیبة فللغائب نائب ظاهر
وللظاهر باطن غائب بل لن یختلفا ظاهرهما وباطنهما غائب وانا النواب فهم العلماء الذین
اجتهدوا فی تلاوة کتاب الله المتلو بعترة رسوله صلی الله علیه وآله وتفقهوا فی امر المستند والمادة المنزل
وعمارة المعاد واستبصروا بمشکوة العبادات مصباحها واشتغلوا بقوالب المعاملات ارواحها
لا لمفهم المعمول عن المعبود ولا المشکوة عن المصباح ولا القوالب عن الارواح فتکفلوا سیاقة العباد
الی مبارک الایقان باناخة الشهود والی مسالک تقوی الجوارح والقلوب بمدارک الطاعات
ومتارک المعاصی واعظین ناصحین مبشرین ومنذرین

عالمان و عاملان رهنما	واهب شرع هند و آیین هدا
کفش ایشان کفش پیغمبر است	گر بذیری جانب حق رهبر است
ورنه در گوش ابی جهل عنود	هیچ سود از گفته احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج	تا نفید حاجتی با احتجاج

واذا رأیت احیانا بعضهم اکثروا من الارواح بالاشباح ومن الراح بالاقداح ولکن اجتهدوا فی ظلوا

ابار

آیات الذکر واخبار العترة عارفین باللغة وتادیة اللغة وتادیة الکلام عالمین بعرف القوم فی عرف
والب الاحکام ولکن منکم امة یدعون الی الخیر ویامرون بالمعروف وینهون عن المنکر فلا تکرم
واتخذهم امامک فی طلب الحق ودلیلا انک ان کنت علی قدم صدق تجد خلف الظاهر الی الباطن
سبیلا رب واعظ ما اشفع با قال وانطق الساعون بمقاله ورب تحال یموت عطشانا ویردی فی البحار

کس نجوید آب از کوزه گران	کوزه از خاک آمد آب از آسمان
تشنه باشی سوی سقایان شتاب	تا دهندت کوزه‌های پر ز آب
ور نیابی جانب ساقی گذر	رو سوی کوزه گران کوزه بخر
کوزه چون آید بدست ای آبجو	هم ز چاهش پر توانی هم ز جو
ور تو چاه و جو نجویی ز آسمان	باردا بر و کوزه پر کرد از آن

فنقول وبالله التوفیق کفانا کتاب الله نبأ آیاته بالمجاهدین فیه المهتدین سبله الفقدان الموجود وجدان
المفقود وترک المأخوذ واخذ المتروک ودلیلا فیه تذکره فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا ودع عنک بانفس
عقال التعقلات المشائیة وشکال الاشکالات الکلامیة وظلام الاغرابات الاشراقیة وتخلیطات
من تاخر عنهم حیث خلطوا بین کدراتهم وصفات الکشفیات النقلیة واکتفی بالنفس من العقل بان تعقل
ان لا تعقل ومن الکشف بان ینکشف لک ذلک المحجوب لا الاول واما الصوفیة وعندنا بالتصوف
ان یصفی الکشف النقل ویحم منها فاما الذین فرقوا عن الکتاب ولیس من حظهم ان یتلوه حق تلاوة

وجوا آياته بما روي عن الراسخين في العلم حق روايته ليبلوا بتقار والاسجال ويأخذون انفسهم بحزائها
ويدعون انهم مرشدون يقتدون بهم ويزعمون انهم يخرجون من يريدونهم من الظلمات الى النور ويجعلون ان
الطريقة قسيما للشريعة وهي قسيما لها فليسوا مسلمين عندنا فضلا ان يكونوا كاشفين متصوفين بل هم خرفا
وجدت صوفا لا لبسنا الله وإياكم من مجرودفاتهم المضيعة واما الذين تيقظوا بالسماع الذكر فاستمعوا
واحسنوا فانصتوا وقاموا وحصل لهم كشف ولما انكشف حجاب وانفتح باب سلكهم الطلب في الطرق
فاستقاموا خلف الذكر واقتدوا باصحابه وتأدبوا بآدابه مجتهدين في آثاره متفقهين في اخباره كاشفين
استناره بانواره نورهم يسعى بين ايديهم وبايمانهم يقولون ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا انك على كل
شيء قدير قائمين بالقسط يمشون سويا على صراط قد اخذوا ظاهر الشريعة طريقة وباطنها حقيقة فهم عباد
الرحمن حقا بان القوم نبذوا الشريعة وراء ظهورهم وتوجهوا الى رسم مبتدع سماه بالطريقة وزعموا انهم
سلكوا منه الى الحقيقة واي طريقة اوضح منهاجا من الكتاب وربك الاكرم الذي علم بالقلم علم الانسان
ما لم يعلم واي دليل ابهى سراجا من نور الله الذي قهر به غواسق العدم وبواسق الظلم صلى الله عليه وآله وسلم
ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هديتنا وهب لنا من لدنك رحمة انك انت الوهاب واما انا والى اليوم
ابن احدى وخمسين سنة قد كنت في حداثة سني وعنفوان شبابي وان كنت غافلا ولكني غير مغفول عنه
اصبت سهاما وما كنت ابصر من رماها وسقيت كؤوسا ولست ادري من سقاها الم اصبح نشوانا وكاسمرا
ولا بد سالكب ولكم امسى جريحا ولا سيف ولا يد ضارب ولا زالت الى داحيره وانكسر وحشته حتى انست بالخيالات

الشريعة

الشريعة واستشعرت بالذوقيات الخيالية وما اوقفتني بتلك الاحوال فحنت زمانا مرضي من
مرتضية الاحجان وقلت يا ما علاني بذكرها علاني فلما برئت الاحجان المراض ورايت نفسي
مع علتي وانحلت عقد الاصابع وانا بعد مع عقدتي تركتها واخذت سبيل قوم يقولون بافواههم تقشفي
حميا الحب راحة مقلتي وكاسي محيا من عن الحسن جلت فقصدت ان اطرح هذا السرب وان
سمعت ليقظتي تخاطبني به فرد اين سير الا كه بار باى شيخ تا به بيني عون شكر اي شيخ فاتلني بسلكني
حسن ظني بقايد من اصحاب هذه الطريقة فيها وجدت مساعيها سهلا وخزنا واجبت ودعتها سرا وعلنا
كثير الصلف يسرى طويل الاسلف على غيري كم اقاسي خزنا واواسي وجدها وكم احوى في غورها
واغلوا في نجدها ولاح ما لاح مما لست اذكره فظن خيرا ولا تسال عن الخبر وخلت ثلثون سنة واني
جهدت في ذهابي حتى رضيت من الغنيمة بالاياب والحمد لله على ربح السلامة ثم احمده على ما دلني شريعة
الاستقامة ولعلهم يقولون لي اين كنت اما والطريقة هذا الفريق فاتت بواو والطريق بواداء ترجم
انك سلكت طلقا وانت ظننت منذا قد هديت بانا اصطفينا الشرايع وسهلنا الشوارع قربنا بعيدها
ويسرنا عسيرها واسسنا متجاوزين عنها ولا متخلفين منها حيثما رايت احدا منا على ناحية منها تحيت عنه
ولو رايت منا من ولي امرها تولت اليه شتان بينك وبيننا الا كل من قصدها بالي بالشريعة فليعلم
اخواني في سبيل الله شريعة رسول المصطفى وولاية اوصيائه الهدى صلوات الله عليهم اهدى الى الشمس لمعات الصبا
والى الورد نفحات الصبا ان [illegible] سلك في الطريقة واخذ نفسه مرشدا او مريدا من هذا الباب والى في عداه

ببطال كذاب او في ارشاده وارادته ناقص مرتاب او كافر بالشريعة وبشارعه لمستطاب وذلك
لان اصحاب الطريقة وان ظاهر تقولاتهم يدل على ان الطريقة عندهم باطن الشريعة والحقيقة باطن الطريقة
ولكن ليس مرادهم هذا بل الطريقة عندهم ان ياخذ من اخذ طريق التسليم الى امام سلوكه شيخا مرشدا يفوض
امره اليه ويطيعه امرا ونهيا طوع الميت في يد الغسال سواء كان موافقا للشريعة ام لا بل يمتحن الشيخ مريده ويحكم
لارادته فيامره بترك الاوامر الشرعية واخذ المنهيات فيترك الصلوة ويشرب الخمر ونحوه لا يرضى عنه شيخه وينظر اليه
بل اضطربت نفسه وضاق صدره ام لا ولا يقبله مريدا حتى تتساوى له الاوامر والنواهي الشرعية فعلا وتركا واطمئنت
نفسه بهما وانشرح صدره كفرا فهذه طريقتهم بل هي الا الخروج عن الشريعة وهل هذا الا الكفر بالله ورسوله وخصوم
الحق ومواليه كانك سمعت جمهم الخطابة في حاجة الناس الى مرشد غير هؤلاء العلماء ليسلكهم في طريق النجاة
ويخلصهم عن الزلات ويمنعهم من الخطرات فكدت ان تجد في قلبك زيغا مما يقولون فاستمع بما يتلوك
واتبع سبل الحق بارشاد الذكر المقترن بعترة الرسول اقصى ما يمكن ان يقال هنا ان المراد هم في احتياج من يقصد
طريق الرشاد الى مرادهم قوة صارفة للقلوب وقلب واخذ على تصاريف النفوس على ما يخطر ببالي ثلثة
اوجه تكشف قناع الاجمال عن جمالها ثم نشير الى ما عليها وما لها الوجه الاول ان الناس مرضى واهل العلم منهم احياء الناس
فيهم اطباء علم الابدان هو طب الطبايع وعلم الاديان طب القلوب ولكل طبيعة وقلب سقم وشفاء ودواء
ودواء فان عصت الطبيعة او ضعفت يقال لصاحبها سقيم وان سقم القلب يقال لصاحبه عاص او مستضعف ولكل
منها معالج لابد من تسليم الامر اليه والتعويل عليه سواء يسمى الطبيب المداوي او الفقيه المرشد بالمواعظ والفتاوى

ولكل

ولكل من يتصدى العلاج وجب عليه معرفة الاسقام بموادها واسبابها وعلاماتها ومعرفة الادوية والاغذية
بمزاجها وصفاتها وخاصياتها والتمرن في طرق الاستعلاج باستعمالها ثم عليه بعد فطرة حاذقة ان ينظر اولا
معن في مزاج هذا المريض وسنه وسبب عروضه ووقت حدوثه وتدبير ما تقدم وتقدير الحال والسن والعادة
والفصل والصناعة والبلد وغير ذلك فيعالج الامراض تدبيرا او بدواء او باستفراغ مخصوص ومنها باجتماع مشخص
فربما اختلف المعالجات بل تناقضت باختلاف الاسباب والاوقات المخالفة بل المتناقضة
كالهرم والطفولة والصيف والشتاء وامثالها ولا يجوز للطبيب ان يكتفي في تشخيص الاسقام الشخصية بعلامات
كلية من احوال النبض والقارورة واقرانها على ما هي محفوظة في الكتب ويبني عليها العلاج بل وجب عليه
ان يتجسس من اي الجهات ويتفحص حتى يتشخص المرض ويتشخص علاجه فكما ان معالج الامراض الطبيعية بعد ان
يفرق بين الصحة والمرض المحقق والعرض ولا يشتبه عليه الورم بالسمن لا يصح معالجته حتى يعرف المرض بتشخصه
عارفا باختلافات اسبابه وعلاماته ومعالجاته فيعالجه على حسب اختلافاتها كذلك من يتصدى معالجة اسقام
القلب وجب عليه بعد ان يميز بين السقم والسلامة والفطرة والاكتساب ولا يلتبس عليه الرياء والخلوص والبلاء
والغفلة معرفة السقم باختلاف اسبابه وعلاماته ومعالجاته فيعالجه على وفق ذلك الاختلاف فيعول اذا
راى فيه واعظا تكفل علاج اسقام القلوب بالامر بالمعروف والنهي عن المنكر عامة او متجاهرا بالعبادة فان لم
ينكشف له اسرار قلبه ولم يحط بضماير سره كيف يحكم انه مخلص في اعماله او مراء في افعاله ام كيف يعلم
ارادته بل لتشويق الناس الى العبادة وتعليم الطالب بها مجرد ذكرا لخير ام الرياسة واقتداء الناس ام حسن ظنهم

ببدنه وماله حتى يجلب منفعة اليه او غيرها فكيف يعالجه بان يامره بشدة المواظبة او ينهيه عنه جهرا وكذلك

ساير العبادات والمعاصي فاذا احتاج الى فقيه عارف باحوال القلوب محيط بالضماير وهذا مراد القوم من احتياج

السالك العابد الى مرشد من شانه الوقوف على تقلبات القلوب والتصرف فيها ولهذا لا يكتفي في سلوك

طريق العبادات باقتداء العلماء المكتفين بمعرفة ظواهر الاحكام الشرعية على عمومها

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس همی گویم و ستایش همی برم آغازی بی‌انبازی را که هستی را به نیستی آورد و نیستی را بهستی
پرورد و هستی را بهستی برد و منه و بالیه پس انحطاط پنجگانه از اختلاط چهارگانه قطره آبی بودم
در تثلیث ظلمات مرا بنور توحید فروغی چنین بخشید که در کثرت امواج بحر وجود او را یگانگی همی
پرستم نه چنانکه گویند یکیست دو و فیت چنین که گویم تویی و جز تو نیست احد صمد لم یلد و لم یولد
خود آمده خدای یگانه که نه از چیزی بیرون آمده و نه از چیزی بیرونت یگانه از ازل و یگانه تا ابد
چه در ذات و چه در صفات واحد و احد است لا هو الا هو لا احد الا هو لا واحد الا هو لا حی الا هو
لا علیم الا هو لا قدیر الا هو لا جمیل و لا جلیل الا هو لا قابض الا هو والله اعلم فرد عقده در عقده پیچ اندر پیچ جز رگی

رشته پیچ اندر پیچ

خدایا بنده عاجز مسکینم نه توبه از تقصیر خود میتوانم کرد و نه توکل بر تقدیر تو چگونه بگویم اتوب الیک

من که در ارتکاب ذنوب از طبع خود بفعل خود رجوع نتوانستم کرد و در دعوی توبه که رجوع از خود رفت
از ظلمت بنور و از نیستی بهستی و از نقص تمام و فوق التمام چگونه باز توانم گشت یا چسان بگویم توکلت
علیک من که همه اسباب از جیب سازیها و بنده نوازیهای تو فراهم داشتیم و می‌دانی و سوال خاطر
نمیگذاشتیم در حالت فقدان اسباب چگونه بی اضطراب خواهم بود پروردگارا ما همان طفل بی‌خبریم
که نه بد و نیک کار خود داند و نه باختیار خود پروری پرورنده خود تواند و توان پرورنده دارد
که با همه فریادها و فغانها و بدخوییها و زیاده جوییها نه از پرورش او دست بدارد و نه از نفس باو وا گذارد
ازین بندگان مسکین چه گنا آید و چه ثواب و ازین بیچارگان مضطر چه توکل و چه اضطراب هر چه بایستیم
پروردگاری تست خواهی کرد
حبذا لا یقدر علی شیء لا یعلم بخیر و شر کیف یقول افعل کذا ام کیف یقول افعل کذا عسی ان یعزم علی شیء
ولا یقدر علیه و عسی ان یحب شیئا و هو شر له فالقسمت اولی و اولی به نسیان فرد زکفش بخموشی
و زخموشی بفراموشی زهر جنبش سکون خوشتر بود بیهوده مکوشی
خدایا خدایا مرا از تیغ دلبران ابروی دلبران بظلال قهرت اشارتها کردی و از رای پیران و روی جوانان
بانوار مهرت بشارتها دادی همه مرآت ذات تو بود و عکس صفات تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم
و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت گزیدم ولی در مواجهه عکس از مظاهر اصل نگزیرم فرد آینه در بر زدی
روی تو بشرق پشت کردم بر توانی خاکم بفرق چندانکه از پی قرب صورت بسوی آینه قدم نهادم بحقیقت

از تو دور افتاده‌ام   پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه یا الهی و ربی باری
اکنون باین خوشم که مرا از خود ربوده بحقیقت نیز بذیری زپا افکنده تا دست گیری اشاکرم

منان التسئل وانا احوج السائلین

خدایا بر انصاف میگویم اگر کوئی بنده من از غرش بگذرد خنده من خاکسار از پیشگاه رحمت واسعة
بحکم ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا خطاب بندگی شنیده واز جویبار ربوبیت عالم
پرورت باندازه قابلیت سرکشیده هر نفسی که فرو میبرم خطاب رب العالمین آ و چون بر می‌آورم جواب
ایاک نعبد وایاک نستعین بشنود بازار عبودیتم واز بی هنری شرمنده پرورش ودیگر از ربوبیتم واز بی ثمری
سرافکنده فرد بنده‌ام وز بندگی شرمنده‌ام شرم بادم زین که گفتی بنده‌ام شعر یارب بجرم غفلت و بی تمیزی
برفت از دست روزگار من وزندگی من شامل اگر نه عفو خداوندیت شود ای خاک بر سر من و بر بندگی من
گر بنزای من نگری وای بر من امیدواری من و شرمندگی من
ع غیر از تو هیچ کس امیدم نماند نمیدانم چه مینویسم وازین بهتر که ندانم چرا که اگر دانم ودانسته‌های خود را خواهم نوشت
واگر ندانم یعنی با خود نباشم با خیال تو خواهم بود وهر چه از زبان خامه بامداد آمد بامداد یاد تو و بر مراد تو باشد
غیر از تو مرادی و مرتدیم نماند با کوتاه نظری باغراض نگوید که نسبت مریدت به دست چگونه شناسته
حضرت اوست گویم محب مرید حسن محبوب باشد و محبوب مرید عشق محب عاشق از معشوق انمقدار توقع
روا است که دوست وی اگر نباشد دوستدار دوستی وی باشد اگر نخواهد که عاشق باشد چند خواهد که عاشق وی را ببیند

فرد نه همین خواهم که کامی بیابم از تو میخواهم که خواهی بیابم باز ندانستم چه مینویسم یا اباعبدالله فدا کامانکوا
فرد جز تو بخیال از آنچه دیدیم نماند جز باغم تو که شنیدیم نماند والحمد لله الذی جعل همومی هما واحدا وذکری

رساله آداب فی خدمتک سرمدا عبودیت

باز خامه سیاه کار بر سر آنست که از پی تسوید انوار معانی بیاض نامه را با سواد ظلمه آمیزش دهد ظلمات
فوق بعض والله نور السموات والارض شعر باول زازل نور خدا داشته‌ایم ظلمت که دل ابناء زمان انباشته‌ایم
در مزرع ما ز نور ظلمت روئید فریاد که ظلمت این زمان کاشته‌ایم بلی حکمتش نور با ظلمت آمیزد و در حقیقتش
از ظلمت نور بر انگیزد شعر آن خود عجب نیست که مشاطه نگار پوشد بزیر موی روی آن روی الفروز
وین خود شگفت نیست که هر صبح بر کشد دست نسیم پرده شب از جمال روز یولج اللیل فی النهار
ویولج النهار فی اللیل شعر هر کو نکند بر روی او میل در ظلمت موی دوست ماند وان کو گرهی گشود دستش از زلف
از عقده ظلمتش رهاند یهدی الله لنوره من یشاء وهو بکل شیء علیم فرد با این دل مجروح از آن طره مشکین
با این سر شوریده از آن لعل شیرین چه نویسم که از سودای کلک من آسوده دلان افسرده جان از
سودی حاصل نخواهد شد دریست که دامن خاطر بدست این هوس داده‌ام که در شرح مصاحبت بندگی که باز نایل
خداوندی مسادق افتاده است ورقی چند نگاشته آید و شاید که عرصه ادراک پاک نظری کرد در طریق روزگار
گذاشته فرد باز گویم خون کی ز خون پاک شد مانع ادراک آن ادراک شد وین نه ادراک گشاید هیهات

باچنین گفتار خوشتر گویی است • شب نکرده روشن از نام چراغ • نام فروردین نیارد گل بباغ •
تا قیامت زاهد ار می کند • تا ننوشد باده مستی کی کند • باد نافه چین جامه مشکین نسازد و نام شکر منه کام
شیرین نیارد باز گوییم ذوق از چشیدن باشد شود و گوش از شنیدن فایده گیرد هر عضوی از پی کاریست
دل از بهر و از بهر کار است و چشم از بهر دیدن و نصیب زبان گفتار فرد من که قسم بند بر دارم ز لب • بند بر گوش نهند
این خلق ای عجب • تا کی و چند خیل خیالی را بشرح مقالی روان سازم و خامه اصاف آسا با نوای صریر ناتوانی
دارم و از دهشت آن مورد هولناک تشنه کام و خشک لب آید باز اگر کامی بطمع شرح حالی منقار قلم را
بسلسال مقالی آشنا داشته ام کثرت الطایر الفزع و می بکام خاطر نگذاشته ام چکنم اخاف عواقب الطمع
با مشرب حریفانم نیست که نکهت ابصار محجوبه و اسماع معیوبه قلوب لا بیه و اوهام و ابیه تکلیف جبلی با الهام
ازکی نفسی ارب وعجب المحجوبین وانا احجب المعیوبین نفسی لا بیه و اظن انها لا بیه فلیتنی علمت انها ما بیه و با کله
مرا مجال هیچ مقالی نیست فرد شوریده دلی دارم و ژولیده روانی • با خامه سودا زده آشفته بیانی • با اینک گفتار
مهمی عظیم را از درایت شاهنشاه اعظم در طی یک اصل و فصل حکایتی خواهم کرد و حکایت ظلمات از نور است
و کفایت غیبت از حضور و اعتذاری مشهور است که المامور معذور

اصل مشتمل است بر فصلی متفرع از خطاب مستطاب مجمع البحرین علم و قدرت مرجع الفریقین رجا
و خشیت که العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة ابو الحکمة الباهرة و الحکم القاهرة السلطان الاعظم
الاکرم فتحعلی شاه لا زال ظله ممدودا علی المفارق

بلازواله

یکی از انوار اصباح خلافت را از مشکوة رای صواب آرای شاهنشاهی که مقباس جذوات آگاهی است
در رسم ایسای خدمت وقتی تقاضا رفته بود که آداب بندگی حضرت را بمقتضای رای خداوندی دستوری
مقرر و قانونی محرر آید تا بندگان در مصارع امور و مواضع قصور محفوظ و در مجاری اعمال از مساعی مشکور
محظوظ باشیم شعر که ما جمله ناتوان و دانا توئی • همه ناتوان و توانا توئی • از آن سو همین بنده کردگار • و زین سو همانا
خداوندگار • ره رهرو و رهنمائی تراست • که هم بندگی هم خدائی تراست • که هم بندگی هم خدائی تراست اجابت
این مسئلت الصدق من بارقات السیف انباء و اتم من قاصرات الطرف ایماء از پیشگاه خطاب همایون
بدین وجیزه جواب رفت که هر یک از ابنای نوع بشر بحفظ ودیعه عقل فارق خیر و شر و از جهتی دیگر مطیع
افتاده اند مثنوی هر مطاعی را مطاعی برتر است • هر مطیعی را مطیعی دیگر است • آنکه زو برتر نباشد کس خداست •
و آنچه زان کمتر از آن صرف فناست • اگر همه مطاع عالم باشد شاهنشاه اعظم مطیع مطاعیست که لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه و اگر چه گدائی بیکسی ناچیز باشد خادمه یداه و مطیعه رجلاه لا یقدرون علی رد قضائه
و نقض حکمه پس بر هر کسی لازم است که پاس طاعت مخدوم و رعایت جانب خادم را از اقبال حق نعمت
خادم و نعمت مخدوم خود گیرد و در خدمت مطاع اخلاقی را پسندیده دارد که از خادم خود مقبول و پسندیده
اوست و در بدن نعم و عفو زلات خدم نیز همان کند که از رحمت مولای خود متوقع و مامول اوست

فصل اول در شرح مقصود اصل و کشف دقیقه چند

اگر معترضی گوید که اغراض مولی از عباد مختلف و گاه باشد که با قضای اهوا متقابله و متناقض باشد و محبوب

یکی کرد و دو دیگری مقبول افتد **مثنوی** این یکی مستی و با مستان خوش است ٭ وان دگر با عقل و با دستان خوش است ٭ این یکی با مهر و لطف اندر خطاب ٭ وان دگر با قهر و خشم و عتاب ٭ این کریم است و عطوف و ودود ٭ وان بخیلست و غضوبست و عنود ٭ و هر سری با سودائی و هر سری با سودائی پس باز محتاجیم بمیزانی که حاصل از عقل کامل باشد و دستور او آب هر خادم و مخدوم گردد و تنزیل کتب آسمانی و تفصیل شرایع و سنن مبانی این احتیاج و حجة این احتجاج است بلکه هر مطیع را از مطاع دستوری جداگانه احتیاج که الطرق الی الله بعدد نفوس الخلایق گوئیم مطلوب هر مطاع از مطیع بکمال اطاعت او است تا بجائی که ذات و صفات و افعال وی را مقهور و فانی در ذات و صفات و افعال خود مطلبد کیست که خادم خود را مطیع خود نپسندد و اگر عصیان کند او را تادیب و تنبیه نخواهد از کفران نعمت رنجه نشود و از شکر نعمت خشنود و بدیگر اخلاق و احوال که پسند مولی از عباد است از قناعت و توکل و تسلیم و رضا و امثال آن مطیع را متخلق نخواهد و در این معنی همه موالی مشترک و متفق اند و این اتفاق را منافاتی با اختلاف مقاصدی که خاصه مطاع او است از امری و نهیی جداگانه ناگزیر است سخن در طریق احراز و امر و احتراز از مناهی و اجتناب مکاره و احتواء مراضی است و بالجمله مبنای اعتراض باختلاف اغراض موالی از عباد است و مبانی

توضیح باتفاق موالی در انکار اختلاف خود و عباد **اصل**

و شاید که از خلاصه مقصود بدین تقریر تعبیر نمائیم و گوئیم که هر که خداوندی نداند بندگی نتواند و هر که بندگی نداند خداوندی نتواند **مثنوی** خواجگان داننده کاندر بندگی ٭ سرکشی بیا که سر افکندگی ٭ بندگان [illegible]

اوامر و نواهی در احتیاج عباد بتکالیف مجزو به که شرایع و سنن حالی از آن نیست و بی مخصوص هر مطیع در اختلاف

این خطاب کز خداوندان عطا به یا عتاب ٭ ویمکن ان یحمل ما ذکر فی مصباح الشریعة مسندا الی مشکوة الصدق علیه السلام من ان العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة علی معنی یطابق هذا المرام که عبودیت بکمال او است و بنده کامل آنکه متخلق باخلاق خداوند شود و در پرورش مربوبین خود همان کند که از مولا و پروردگار در تربیت او مبذولست و در پرستش پروردگار خود نیز چنان کند که از خدمت پروردگان او وی را پسندیده و مقبول و ما یلیها تلک الفقرة من قوله علیه السلام و ما فقد فی العبودیة وجد فی الربوبیة و ما خفی من الربوبیة اصیب فی العبودیة مستشهدا بقوله سبحانه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید محقق این تطبیق و مطابق این تحقیق است

دقیقه **لطیفه**

و چون چنین باشد که عباد در خدمت موالی نظر بر طاعت زیردستان خود کنند سلسله اکتساب طاعت منجر شود بدست و پا و سایر جوارح و اعضا که اطوع خادمان و اکمل مطیعانند و لازم افتد که کاسب عباد و کتب بکمال اطاعت باشند و سلک انتساب طاعت منعقد شود با مر مطاع مطلق تعالی الحق سبحانه که حکیم علی الاطلاق است پس در هیچ امری خطا نرود و در هیچ طاعتی تقصیر نشود و چون چنان که موالی در تربیت خدم و در ترتیب نعم نظر بر همت منعمان نمایند طریق اتخاذ سبل تربیت منعم مطلق نعمت فتی گردد و لازم افتد که موالی اخذ ابعد خدمه [illegible] سبل تربیت بکمال کرده در رشته قبول نعمت و اکرام منعمین حکیم باشند پیوسته شود پس هیچ ترقی ناقص نماند و هیچ نعمتی ضایع نگردد

فصل دوم تا انقضای فصل سابق موهم احتیاج طرفین بکرد و تفصیل اصل را درین فصل تکمیلی میرود

یکی از احوالی که پسندیدهٔ مولی از عباد باشد آنست که بنده خود را محتاج مولا داند و وی را از خود مستغنی
داند و چنین داند که او به تفضل و کرامت به بسیط خدمت خوانده و بر بساط نعمت نشانده و اگر نه مولای
وی از وی ناگزیر نیست اگر بنده دست و پا باشد از چوب و امثال آن به سهل می‌تواند داشت و انجا که نیز بیان
شایسته آنست که مقبول مولی از عباد باشد بلکه مامول بنده صادق نیز جز این نیست که خداوند کریم وی را
محتاج خود داند و خود را از وی مستغنی یابد و چندانکه بر این استغنا و احتیاج نظر کند زیاده رحمت آرد
و بر نعمت افزاید **مثنوی** کردگار ما کریم است و رحیم ، بر خطای خویش و قهر ما علیم ، حاجت ما حجت احسان اوست ،
حجت او جود بی پایان اوست ، اگر یکی از متعبدین الذین اتخذوا الههم هواهم که با دعوی بندگی خود را
مستغنی بلکه مولای خود را محتاج بخود میخواهند باقتضای اغراض خود ازین سخن اعراض جسته باعتراض
گوید که چنانچه بنده را شایسته آنست که خود را محتاج نعمت و خواجه را مستغنی از خدمت یابد و نعمت منعم را
کرامت و تفضل داند سزاوار خداوند نیز چنین باشد که خود را محتاج خدمت و عبد را مستغنی از نعمت و صحبت
او را محبت و اراده شناسد که اگر چنین نبودی خدمت مطاعی دیگر اختیار کردی و اگر از خدمت مولای
فروتر با همسر مولای خود ممنوع شدی بمطاع مطاع خود توسل توانستی جست چاکر که خدای محلت را اگر در
دست رس نیجد و می نباشد شحنه در شهر است شحنه را تبر حاکم و حاکم را پادشاهی و پادشاه را خدای هست
مثنوی گویمش خواجه بهل این رای سست ، کش قیاس کار حق از خود بجست ، نه روا در کعبه باشد نه بدیر ،
کز خدا عبد است مستغنی بغیر ، کی خداوندی سزد با احتیاج ، این سخن خود فارغ است از احتجاج ،

سزاوار عبد آنست که خود را بذات و افعال محتاج خداوند داند و وی را بهمین صفت مستغنی از خود چنین داند
که این محتاج نعمت اوست و او محتاج خدمت این و شایسته مولا آنست که خود را ذاتا و احوالا و افعالا
مستغنی از عبد داند که الکبریاء والعظمة و وی را بهمین شأن محتاج و مقهور خود یابد اگر بنده بجهتی از جهات
ولو بتبدیل النعمة و نشر الفضل خداوند را محتاج خود یابد اقرار بخداوندی وی و اعتراف به بندگی خود ننماید تمام
و اگر خداوند بنده را باعتباری از اعتبارات ولو بالاضافة بالاحتیاج والافتقار مستغنی از خود یابد تمام
تکمیل خداوندی خود و بندگی او نکرده زیرا که احتیاج فصل ذاتی عبد است و استغنا خاصه ذات مولا اگر
مولای خود را محتاج خود داند خود را باین اعتبار مولا دانسته و او را بالعکس **فرد** این بود محتاج و آن محتاج
این ، آوخ از مولا و عبدی چنین ، مقام عبودیت کجا و استغنا ز بنده ربوبیت کجا و احتیاج **فرد** دعوی عشق

حکایتی از احتیاج عبد ای سلیم آنگاه و ناز ، ام معشوقی و پس عجز و نیاز ، **و استغنای مولات**

زشت رویی دل در قید صاحب جمالی داشت و از ذوق دیدارش وجد و حالی متوقع آنکه یارش نیز بدیدار وی
مبتهج گردد و از صحبتش خرسند شود یکی گفتش ای سلیم تو شیفتهٔ آن شمایل و دلکشی او در اعجاب افتاده که وی بین
مخایل ناپسندیل باشد اگر با دیگرانش که منظری نیک دارند و صورتی بهی نزدیک تو انتی افتد دور نیست
که گفته المجانسة بالمجانسة **فرد** هر کسی جنس خود را طالب است ، بد ز نیک و نیک از بد هارب است ، پادشاه با گدا
دمساز نگردد و با عاشق معشوق نیاز نیارد و گفت آری ای عزیز ما بین افراد هر جنس مجانست در کارست
ولی حقیقت جنسیت از افراد نیست معشوق را از جنس عاشق مدان و خدا را از نوع بنده مخوان لیس کمثله شیء

خلاشریک نخواهد و پادشاه سهیم نجوید حسن لازم خود بینی است وغنی قبوح بی نیازی واین هردو
درکیش عشق وبندگی حرام است بنده چندانکه محتاج تر مقبول تر وعاشق چندانکه زشت تر نیکوتر است
چشم نیکو بین طلب روی نکو در کار نیست آنکه با روی نکو نیکو بود جز یار نیست وبا همه زشتی واحتیاج نگفت بنا شد
که عاشق معشوق را مشتاق خود پندو بنده خدا را محب خود شناسد که محتاج ثروت شاه است
وشاه محتاج حاجت گدا ربای یارم که نکوئی همه با طلعت اوست زنهار مگو که طالب روی نکوست

بیان نسبت احتیاج بزشتی من عیب مکن نیک ببین شاید که مرا دوست چنین در خورد است **مستغنی مطلق**
بی حاجت ما استغناء وهو باطن وظاهر فی غناه بغناء او را حاجتی است در ما ومارا بد واحتیاج است
کی نبعث از کمال وجود واستکمال خود کی ناشی از نقص وجود واستفاضه از جود **مثنوی** نیست حاجت مستغنا
خطاست لیک او محتاج حاجتهای ماست ما ومحتاجیم با فرق شگرف ما کی موجیم واو دریای ژرف
بحر نه از موج کرد و کم ز پیش عاشق خویش است وجنبشهای خویش از بشارات تنزیل جلیل است که یحبهم
ویحبونه **مثنوی** عاشقت این دان و کر عاشق تر است در فنون عاشقی صادق تر است مهربانی رسم عشقت
از قدیم او رئوف وعطوف ورحیم نیست عاشق آنکه غافل شد ز دوست او ز ما غافل نگردد عاشق تو
عاشقت او با صد استغنا وناز عشق کس دیده است بی عجز ونیاز این کی عشقی که سراسر فناست وان

ذکر عشقی که استغنا فزاست

تا سبح بالرباغنی وتصبح فقری ستحیر الغناک الفقر حقیقی واضافی وقد یجتمع الحقیقه مع الاضافات

اذا استهلک الاضافات فیها والغنا ایضا کذلک اما الفقر الحقیقی فهو الفقر الی الله المغنی المطلق
والاضافی هو افتقار الخلایق بعضهم الی بعض والجامع بین الحقیقه والاضافه ان لایری الفقیر الی الاسباب
اذ یری نفسه محتاجا الیها حولا ولا قوة الا بالله واستشعر نقا الاضافات فی الحقیقه واما الغنا الحقیقی
فهو غنا الله بذاته وغنی العبد به والاضافی غنا الخلق بعضهم ببعضهم والجامع ان لا یری الغنی بالاسباب اذ یری
نفسه مستغنیه بها حولا ولا قوة الا بالله فالفقر الحقیقی هو الغنا بالله ستجیر الغنا بالله وبل یعلم معنی الاستجاره

توضیح مراتب قد طلع الصبح واصبحت فی جوار الله **فقرات**

از سبب سازند قومی بیخبر	جانب اسبابشان باشد نظر
رزق را از کسب جویند وزرع	اصل را گم کرده زان بوی فرع
چون فرون تر شاخ و برگ آرد شجر	بیخ آن پنهان بماند از نظر
وان ثمرجویان خام از هر کنار	برگ را بپسندند وزان جویند بار
بیخبر کان برگ هم چون بر است	بلکه برگ از بار هم عاجزتر است
قوی گر هست از شاخ است وبار	شاخ را از بیخ خود باشد نیاز
باغبان بپسندد چو پنهان اصل را	مختلف خواهد از آن پس فصل را
تا خزان آرد برون از جیب سر	نه اثر از برگ ماند نه زبر
بپسندان جوینده از برگی ضعیف	میوه را بیخی قوی شاخی لطیف

بر سبب‌ها زنده چون ناری نیاز • یک بیک بگذر و سبب‌ها از تو باز

چون سبب‌ها رفت سویش رو کنی • با سبب بهتر که رو آنسو کنی

وازانسو قومی دیگرند که ترک سبب را سبب درک مراد ساخته عذار مقصود را از غبار اسباب پرداخته خواهند فرد خرمن خرمن بدشت پر حسرت گشت • ایوان ایوان بکاخانه بی منت خشت • خود را محتاج غنی مطلق دانسته و بوجود وی از همه مستغنی یابند گویند فرد سر مخجد و می آفاق نیاریم فرود • زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست مثنوی بازقومی دیگرند از آگهان • دلشان کار پیدا و نهان • طاعت اسباب ازان بگزیده‌اند • کسبب را از مسبب دیده‌اند • با دو صد قید از تعلق رسته‌اند • با توکل پای اشتر بسته‌اند • خود را محتاج اسباب و اسباب را فانی در غنی مطلق فصل سیوم در شرح این مثنوی بپسندد دهم عباد الرحمن حقا

که بنده صادق طالب تکثر و تعدد خدام مولای خود باشد بخدمت بندگان دیگر رشک نبرد و نعمت ایشان را بخل نیارد

خداوند را توحد و تفرد سزاست و بنده را تکثر و تعدد معبود و معشوق بی انباز و عابد و عاشق در مجالس عبادات و مشاهد محبت همگنان و همساز و همراز اگرچه انکار عاشق از مشارکت غیر حد پیشی است قدیما مقبول غیرت احباب و صنعت چاکر بر خدام دیگر رسمیست جدید معمول اصحاب ولی عاشقان زاهدان ناصح را منظور معشوق ترغیب کنند و چاکران منکران دور کرد را بحضرت مخدوم دعوت نمایند و اگر رشکی برند بخلی آرند بر موارد نعمت باشد نه بر مصادر خدمت چنانچه گفته‌اند فرد مایل ترا بغیر نخواهم و گرنه من • بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست • التفات محبوب را بغیر خود مکروه شمارند معروف خواجه را در حق بنده دیگر منکر دانند

واین الحجبین من ذلک فرد هرگز نشاط رشک ندارد بنعمتی • الا بخدمتی که به بیند سزای دوست • بر صدق خدمت و قبول طاعت همگنان اگر رشک بری که بر وفور نعمت و ظهور رحمت خواجه بر ایشان برسبیل ری نعمت ازان رشک توان برد که تلافی خدمت و برافزونی رحمت ازین بخل توان آورد که مکافی رحمت مثنوی خامه برنامه چو این معنی نگاشت • زین نگارش شی بر من گذاشت • کاین سخن معنی نغز آورده است • پوستها افکنده مغز آورده است • عقل و عشق آگه شدند از راز وی • وین خرافات هوس پرداز وی کشف عقل این سر ببر بیهوده چیست • این کدر های صفا آلوده چیست • رشک بر خدمت از بخل نعمت ناسزاست زیرا که این عاید به عبادت و آن عاید به مولا و بالجمله خدمت بنده دیگر را اگر قاصر خواهند در حضرت خداوند تقصیر کرده‌اند و نعمت خداوند را بر دیگر بندگان اگر ناقص جویند همان وی را قاصر خواسته‌اند سزاوار عبادت آنست که خدمت خدام دیگر را در حضرت مولای خود کامل خواهند و نعمت وی را کفا خدماتهم شامل و چون اکمال نعمت موجب تکمیل خدمت و تکمیل خدمت عاید بکمال خداوند و کمال خداوند مستلزم استکمال عبادت هر نعمتی را مبذول در حق خود دانند و بهر خدمتی خود را مخدوم یابند نه رشک بخدمتی برند و نه بخل بنعمتی آرند فرد عشق میگوید که ای آزادگان • بشنوید اینک زکار افتادگان • از آنچه خامه برنامه نگارد و عقل بمقال آرد محبان خداوند و بندگان چه بر شایسته تر مقامی داده‌اند مرغ بنده یار و ز خود آزاده‌اند خود را از خود نیست پسندند و بوجود خواجه هست نگرند و این نظر را از هستی و هستی خدام دیگر نیز دست و بند و چون از بنده دیگر خدمتی مقبول پسندند و در حق وی از خداوند نعمتی مبذول یابند و گویند ما هر دو از خود نیستیم و یکی وجود هست

خدمتی که یکی کند آن دیگر کرده است و نعمتی که این یک برد آن دیگر برده **مثنوی** گر کند تقصیر هم در خدمتی

این یک آن یک را بباید مجلسی	این یکی را نعمت از مولای وی
وان دگر را شکر نعمت های وی	بنده گو گاهی خجل که شاکر است
بخلی و رشکیش کی در خاطر است	عاشقا از چشم بخل و رشک نیست
چشم عاشق جز سزای اشک نیست	راست تر خواهی ازین گفتار عشق
مست شو تا کج نهی دستار عشق	فاش گفت او کاش گوید فاش تر
بشنوی ای کاش گوئی کاش تر	من بگویم گزین سو هوش دار
هوش بگذار و بگویم گوش دار	عاشقان نه هوش دارند و نه شکر
بندگان نه رشک آرند و نه شکر	خود را منعم بر خدمتی یافته اند و مخدوم خدمتی

نخست از خود نیست شده اند پس جز خود را نیست کرده اند از راه بیخودی بسوی خود رسیده اند

خود را ندیده اند و بجز خود ندیده اند بکمال بندگی در اضطرار آمده اند و بکمال خواجگی در اختیار

استغنای معشوق را از احتیاج عاشق آن دانسته اند و هرچه از اضطرار بنده بکاهد از اختیار خواجه کاهد

نهال گلشن سلطنت نخست از خاک کرمت روییده و بآب سحاب مرحمت خضرت و نضارت جسته و از نسیم معدلت
بگلهای بگلهای خلود و دوام آرایش گرفته و از آتش سوزان سطوت از خس و خار بیگانه پیرایش پذیرد بقای این رواج
سلطنت از تفاعل کیفیات کرمت و معدلت و مرحمت و سطوت پادشاه و اراف سزا باشد ولی بخشندگی

دشمنان از سر جسارت دست یابند و سطوت روا باشد اما نه چنانکه دوستان از دست رفته رنج از قهر و هیبت
بر تابند رحم آوردن بر دشمنان حضرت ظل اللهی را شیمها با خلاقه سبحانه سزاوار آنست که رحمت و کرمش بر غضب
و ستم سبقت جوید غبار خوف و خجل که از عصیان و زلل بر خاطر زبر دستان نشسته بآب عفو فرو شوید

که هم از بیم سطوتش دوستان بجان نیایند و هم بامید رحمتش دشمنان بخدمت گرایند

الحمد لله رب العالمین چه غم داری آخر نه از عالمی بنده را در هیچ حادثه با یقین بخشد و نه قدیم غم روا نیست مخلوقی
ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هرچه کند از روی تربیت و مهربانیست از تمش رنجی به بحادثات
احوال تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم تغییر مفسدتی نداند و تقدیر مصلحتی نتواند سبحان الله وجودی
جمیع صفات بکمال پروردگار رست حکیم و دانا و دود و توانا فاصبر لحکم ربک فانک باعیننا **فرد**

تو در منظر کردگاری چنین | نباشد روا گر نشینی غمین

ما شهد علی بالی وارجو من الرحمن باول الیه احوالی ان الصبر و هو لغایب الشدائد مصباح و لابواب الفرج
مفتاح لیس الا احتمال البلاء و ترک الجزع عند الابتلاء بل الصبر دعة القلب فی تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا
نزولا کان ام ترحالا **رباعی** غمگین از غم مباش شاد از شادی یکسان بادت خرابی و آبادی آنرا که بمهر جم
دل دربند است فرقی نکند بندگی و آزادی قال عز و جل و لئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه
لیؤس کفور و لئن اذقناه نعماء بعد ضراء مسته لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا
و عملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة و اجر کبیر

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زبان رفته سود حاصل نیاید رباعی باشد بدل شکایت

اگر از غمی ترا با هیچکس مباد حکایت از آن کنی کز دوست رنجه نمائیش دل ز غم و دشمنت خاطر او شادمان

کنی و نه هم غم دگر که ز بیهوده گفتنش دلشاد دشمنان و غمین دوستان کنی مع غم نهفته ز شادی آشکارا به

زیرا که از آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و از دشمنان بر شماتت کینه افزایند

از گفتار بیهوده اندیشه کن و جز بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند فرد تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

بسی هنر که دیگری را در نظر عیب نماید هر دلیرا هوائی و با هر سری سودائیست مجلس قوم عند قوم مثالب بر گرا

مبنی معلومات و کتبات خود را دوست دارد و هنر داند و هر چه نداند و نتواند دشمن شمارد و عیب خواند هنر و عیب

تبدل شوندگان تبدل و مختلف گردد پس هر چه را هنر دانی اگر دیگران هم هنر دانند و نکوئی هنر نهفته باشی و اگر عیب

دانند و نکوئی عیب آشکار کرده مع هنر نهفتن از آن به که عیب خود گفتن حکایت دهر از دوست رنجیده را دیدم که می گفت

و میگفت یاد دوستش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم گفتم ای عزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به و بر ستیزه

درکیش خموشی به که از یاران خروشی با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد و بی نیازی

کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاغ را بر روغن فروغی بسته لی ور نیاید اگر با کجی تیغ برنده میان بزرگان

سرافکنده

ولی من و مولای من خلد و سایه خداست و غذای من و بدخواه من نفس من و جنس من که سایه نفس نیست از دوستان

خداحشم و رعایت دارم و اگر کسی را با من سر دشمنی باشد چه باشد حریفان مرا از مقالات حسن و خیال

تجاوز نیست پس دشمن حسن من خواهند بود با نفس من و دشمن با عبارت دوست فت و این نیز

بر تقدیریست که اینان بر حسن من و خیال من محیط باشند و چون چنین باشد پس اگر نیک نظر کنند از جمله

دوستان و دشمنان دوست و دشمن حسن خیال خود خواهند بود من ترکی تمام ترکی گفته

از ما دشمنان بگلند چه جای دوستان خار با زدها عزیزند تا چه رسد بگلها یا که بوستان از بوی خود در بسته ایم

و با رضای کی پیوسته بموسویت معروفیم ولی چه موسائی چه عیسائی چه آخرتی چه دنیائی شعر ادین بدین

الحب انی توجهت رکائبه فالحب دینی و ایمانی نه با دوستان دوستانی دارم و نه با اعدا دشمنی

از جمع آن انجمنم که دعویهم سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین

مقتدای مسلمانان کافرم خوانند و پیشوای طبیبان دیوانه ام دانند در جمع همگنان بیستی و ناتوانی معروفم

و در کارها با اهمال و توانی موصوف زهی حیرت که از الطاف غیب با این جمله عیب مقصود دوستانم

و محسود دشمنان

شعر خوابم ربوده بود خیالی ز دیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار شد روانم و از دست شد دوا ین

از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش بما نامکی از دوستان باش وقت من و دوستی بن حالش بگفت

وگفت بلبل را بشاخ گل خروشیت را چه افتاده که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان با آن گل

که بلبلان بفغان آورد کیست و ان من شیء الا یسبح بحمده و اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است فرد چاک گریبان گل
از دست کیست • باز پریشانی سنبل ز چیست • و اگر نه ای فاخته از هوای سرو نوا نست فرد سرو را خود بهوای
از کجاست • باد را آشفتگی یارب چراست • اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری فرد
جمله را آشفتگی از یاد اوست • دوست میگویند و میجویند دوست • فسبحانه تبارک و تعالی

فرد این نه خوابست این نه بیداری • این نه مستی است این نه هشیاری • چه خوابست که آفتابها بر آمد اگر هم
طلعت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری که افسانها سر آمد اگر چه پند خردمند بود و بخواب نرفتیم
چه مستی که با او باده کشیدیم از ساغر عشق و بیخود ولی از خود نرستیم و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمها نشستیم
و از خود آگاه نگشتیم با خود چه راز است این که هرچه کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند
فرد چه درد است اینکه درمانی ندارد • چه گفتست اینکه پایانی ندارد • طبیب بسیار زحمت تا بسنجد چه بار حتی
فرد درد ما از تست درمان هم توئی • هم تو آغازی و هم پایان توئی
پایان شب دل آگاه سحر است • یاران بچشم نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف درخشانش
سحری و اثری دگر وقت که باز خرقه مرقع فلک از آه آتشین جیبی قلم سازم و بناگوش سپیده دم از اشک
لعلگون قرطه مرصع بندم سحر ع آهسته تر نگشود دلها کرده صبحا ع آسوده تر ز ظلمت دل بر شکسته
صبح جمالش از مشرق خیال تابانست چه بود که آفتاب آسا از در در آمدی و ظلمت فرقتش تیره چون شب دوشینه

سرا مری ای خانه مدی کن و از ظلمت ملال دور دولت و بیاض صفحه تیره ام رنگ صبحی بساز و بطلب تشریف قدومش
عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستارها افشانده است ما نیز از انجم
اشک مطلع آفتاب جمالش را نیازی و بالجمله فرد صبح در صبح و سحر در سحر است • ظلمت تست که صبحی دگر است
فرد در رهگذرت نشسته جان بر سر دست • برخیز و بیا که با توام کاری هست
شبها بانجام است و اینک آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک جای گزین چه شود اگر یک امشب آن خجسته
مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده ما خاک نشینان آمدی ع نه ما خاکساریم و او مهر تابان •

حالت دوشینه که با بیتی لب ساقی و دیرینه با مقالت پیوند و چون شب دوش ما در بیابان رسید فرد
اینک روز است و شب بپایان آمد • وان قصه هنوز بر سر آغاز است ع شب را چگنه قصه ما بود دراز
باری دلم خونیست زهرها در آن ریخته و گفتم شربت با شهد آمیخته قطعه اندکی در کف اگر تا خیر شد مهلتی بایست
تا خون شیر شد

دوش با خیال او حالتی میرفت سروشی همانا دیده بود که با من میکشت در کف پایش سری بسامان و بر
رانش پائی بدامان لب بی استراق نامحرمان بعرض نیاز باز است و گوش فارغ از غوغای حاسدان بصاحبی
راز نه بهره و بیداری از هر جانب پس احانت باید داشت و نه هر گفتاری از بیم اغیار صد گونه کنایت
باید گذاشت ساحت خیال است و هر گونه محال را مجال گدائی با شاهی آمیزد و پیاده با سپاهی ستیزد قطره را

لاف نیل است و پشه را مصاف پیل وقت اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله
من و با دوست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست بینی ما سر از شکایت اوست حرفی
کاین ملزوم نسبت ظلم است و آن مستوجب شیمت جهل آنکه در صروف اوقات حالها بتصریف او دگرگون
و در تقلب احوال قلبها بتقلیب او پرخون بر کرده خویش دانا است و اگر تغیری سزد توانا والسلام

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غیبتی از خود و ایشان و فتی گفتند
اکنون سحر است و دعا را نوبت از بر خیز تا بگوئیم گفتم شبی بس عزیز است و ماهی مبارک نیز ولی ما را ایشان خود
حسابی دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است شب عبارت از غیبت اوست و روز اشارت
بحضرت اوست و خیالش معبر بسحر که حضور بیست از غیبت انگیخته و نوربیست بظلمت آمیخته **فرد** از آنکه خیال
دوست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعائی نامستجاب ندارد و چه گوید و یاد کسی

چیزی بخاطر نگذاشته که جوید

انا انزلناه فی لیلة القدر گویا ان قدری بر این رقعه نظری بکار زند و ما ادریک ما لیلة القدر **ع** اینک شب
ماست لیلة القدر اگر این دیده فرخجسته پیوند دخیر من الف شهر چرا که در ان مقدم شریف تنزل الملائکة
والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان را رخصتی دهند که باذن ربهم غریب حد ساخته
یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمایم حتی مطلع الفجر

وبحجیم

۱۰۰

واللیل

واللیل اذا عسعس علی زلکم و رمد والصبح اذا تنفس موردک سیمس مورد قلبی مردود الیک فعذری مقبول الدیک

دانشاء الله الاحد انقضی الا مر قبل الزمن

ع شبست و شمع و من و یاد زلف و طلعت دوست **شعر** شب را چکنم که دور ازان ظلمت موست و ز شمع چه حاصلم
که بی طلعت دوست ای روز جدا ز زلف او شام شدی ای شب تو دگر روز مشو بی رخ دوست دگر شب شده کلاه از خیال
زلفش دل آشفتن از سر گیرد و باز شمع آمد که با یاد رویش بی خفتن از سر نهد **شعر** تا روز مرا سیه کند شب آورد
زخطاوی مثالی تا شمع بچشم من کند جای پروانه گرفت ازجمالی **ع** شبست و بخت من و یاد زلف و طره دوست
درجمع این سیاه کاران ز شمع را فروغی خواهد و نه سپیده دم را فجر دروغی **فرد** ز طره تو سوادی بدست دارد شب
بنام روی تو بر دمی ز شمع طغرائی **فرد** ای از فروغ رویت روشن شب سیاهم زلف تو شام قدرم روی تو صبح
عیدم **ع** خوابم نمیبرد چکنم با خیال تو **شعر** در ظلمت شب شمع کرا فروخته ایم از طره و طلعت تو آموخته ایم
ما شب بخیال آن دل آویخته ایم بر شمع بیاد این نظر دوخته ایم باز شبست و شمعت ولی هجوم خیالش فرصت
مقالی نمیدهد و اندیشه دل پیشه دست مجالی **شعر** شمعت بزم با رخ دوست یا دیده عاشقیست مهجور
گر روی تو از کجاست این اشک و رچشم من از کجاست این نور باز شب از زلف دراز ش حکایتی دارد
و شمع از طلعت و لمعه نوازش آیتی **شعر** در ظلمت شب فروغ شمعت با طلعت و جعد گیسوانش لاف از رویش
همی زند شمع من نیز همی برم زبانش خیال زلفش نیز با ما بر سر ناز است خامش ای خامه که این قصه دراز است
چه شبها که با خیال طلعت او روز کردم و چه روزها که با یاد طره او شب شمع فروزان با خیال روی آمیخته با موی شب خورده

روح بود و آفتاب تابان با با ظلمت دلبوکش صبح صباح

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب برات و مرا
همین همت دوست از هر چه جز یاد اوست برات نجات فرخنده شبی بود و مبارک سحریست در بات
شب ما را از حضرتش شکایتی بود و با جنابش ملالتی رفت اکنون از دهشت این معامله در مقابله خیالش نخودام
حالتی دست داد و خان بارکی شعور یکباره از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده با مکشوف شنیدم
یکی یکیکش نعم المولی و بئس العبد ع بنده همان به که از جفا نخروشد شعر تمام سوخته دوده منا شت پیراش
تو گر جفا نخروشی خموش باش کنامی ٭ تو خود نه آنی که همی گفتی از هوای خود مرده ام و دل برضای او سپرده ع
کی برآید ز مردگان آواز ٭ اینک از پی اغراض با خداوند بنده نوازت سرتا پا حکایتی و پای تا سر شکایت
ع مرده از نیشتر کجا نالد ٭ اگر زنده بنده هستی و اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه جویی تا با خودی از خدا چه گویی
شعر از هستی خویشتن بپرهیز ٭ در دامن نیستی در آویز ٭ تا هستی تو دوست چند زانسانکه مراد اوست چند از ظلمت
هستیت رهاند ٭ در سایهٔ نیستیش نشاند ٭ چاره کار خویش را بهر طرف گرد و خاطر کردیم و ای بس که با خود گفتیم
و شنیدم عاقبت دیدم ع غیر مردن نیست فرهنگی دگر ع تا ظن نبری که خود دگر هستم من ٭ اکنون از هوای
خود رسته ام و برضای تو پیوسته دلی دارم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

خواه محرم داری و خواه محرومم خواه خادم شماری و خواه مخدومم نمیخواهم ز خود هرگز اثر هیچ رضای دوست
نخواهم دگر هیچ بی شیشه پندار مرا جز با دل سنگ شکستن صورت نمی بست و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
در خودپرستیها بهر کجا رسیدم مغلوب خود دیدم و آنکس که سزای دل من داد تو بودی سبحان الله بین خیلا
کجا رفت و آنجا رعونت چه شد ع شد این نثار خیالی شد آن فدای خرامی ٭ معرقهای چهل ساله لافی گزاف بود
و لقمهای گذشته یکسر خلاف ع همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی ارواح با خود منی بود نه خداپرستی عربده جویی
بود نه از باده مستی بیت در قید تو از قید دو عالم رستم ٭ وز یاد تو با یاد خدا پیوستم ٭ خود نیستم و جز تو نپندارم هست
خرسندم از آنکه نیستم یا هستم ٭ باری ما در بند کیها از هوای خود گذشتیم ع تا خود چه کنی تو در خداوندیها والسلام

علی یوم اموت و یوم ابعث حیا

فرد چه روزها که بیاد آن خط شب آسا شب کردم و چه شبها که با خیال آن روی دل فروز روز
نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم ٭ همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم ٭ اگر چه اشهب لطف داد هم قهرت
بدست قاید خیالم بود سطوات قهرت نگذاشت که از خطوات معهود تو گامی تجاوز توانم کرد گاه بگاه
با خود مهربانت ساختمی ولی نه چندانکه دل میخواست یکه و گاهت بخود سرگران داشتمی ولی نه چندانکه غیرت مصحبت

و بالجمله در دست قهرمان قهرت مقهورم چه در غیابم و چه در حضورم

دگر صحبت و باز آفتاب خاوری جهان افروز است شعر تبارک الله از این آفتاب جان افروز کم اصحبت فیه
و دراینه فلکت بنزارتی و سبحان الله الان کان من الآفلین شعر ای سپهر روح و ای خورشید جان ای جهان

جان دای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از التفاتی شاد کن

چون خرابش کرده آزاد کن

دگر صحت و باز افزاد جنسی متحرک بالاراده تهییج شهوات گوناگون در جنبش آمید خدایا شعر این شب و روز

گرد نامگی ای خوشا آن شب که شب دارد زپی ای خوش آن خوابی که بیداریش نیست ای خوش آن

مستی که هشیاریش نیست فرد شبی خواهم که پایانش نباشد مگر آنگه که پایانش تو باشی خدارا آشفتگی بخش

کز سامان نگیرد آزردگی فرست که درمان نپذیرد آتشی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله

ربی و استغفر الله الذی یحیی و یمیت وله اختلاف اللیل والنهار

امروز که روز عید اضحی است حاجیان از اطراف بر گرد خانهٔ سنگ و گل و کوهسنگ را جسته کو نگلون

کرشکی خاص اوی و در مقام و منزل خلیلا کعبه دل را ازین خراب تر مخواه ع نی غلط گفتم زغم شاد و تخم شب

اینک هنگام سوق هدی است و زمام هادیست ساقی تسلیم اگر بقربان گاه عید خرامی بعید نیست

گیست تا بزبانی را سوالی گویا کند و سایلی را بجوابی دست گیرد خدا را ای خداوند لختی بکار ما نظری کن فرد

شوریده دلی دارم و شوریده روانی با خامه سوا زده آشفته بیانی راهم نمودی و پایم بستی پایم گشودی و پیالم

شکستی بلی بنده را که هیچ خرد ازین نگوید و شستن نشاید پاس سپیدی که بی فریب دانه بدام آورد ازین

بیشتر چه باید نظر باده گرانست بابت که باد گری نظری دارند و سران بی باده سران که هر سو گذری دارم خاکم

گستاخ است و عرصه نامه فراخ عنان کشیده تر ای دل که ما ادب بتقاضا نگه از گله و شکایت داری وباکم جگار

فرد خیال اوست که در پیش دیده جلوه گر است چه جای شکوه هنوز است مگر خود خبر است شعر ای جفا از تو عتاب

هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گه عتاب آوری یک اشکر و یک اشکو الیک اسیم و بک ارجو

شعر با وجود دوست من خود نیستم نیستم گر دوست پس خود کیستم امشب ای دل مستی و بی خویشتن

می زنی با که میرانی سخن باری ای خامه تو گره کوش دار قصه کوته کن زبان خاموش دار بسیج تو نیم که چرا

خواجه ام هیچ فرو حشت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه بنگر ای خواجه تا چه افتادت که فی الک عار ای

عنک راحل سبحان الله چرا چنین شد گوئی خوابی بود یا شرابی فرد در خواب شدیم و باز بیدار شدیم یا مست

شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خواجگیت همین بود فرد مگو خود نداری سر قید ما مکن دست تیغ

باصید ما از این پس گمینه بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات بی هنگام و مقالات بی فرجام ما آسوده

بمان تا خدائی که انخلات را بدین ملالت هوست بار انگیزد

سبحان الله زهی بی انصافی هیهات حیف بنیاد بر باد دلت نوحش ندانم چرا نوحش آن روز که بساط مهر

چیدم و غمت بر نشاط گزیدم گمانم این بود که در این عهد کسی که از عهد عهد درست و دل شکسته برنیام

تو باشی یار اول نخواست ندانم چرا نخواست دلم را قدر ندانستی این خود بسی شگفت نیست جهان از

حوصله در خور انجالت نبود دریغا که نبود

سبحان الله تا کجا بدبختی خود مرا این چه زندگی باشد وین کجا رسم بندگی تا شام کا کنون روز با دوشبها

برمن گذشت و با تو قدمی نتوانستمی گذاشت و چه روز و چه شب که دور از آن حضرت [illegible] هر صباح با هجران

خفاش بودم و در هر شام با حسرت حربا غنوده ام و کدام بودن و کجا غنودن شعر که بی وجود تو بودن بسی

محالست این، که با خیال تو خفتن دمی خیال است این، بی وجود تو من کجا باشم، با وجود تو هم چرا باشم،

چو با تو نبودم من دمی، نیی در نیستی بودم بسی،

اگر بنده را در حضرت خداوند کریم جسارتی باشد چه باشد فرد نشنید ندا و زچه بر قصه ما گوش نداد فتادیم

چرا از نظر او خجسته نیا هنوز گلی از اهتزازت در گلشن خاطر افسرده نشکفته بود و [illegible] خاقیت را

چه شد فرخنده سحابا هنوز قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده بود و [illegible] حرمت را

چه افتاد هنوز کامی ازین ره نا رفته باز گشتن چه بود هنوز جامی ازین می نکشیده ساغر شکستن چرا فرد

چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم، مرا هم توبه هم ساغر شکستند،

خدا را باز این چه حجابست، آزردن بندگان مسکین، در شهر شما مگر ثوابست، کو هنوزت در من گمان

وجودی هست سبحان الله بدگمانی تاکی هرچه هست توئی و هرچه نیست منم ع خوش آن زمان که ازین پرده رود

بر فکنم، با کیستی و چنین خشمگین از چیستی فرد جز وجودت در وجودم هیچ نیست، با خود آخر این عتاب از بهر چیست

چه حضوری چه غیابی چه سوالی چه جوابی چه گناهی چه ثوابی چه عتابی چه خطابی ع چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه

که هست نظم آنجا که منم خشم و عنایت یکسان، مرا جز با ذات تو شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات است

کاری تو بذات خود مقصودمانی با هر صفت که خواهی باش شعر وصفها آیت و ذاتت آفتاب، مهر کی

بهدل

بهدل شد از تب [illegible] لطف تو سلسال شهد آمیخته، خشم تو دریای شور انگیخته، آب میجوییم چه شیرین و چه شور،

تا پدید آید از آن دریای نور [illegible]نه نوریم نه جویای آب، لیک میجوییم در آب آفتاب، آشکار از آب

عکس نور باد، آب اگر شیرین نباشد شور باد،

یا لیتنی مت قبل هذا نمیدانم چه مینویسم این خود معلوم نیست که خون دل من است با خامه بریده زبان جاری می‌شود یا است

وین خود صریح نیست که جان حزین من بزاری تو دیده و باز ازمی آمده سبحان الله طرفه حالتیست و شگفت ملالتی

که هیچ مقالتی بر نمی آید این عمر چرا بسر نمی آید

فرد بخت بد بر روز گلزار و بدم نرساند، نه گلی قسمت من شده نه نصیبم قفسی، زاغی سیاه کار را مانم که باغبان

جز در فصل خزانم به بوستان نپسندد و صیاد از پی صیدم جز با امتحان تیر از شست نگشاید باری اینک باز مایش

تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی با فش نیازی باشد ع بسویم دست بگشاید بخونم پنجه آلاید فرد

بسملی گاه با لم خسته دارد، کشاید که پرم که بسته دارد و السلام

اگرچه مرا خود وجودی نیست و آنکه بینند جز نمودی نه در نظم آید که اگر همه بصورت باشم از تو جدا باشم و باین چنین معنی

ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نما دستی که هم مباعدت تو باز است جز ایمان تو چه دیده روا نیست

پائی که به نیروی تو در تگ و تاز جز بسوی تو پوید سزا نه چشمی که بجز تو پسندد چرا بصورت بر دیگری فکنم و چه جوی

که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که مرا بالحقیقت از خود ربودی بصورت نیز پذیری چه شود و بساغری از پا افکندیم

به یکی دستگیری چه شود فرد نگارا گر که زخم کاری هست، اگر رحمی کنی زخمی دگر زن فرد یا عشق مرا چه چه گویم،

چون شود ای صبر بگاه و دای بلا افزون شود ای دست فنا از آستین بیرون شود ای جهان از تن برای دولتی اخم شش
ازین پیش که خود را شایسته فدایت نمی پنداشتم همانا در خود گمان وجودی داشتم لیکن نه در خورد وجودت و اکنون
که در خود می نگرم نمی بینم صرف فهم و ظلمت محض و تو نور محض و وجود صرف و صرف الشیء لا یتعدد حتی یکون اثنین
نسخه ولیق بان یکون فداه و مقابل الشیء لفداه الیق پس فدایت را بجز من هیچکس نبود سزا نور صرفی صرف ظلمت
شاید کرد و فدا جلت فداک چون کند ظلمت اگر فانی نگردد درهمین یا سیدی فداکا ما عدا

هر کجا معاینه چشمت تو کوئی در دل و هر جا بخاطر آرمت همانا در مقابلی ندانم در دلی یا دیده من و چه دید
و کدام دل ع دیده ام دل شد و دل دلبر شد فرد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان بجز تو نماند دگری

متی خلستی خیالک واحد بناحیة شوقی جمالک تلظی نار الجوی وتمطی بصلبه الهوی فیحنی وجد فی وسکب جفونی
جفون السخط علی الثری وتحلت بانمد الحب عیون الرضا واذا اسقط فی یدی ویش الندامة علی فلکی
حال بعد حال وطلقة بعد اعتقال متوسل فتصل فبرا متولی قلبی پس سلوة وصبابة ولسانی بین شکر وشکایة
فی یمینی رهط من الیسر وفی یساری فوج من العسر رجائی خلفی وقنوطی امامی وانا فی مقامی هذا ضاحک
وباک شاکر شاک

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتن و کدام نهفتن که هر چه پریشان سازم بیش

مجموع تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پدیدار تر شود شعر آتش اندر پنبه پنهان چون شود هر چه افزون پوشش
افزون شود ظلمت شب کی تواند سر نور هم ز نزدیک است پیدا هم ز دور

دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته فرد لبم بست از حکایات آنکه آموخت نگاهت را زبان
بی زبانی چگویم هر چه گویم بی گفتگو دانی و چه جویم هر چه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار زبانست جستن
میل روان و من خود نه اینم و نه آن شعر آنجا که منم بجز تو نباشد دگری از لب خبری نباشد از جان اثری
کو لب که در آن سخن گذارد قدمی کو جان که در آن طلب نماید گذری ولی زبانم گشاده تا با تو گویم
و روانم داده تا از تو بجویم اگر گویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل فرد بهر عضوم ز تو شوری دگرست
تو پنداری مرا از وی خبر هست اگر گاهی دل ما را ملالتی باشد باز بازار بروفق آن مقالتی با خامه از این
دو حکایتی یا در طی نامه شکایتی بر من جنایتی نیست لا تزر وازرة وزر اخری
بر چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد و صبا بخاطر نسبا به دیدگان در آشفتگی تشبیهی فرد ای سحاب
رحمت آخر رشحه ای نسیم رافت آخر نفحه
ابرات و باران و کوکب آفتاب شهریاران ساحت افروز یار است ع خدا را پرسشی آخر زیاران مهوری دل
بلجوئی بیدلان مایل نیست باز ز سر پرسش نیاز مندان بستگی با کی آن ستگی با نجین رحمی آخر ای طبیب خستگان
فرد گر بیاید ز آستین در مان فرست ور نیاید مردم فرمان فرست

ساحت دل و تربت است و منزل موکب خلیفة اللهی ع تو سلیمانی کن ای عالی نهاد من و صبر و شکیب موران
ضعیفم نبی لا یحطمنکم سلیمان و جنوده را از نملهٔ عقل شنیده و باز وادی دل را در رهگذار خیل ارادت آنحضرت
پسندیده ایم شعر خیر مقدم حبذا اهلا ملا لوحش الله بارک الله مرحبا کشور دل منزل اخلاص تست خلوت جان
جای خاص الخاص تست شاد بنشین و ز غمم آزاد کن هم خرابم ساز و هم آباد کن

رفع سآمت آن خجسته خاطر را چاره انگیخته که خواه از ملال دنیی باشد و خواه از ملال عقبی بسی سودمند است
یعنی آیینه اهالی حضور آنحضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن ببینند و یکباره از اندوه دو عالم
فارغ نشینند بارها دیده و آسوده گردیده ایم ع درد ما را جمله خود درمان توئی

بر رخساری که تیغ افلاک از خجلت آن کاه و بیگاه متغمد منع است تیغ دلاک کشیدن بسی دریغ آید نضارت گلرا
از نضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش بی سبزه و چشمهٔ حیات نشاید و لبان نباتی نبات
نباید ستردن خطی که نگاشته خامهٔ صنع خدای است خطاست ع هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست همان بهتر که ریحان
صفت خطی بران طلعت یاقوت گون بدمد تا دلهای شکسته که بتعلیق مصدق ارادت پیوسته اند غبار
هرزه درائی حریفان از نسخ نمایند و بوسناکان بی باک نیز از ترسل رقاعی بسیاق فضاحی نسخ روا باشد
که ازین خطا بر ما خطا نجویند و نگویند پیرایش سبزه پیرا فزایش اوست سهل است خاطر ما ازین پیش رنجش نخواهد
و از ما زیاده در خط نشوند و بیشتر ازین از خط نکاهند علیکم بحسن الخط

در شهود درشتیهای خویش وقتی با خیال او همی گفتم فرد تو نکو پسندی و من هیچ نکویم که پسندت نشوم نکو کردم

من لائق کندت فاستغفر الله من ذلک مرا که بندگان و نزدیکان در کاملت از بساط قرب خود دور
دارند روا است ولی با همه زشتی و نقصان با نوار جمال و اظلال کمال تو کا بسته دست نیازم بدامان
قبول تو دراز است مثنوی به پسندم اگر نبود رواست همنشین نور ظلمت کی رواست لیک من نومید کی گردم
ز دوست گر نکو نبود نکو سازنده اوست آینه با سنگ دارد گر چه جنگ لیک هست آینه گر جویای سنگ
ای تو هم آئینه هم آئینه ساز سنگ ما را از کرم آئینه ساز

الود فی فؤادی کالنار فی الزناد آتش در خاکستر از صرصر حوادث ماند و گنج در خاک ایمن از آفات نقص
از گفتها و نوشتها سودی ندیدیم ازین پس با زبانی و بیانی منزه از گفتن و نوشتن باشیم تا چه شود

مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهت قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در هر جهت قسمت پذیرد
جسم و الخط طول بلا عرض و السطح ما له طول و عرض گفتم فرد از نقطه و طول و عرض و عمق ار سخنی است خالی و خطی و
جهه و دقی است و اگر بیانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن از هر جهت معدوم است دل ما در هوای دوست
و آنچه از هر جهت مقسوم میل خاطر اوست اگر از طول سخن رانند شب هجران است و اگر طولی بعرض رسانند

افسانهٔ ما بیدلان

بسیاری خامه چون دل برگشته ام نامه ما که بخت برگشته ام چیده بهم چو زلف یارم در هم تر ازین
دو روز کارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد گران حاجب دیده و بسیاری این نقطه رشک

سرشک با اوراق چهره که از اشتیاق نسیم مبترد آهم بهم ژولیده است بخوبی که سر دل میکون تواند کرد و این
اعراب اعجاب نظر نمایید، آخر بنای بخشی در شرح کافیه دارد مبحث عدلت ولی تعالی ملی بفضله ملک چرا که
ما را خروجی از ضیاع اصل هیچ فصل مقصور نیست از روان ژولیده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده
و سر سودا زده و حسرت بی پایان و حرمان بی کران و غمی بی اندازه و شستی تازه و اسباب تشتیت منصرف
جمع است و خود را از خیال آنحضرت هیچ ضرورت و تناسبی منصرف نتوانیم داشت ولو با السلاسل والاغلال

براعی براعی ما ابطالک کسالت تا کی توانی تا چند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت جمع دوات و از انتظار
سفید داشت احب الرمن کل قریب و بعید مرا نیز از خاک پای دست طلب کوتاه است چشم امید در راه
از سواد مداد دیدگان نامه رنگ های تخش تا صورت شاه این خاطر را در آن جلوه سازم و حجاب الفاظ و شفاه نزدار

بتقبیل خاک راهی که رفتستم شاید رحمتی آرد و بتشریف من قدمی گذارد

قلمی برداشتیم و عزمی نگاشتیم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی گشادیم که مقصود دل مقرار بر آید که اکنون تحریر حیاتین
تعبیر توان کرد ما را از زبان هر زمانی مقصد بی مقصودی باید والحمد که هر چه باید گفتیم و هر چه نباید نهفتیم
ای خامه خام هوسی تا چند و ای نامه در از نفسی تا کی ز درونی و زرونی تا کی اموت بد بالی کس نرسید آخر از این بیهوده گفتنها
چه سود سبحان الله با هم چه وعده ها که نداد دیم از و کنون با شرمسار خامه و دل شرمسار ماست با دی آنچه میگذشت کار
وار درحضرتش چندان مایه و پایه نیست در این یک نیمه شب چه بودی غزل گر خیالش شب روی آموختی

در جمالش بزم ما افروختی فرد تا نمی دیده بمیدی و دل از سیل سرشک نامه ما شسته دی و دوران آتش رشک

خامه را خبر به نیروی دست چه یارای نگاشتن و از دست شکسته دلان چرا چشم داشتن کار با دلت و سعی بیدلان

صحاحل

بار خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه را در اضطراب از تشویر همانا خطاب با کلی است که چون ما در حضرت خورش

از خجلت نکان بسی دُردود در گل سر بر خط داد کمان هوسی

آخر چه نویسیم با کدام دل یا کدام دست ع دستی بدل ولی بدستی دارم دلم در دست دوست و دستم بدل از دوست
او دست بلی ادهم مراد را بر طرف نامه گاهی گذاری هست ولی از ساحت ذکر او گامی فرا تر نیارد گذاشت و هزار دستان زار
خامه را بر بیع صفحه نوائی ولی جز از کلی داستان سرودی نشاید داشت پا بسته مرغی را اگر پرواز تا شاخ جز بانداز نه

رشته نیست و بشست افتاده ماهی را اگر رفتار تا کنار صیادنه

دیگر چه گوییم با خود چه جوییم فرد هوس چند داوییم دل از دست و دریغ کان چه جستیم و ندیدیم ز کس تا دل بود فرد
در حقیقت خود بخود و چیا ختیم عشق و ما خود را از خود نشناختیم سبحان الله این خود چه حالت که نقشه بای هیچ تقریر
و تحریر تو گوئی دانسته و خوانده و از آنچه با صد تکرار گفتیم هنوز غافل و بیخبر مانده در حضرت توع نا گفته چو گفته

گفته چون نا گفته در خدمت توع نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشتیاق باشد از بیم آنکه نسوزد نپوید و نامه نقشی بر خود نپذیرد که آب دیده شوید

۱۰۶

ازین روی رخسار صفحه که مانند روز سیاه با بستی چون دیدهٔ منتظران سفید است و الله علی کل شیء شهید

با غایهٔ مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر خطابی چه باشد که دیدگان در راه انتظار سفید را

از مدد سوادی درستی و سیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیایی بخشی

خلیل جلیل من دلی از دست تو خسته دارم و خاطری بمهرت پیوسته اگر پذیری ور نپذیری مرا از تو گزیر نیست

وقتی ازین پیش که هنوز تب با من انسی پیش نبود وحشی صفت همی گفتم فرد اگرچه آتشت و آتش افروز مباد الکم خوش بسوزد

این سوز ملتمس را جابت پیوست چه گلم که هر دم آتشی بر آتش افزودم و از همه گرمیها جز دل سردی تو سودی نبودم

و امروزم کاب حسرت از دیده روانست خاکم در دهن باد که در حفظ رسم موافقت را از گفته حافظ یادم کیش

فرد یارب این آتش که بر جان منست سرد کن زانسان که کردی بر خلیل و بالجمله سخن کوتاه اولیتر اگر بر سر این کار

ترا با ما سر نیست یک کار ازین دو کار چاره کرد یا با وجود من از خود و هرچه هست نیست شو و از هوای خود دل

بر کن تا من نیز چنانچه هست هستی خود را نثارت سازم و یکباره خاطر از جز رضای تو پردازم از خود نیست شوم

و یکرنگ گردم تا هوا یکی شود و خلافها از میانه برخیزد و ما را هیچ حالت با ملالت نیامیزد هرچه گویم روا باشد

اگر همه نانسزا باشد کار ما از هر دو سو صواب نماید اگرچه جمله خطا و اگر مرا و خود را قابل و فاعل اینگونه یکجهتی بینداری

بگو تا در طریق بندگیت بقدمی سست بپوییم و از الطاف خداوندیت بطبعی خام زیاده بجوییم

مراد آنحضرت متعالی از نگارش نامه گزارش حالی مقصود نخواهد شد چرا که چندین واسطه که هر یک را مرتبه تنزل از درگاهیست

از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است و از نزول هر یک از مراتب وسائط نقصی پدید آید و لا نقص از مرتبه

اطلاق تا مقید بتعینات فکری نشود معانی از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این الاطلاق من التقیید و تعینات معانی

نیز تا بر هوای منبعث از قلب منبسط نگردد و قابل تحدید بمخارج و تصویر بحروف نخواهد بود و محدودات تا صورت

ترکیب نپذیرد و هیات کلام نخواهد گرفت و بنگارندهٔ نامه القا نخواهد رفت و با در ازاء هر حرفی و لفظی

نقشی معین و مصور نباشد بتحریری از آن تعبیر نشاید کرد پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل فرود آمده است

و در هر مرتبه ویرا نقصی حاصل از حقیقت دل چگونه حکایت تواند نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم

تواند شد تو نه آنی که عمر بیت دل در مقدمت آویخته و جان نثار قدمت آمیخته هر دو یکی و گاه در پیشگاه شهود

مشهود نگاه با آنحضرت یک وجود موجود و با آنهمه باز در خدمت از ما خبری نیست مشنود

اگر از مجاری عالم بسط مقالی خواهی از بس عالم مجالی نیست و اگر از موجبات عالم پرسی چگوییم که پذیرای مقالی نیست

باز همی دانم که هیچ ندانم و همی جویم که هیچ نجویم و همی گویم که هیچ نگویم ولی فرد آنکه میداند همی گوید بگو

و آنکه میجویم همی گوید مگو

رقیمه کریمه این نوبت خالی از عتابی نبود که چرا خطابی از آنجناب را جوابی ننوشته ام و الله گوش بگفتن دارم

و نه زبان گفتن و چه گفتنی که بتوان گفت یا بتوان نوشت بلکه نمی توان دانست تا چه رسد بگفتن یا نوشتن زبان

الهی است یا دی که از ادوات عالم جسمانیست و قوهٔ مدرکه که یکی از مراتب نفس است و شئونات عالم خیال

مقصود ما ازین دو عالم لا اقل بیرونست چه جای گفتگوست که جای جستجو هم نیست باقی ع مرا که دار

تا حیران بمانم چشم در ساقی

اگرچه از منهل سهل الورود افادات صوری کام استفادات جرعه مرامی صاد[ق] نیست ولی از مشرب
سائغ الشراب ذوق ارادت معنوی باندازه کاس طاقت نصیبی وارد ما را بباطن نیز رهین دوری مدار بند
فرد زنگ شاخیم اگر شیرینیم اگر تلخ ٭ زنگ بزمیم اگر هشیار اگر مست ٭ خداوند نیه و طور جاعل ظلمات و نور
یکیست فرد جهت ظلمت نیست جز مرآت نور ٭ عکس با آینه نزدیکست و دور ٭ هرچند بما از آنحضرت قدغنهای
بلیغ رفته بود که بدان جناب سپهجاه در هیچ باب شرحی نگاریم و از آنجناب نیز انتظار وصول رقیمه نداریم
امر شما را بناچار پذیرفتیم گفتنیها را نهفتیم نه سخن گفتیم و نه جوابی شنفتیم ولی چه سازم که نامه از خامه ثبوتش نیز رایت
و خامه در کف دست اسیر و دست را اگر قدرتی هست از ساعد و ساعد را قوت دل مساعد دل در دست
اضطرار است و این اضطرار پای آن اختیار فرد هم زکارم منع کردی هم بکارم داشتی ٭ اختیارم دادی و

بی اختیارم داشتی ٭

مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و در اقتضای معانی این پایه درویشی اوراق دل از آتش اشواق دریا شده چه سود اگر
در نامه حرفی روی باشد ما که در نظم بزم ضمیر بار ردیف شهود قرینیم چرا بقفای قافیه نشینیم اگر از خود چیزی گوئیم
باسجع حمام به نه باسجع کلام و اگر از ما اثری جویند باصیحه ورقا به که در صفحه اوراق
مضی اول الربیع بعدکم علی محرما و آخره من ظفری علی الورد صفرا و ستتنی بزه جمادیه اولا و آخرا رجب الفراق
منی الروح والجنان فما شعبان من النیران رمضا نهارا و لیلا و شوالا الشوق لا اعدذی قعده عنکم فیالیتی

اطوف حول بیتکم وافوز نیلا

بان

این کیم بازمانده وادرم موهک انجون از یار و زرم یاشیدین آنزقالب و باشیم بازغامی تنگ یا غارب
حق یلور و حق اوزراغ و کول اوزاغلیق جایقدین بوجا فجا سر زمان جمالنک اولوب اولماس و خیالنک

ضمیر بمدین تجارب بولماس

روزگاری از این پیش که هنوزم از معنی بندگی صورتی پیش حاصل نبود همی گفتم که همین خواهم کرد هرچه رضای
خداوند در آن باشد و اکنون بر سر این کار رغایت گفتارم جز این نیست که خواهم بر آنچه خواجه کند راضی
باشم بنده ضعیف را کجا نیروی آنست که در کردار خود رضای خداوند جوید و گوید هرچه کنم برضای او کنم
تعالی قضاؤه عن ذلک این گفتار متضمن دو لاف گزافست یکی دعوی علم و دانائی که میدانم در چه رضای
اوست و یکی دعوی قدرت و توانائی که میکنم هرچه رضای اوست و هل یعلم العبد ما اراد مولاه ام یقدر

علی ما یرید حتی یفعل ما یحب و یرضاه و لا یعلم الغیب الا هو و لا حول و لا قوة الا به

وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همی گفتم فرد ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه ٭ اگر بهیچ خرندت که خویشتن
بفروشی ٭ همانا شئونات خداوندی را فاقد اطوار بندگی یافتمی فسبحان الذی تخلقت بکمال خداوند در آن که بنده را
از خود نیست سازند و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود مدارج اذواق بندگی مصادق اطلاق این بیتی
و هستی ع تو پنداری که دل بردی و رستی ع معبود تو و عبد تو و عابد تو ٭
وقتی مرا در بخودیها با حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران تشنیعم زبان گشاده همی گفت ترا
چه افتاده است که نه آداب خدمتش پاس داری و نه از شکوه حضرتش هراس گفتم ای عزیز ع مرا افتاده دل

از کف تراچه افتاده است بتشنیم چه کوشی و بتاده یم چه کوئی دیوانه را از نیل چه جای سر است و سوخته را
با آتش چه سنگام پاس مثنوی گرد اوب را دامن از کف داده ام * از او ب آنو ترک افتاده ام * می ندانم خواجه ام

یا بنده ام * مرده ام از خویش و با او زنده ام *

وقتی در اطلال مهمان دوست که منزلی از معابر طوس است رخت نزول افکنده بودم از مذاکر خیالی لقاء حبیبی
مقالی رفت و این بیت که بر حسب حالی صورت نظم گرفته بود بیاد آمد فرد هر که خواهد کو در آ دل زان ماست *
خانه بی مهمان نخواهد خلیل * ناگاه یکی که گاهی در منظر دیده ام راهی داشت دستی بر دل زد که مهمان خلیلم فرد
گفتمش دل جای بیگانه نیست * خلوت یار است مهمان خانه نیست * فرد مهمان خلیل نئی این منظر چشم * باز آ و فرود آ
قدمت بر سر چشم * و نعم ما قیل اروح وقد ختمت علی فؤادی بحبک ان یحل به سواکا فلو انی قدرت غضضت طرفی

فلم ابصر به حتی اراکا

وقتی مرا با دیداری بضرورت کاری افتاده و در کشاکش آن احوال از دیده و دل با تو حکایت دارم شکر از دل
از دیده شکایت دارم و چه شکر و کدام شکایت نه از دیده جنایتی دیدم و نه از دل عنایتی که این در خور شکایتی باشد
و آن سزای حکایتی شکایت دیده از رفت که با من بود و شکر دل از تو که باز فرد دل پیش تو و دیده بر جا که بود

بی دل نزد دو در برود باز آید *

وقتی سرم را با خاک پایش نیازی بود و لبم را با دست دلنوازش رازی فرد از زین عضو عشق همی دیدم بدین عضو
چو مرغی کا شد از دامی بدامی بستان پیش جمالش راهی گفتم شعر آنرا که بنظاره روی تو فتد کار * هر بار دلی بدیدهٔ نظم ربوده ام

دارا که در اوصاف تو باشد سر گفتار * هر عضو لبی باید و هر موی زبانی * در حضرتش که لطافت بخود انبساطی
تکلفات شاعرانه ام ناپسند افتاده و گفت اگر ترا در پیشگاه شهود من بار است با خال و خط و طره و رخسار
چه کار است برق جبهه در بادیه وصالم لمعان سراب است و کشف رخسار در خلوت دیدارم حجابی رباعی
آنجا که منم نه چشم و نه ابرو فیست * نه ظلمت موی نه فروغ رو فیست * من فیتم آنچه تو در او شیفته * رنگی بوئی و
عارضی و موئیست * در خلوت دل اگر کسی بار یافت * کارش نه بدیده نه بدیدار افتاد * زنهار نظر بپوش اگر

یار منی * از غیر من ار چه زلف و رخسار افتاد *

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوای گلگشت چمن دامنگیر خاطر
افتاده بود و بدست تلطف گریبانم گرفته بود و گفت تا چند در زاویه خمول نشینی شعر وقت گل تفرج گلزار و بوستان است
خرم شو و شاد نشیند دوستان * رست از زمین زمرد و بیجاده از درخت * برخیز تا بساحت بستان کشیم رخت
گفتم ای گلشن روحانی اگر دست دهد * دولت وصل تو حاجت چه به سرو و سمن است * و گرم دیدن روی تو میسر نشود *
با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن است * مرا بگذار با یادت که من از طرف این گلشن * بجیب دل هزاران آتشین گلشن دارم
بنجوم گل نبویم جانب گلشن که با یادت * اگر در خار بنشینم بهشتی در نظر دارم * گفتا آخر مخایل گل از شمایل رویم حکایت
کند و صفحات باغ از فقرات کویم یاد آورد شعر گفتمش کور بر آن دیده که با طلعت تو * روی گل بیند و از یاد تو دل
شاد کند * یار ما را نه فراموش توان کرد نه یاد * تو فراموش نگشتی که کسی یاد کند * حاشا که با خیال تو هوای
گلشن کنم یا با جمال تو مجال چمن کنم زنهار ز بستان یاد دوستان و در بوستان هیچ غافل انگار

این شواهد کرد که لاشک صحبت محبوب در مکان منزه محبوب تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی
لله دوست بمقدار توجه نظر او به دوست و هر مقدار در نظر تفرقه پدید آمد وجه او نیز متفرق خواهد گشت پس چنانکه
از گل و گلشن ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که در نظر او معقول است و هم او متکثر ما صرف انکم
چگونه بگل توانم دیدن سبحان الله عاشق گوش مرا یاد تو از دیدار تو نیز فارغ داشت تا چه رسد بگلزار این صورت
لطیف را معنی پس شعر نغز است که چشم سر فرنقیه این است و چشم دل شیفته آن هرکرا دل قوی تر از دیدنت
یاد یارش به از حضور بود وانکه در صورت تو مفتونست چشم جانش تهی ز نور بود از این بر ترم نیز در انفعال
مجالی بود دریغا که ترا عایق از استماع آن عزیمت گلزار است و مرا پاس وقت خود مانع از گفتار اللهم

اجعل همومی هما واحدا وحالی فی خدمتک سرمدا

یکی سکیف هرچه نباید دیدست کی را نشاید گفتم هرچه نماند دل بردن نشواند چرا که هرچه نباید بیدلست که از خود وجودی
ندارد و هرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نشواند پس حج

نباید دل بردن را نشاید که دل هرچه جز یکی نیست و در نباید کی دل شکی نیست

در یکی از اسفار بربیع دیاری گذارم افتاد کشتی با آتش آتش محبت آمیخته و از خاکش هوای عشق انگیخته بود فضایش
عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش ایجخش ناز و نیاز شعر مسافر را در آن عزم اقامت و لی کنز اقامت تا قیامت
ز شاهین کلک را هر سو اسیری غزالی هر طرف در صید شیری شعر ربیع الحمی و غزال بین غزلان وادی العقیق فیه
غصن بین اغصان ام روضة الخلد فی اطرافها لعبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان فرد ندیدم نظر سوی

کر افتاد چه میپرسی ترا با دل چه افتاد نمیدم دل کو و پرسم که چونی همی دیدم که رفت از دیده خونی در ساحت
آن فرد مانند مهی بر آسمانی یا سرو بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده کردم با خود بسی
مجادله کردم نهفته ماند و رازم نگفته والعین حسن قابل والدمع این شاهد گفتم شعر با چنین شکل و شمایل که توئی
دیده از روی تو بستن نتوان در گشایم بجمالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان از نخم بر آشفت و بخلاف
توقع آغاز تعرر و تمتع کرد فرد گفتم چو دیده و دید چنان منع دل کنم گفتا که منع دیده و دل در بابدیت با خود گفتم
سبحان الله شیرین لبش را این همه تلخ گفتاری چیست با غمزه خونریز اگر زلف دلاویزش نبودی چه بودی
فرد رحم آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت با دل سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت
خواستم از وی کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دام خویش یافت بمعذرتم شتافت و گفت
شعر با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از چه پیماید گو که از سر خیال بجز بنه انکه با قطره بر نمی آید سیمین را
چو دل بر سنگ افتاد بیدل آن به که دل نهد بشکیب چاره جز احتمال بیداد نیست چه بود انکه دل هم محبت
مجلا با هم نشستیم و راه آمد و شد بندگان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش شد و از بیخودی
وصالش لبم از قصه خاموش تا دیرگاه نه چشم لب فرصت خطابی داد و نه حجابش بعشوه رخصت جوابی
چون نهایت نیازم دید بی رخصت ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت ع سنگین دلم از تو سنگ آمد
غمزه ام بر سر غمخواری و عشوه ام را هوای دلداریست ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بچندین محک ستمکاری و جفای
دل آزاری خلوص وفا دارش بیازماید چندان عیاری ندارد که مشتی ز قلب بوالهوسان و دو بلاغت دوای

دورهای فصاحت گشادی نکتها گفتی و درها سفتی مرا از آن چه سود و ترا ازین چه کشود شعر زر و سیمت اگر
بکف نبود؛ رو سر خویش گیر و هیچ مجوی؛ ور زرت هست هم چه رنج بری؛ هرچه خواهی بگوی و هیچ مگوی؛
بگو تا در سر این کار چه داری مجال وصالت هست یا خیال محالی گفتم شعر نوعروس حجله دلرا حسن مشاطه
مهر کابین است؛ زر و سیمی که هست عاشق را؛ چهره زرد و اشک سیمین است؛ آن دم که سر در قدمت سودم و دیده
فرش راه طلب نمودم شعر جز جانی و جز دلی نبودم؛ دانی ز تو کار هر دو چون شد؛ با آه ز سینه این برآمد؛ با اشک
ز دیده آن برون شد؛ بر جوابم عتاب آورده این بحث و رفت شعر بر سر راه آنکه تا نگری؛ دل آزرده جان افگار است

؛ با چنین مایه سود می نبری؛ دل و جان را چه قدر و مقدار است؛

یکی را دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش کی لب از شیر صبحی شسته در ره صید شیر دلان نشسته بود
رخسارش از گلزار نکوئی تازه گلی ولی افغان بلبلی نشنیده و غوغای زاغی ندیده نه باغبان از حراست
آن پاسی و نه از غارت گلچینانش هراسی فرد قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نشسته بر سروش تذروی
اگرچه دلم از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت اگر به خواستی مرغی ز بامش و گر صیدی در افتادی
بدامش نه زین آگه شدی نه زین خبردار که این آزاد گشتی آن گرفتار هنوز نه نگاه پاسبانش را با دل
از دست داده گان الفتی و نه ساحت آستانش را از غبار رجا نها کلفتی بود نه عهد کسی بیادش فراموشی آورد
و نه فریاد بیکسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی پیشه بود و از ریختن خون بیکناهانش هنوز
اندیشه عمری رفت که سر تسلیم براه ارادتش نهاده و قلب سلیم بدست محبتش داده بکویش پوشیده گذری ۱۱۱

داشت و بر رویش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرده از پریشانیش او را خبر کرد گاهی بگارش
لطفی کردی و بر روزگارش تاسف بردی ولی دردی که بر دلش از حبیب بود بعادت پدر روان
بمعالجت طبیب حولت داشتی و گردی که بر خاطرش از رقیب بسم کودکان از جور ادیب پنداشتی
و گفته اند شعر هر بلائی کز آسمان آید؛ کودکش داند از جفای ادیب؛ هر نهالی که از زمین روید؛ کودکش داند این
نیست جز برای ادیب؛ گاه بیجا گاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز نگاهی رسیدی؛ و وقتی بر
لعل و لنوازش نازش دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری رفت که روزها خارخارش میدرفتی
و خار غمش در سینه نهفتی و شبها با یاد جمالش خفتی و با خیالش گفتی رباعی باشد که زبان بزبانی دانی؛ اندوه
دل و غم نهانی دانی؛ طفلی تو راز خویشتن نتوان گفت؛ نا گفته نه درد کس توانی دانی؛ پس از چندی کاکل
باغبان عارضش بر ورق گل برگ طری بخط سبز رانشانده و ختنی آهوان چشمش بر حریر چینی نجلها افزودها
افشانده زلفش که از جمعیت دلها در سرگرانی مثالی نداشت به پریشانی و سیه بامانی مثل گشت و اعجاز عیسوی
لبش معجزه داودی بدل از توارد انظار نظارگیان حسرت زده عارضش را زره در بر و بابت سیاه پوش
مژگان را اندیشه شبه آتش روی پوش مخزن گوهر گشت چشمش که عشوه بصد نیاز نفروختی این زمان بصد
عشوه نگاهی بخریدی و لبش که جواب داد خواهان را بقیامت نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نمی شنید اقتضای
وقت را بمجالست حریفان مایل و از مصاحبت این و آنش نکتها حاصل آمده بود روزی با حریف پیشینش
دیدم که همی گفت فرد زانچه بحث نمی زن زین پیش و مبگشی کنون؛ نکتها دانم اشارت کن اگر کارت هست

شنیدم در جوابش که هر این معنی می سفت شعر زشت رو گرچه نکته‌دان باشد • هرچه گوید ازو نکو نبود • سخن دل
ز کس نشاید برد • عشق محتاج گفتگو نبود • اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان و ظرایف سخندانی دل توان
بردن فرد من خود ز تو آگاه ترم در همه فنها • چون روی نکو نیست چه آید ز سخنها
در جمع چاکران دربار خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و مدد کارم نه برقرار ایشان
نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در بد و نیک روزگار خود نظری حریفانم روزی که جوش سخن دراز کرده
گفتند کوتاه کن فسانه خدمت که کس ندید از تشنگان بسقایت و از خستگان علاج انکه در کار خود فرو ماند چاره
در کار غیر تواند نشنیدیم تا کنون هرگز راه گم کرده رهبری داند فرد در کار خود ای غمزده آخر نظری کن •
وانگاه نظر از پی کار دگری کن • گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظر نیست مجال خودبینی کجا • حق پرستی دگر و نفس
پرستی دگر است • اگه بر روی دوست دیده گشود • حیف باشد بسوی خود دیدن • خداپرستان از خود رسته اند
و خود پرستان از خود رسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته شعر هر کرا سر بخط بندگیست • دست باید ز کار خود شستن •

بیخبر تا ز خویشتن نشوی • نتوانی خبر ازو جستن •

یکی از حریفان که همانا بانش ملالتی درمیان بود روزی در کنارم گرفته گفت پاس مراسم موافقت را در پیوندی
مجدد بسوگندی مؤکد آریم گفتم ای عزیز تو در شمار خردمندانی و در هیچ حال از صرفه کار خود مصروف نمانی
اگر مراد ترا با مرام من پیوندی هست حاجت بهیچ سوگندی نیست والا از یمین توامین کردم و از خلف تو بجز خلیفت
نیستم بعهد خردمند اعتماد نشاید کرد که در کاری که مصلحت وی در آن باشد فرد یاری از جوی ز عاشق جو نه از عاقل

١١٣

دگرت

گو هست • عاقل آنکس که صلاح خویشتن نه برزدست • عاقل عاشق کار خویشتنست و عاشق واقف یار خویش
عاشق نیز مانند عاقل مصلحت جوست این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست فرد دوستی با عاقلان
دیوانگیست • و هم در نیمی که عاقل عاشق است • و عاقل عاشق وقتی گفته ام اگر حاصل عاقلی خبرت و آگاهیست
عاقل و عاشق هر دو آگاهند این از یار و آن از کار خویش • و اگر اثر عاشقی غفلت و گمراهیست این هر دو گمراهند

این از کار و آن از یار خویش •

وقتی میان من و عزیزی که در نظر سبب نگران از سبب بیخبران اکثر ملالا و اغبرار افزا مینمود بضرورت
کدورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته و دل آسائی دوستی مهربان را این چند فقره نگارش
یافت در حلبه رهان فرس نضوان سابق آید و در ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید
شاهر از عریانی مشهور شود و هلال شهود از لاغری منظور غایت کمال آب زوالست و نهایت فراق
بدایت وصال والحمد لله علی کل حال که قمر صرصر خزان در ساحت چمن وزانست گلبن بی برگ و بر را چه زیان
از آن فالحمد لله که امروز باهتزاز نسایم مکارم سبحانی آغاز خضرت و نضرت تازه نهالان بستان
و عندلیبان خوش الحان از نوبت پرفشانی و نغمه خوانی گوش هوش بر آواز سرودشت و نغمات
حریفانم چون خروش دروش و ما بی سمعی الا کثره غراب البین فی باب و ماهم الاکمرج سراب والله اعلم بالصواب •
و هم در سیاق آن احوال این قطعه الحکمی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب انگیز آورده بود گوشزد می بود

قطعه دوش میگفت کسی کفت فلان خواجه مرا • که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست

گفتم ار باز بپرسش بگو کای خواجه
مال و جاهت چه بود خون تو در گردن ماست

خواجه هشدار و میندیش و میاسا که فلان
با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست

زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته
مشت گردیست که بر حاشیهٔ دامن ماست

خرمنی چند گر از زرع ضعیفان داری
حاصل هر دو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست

جامه و فرش تو ات قدر بیفزود ولی
اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست

خود مگر بر فرس و استر خود در تک و پوی
کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست

راست تر خواهی ازین خواجه مرا با تو چه کار
آنچه در دم تو گلزار تو شد گلخن ماست

در تاریخ سنه یکهزار و دویست و پنجاه و هشت هجری این کتاب گنجینه
مرحوم مغفور میرزا عبدالوهاب ادام الله تعالی ... سعد اجراء
طاهری با من حقیر فقیر مستند ... خود ... گویم چه
نشان را الحاق این چند سطر قلمی ۱۳۵۱



۱۱۴



[illegible] قصاید و غزلیات و رباعیات [illegible]
مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق	ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد	دوستان دوستی که دستان ساز شد
[illegible] زنجیر جنون برداشته شد	بند بر پای خرد بگذاشته شد
عقلها را وقت آشفتن رسید	رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما	ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما	هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلا بها	لوحش الله بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست	خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانه دل منزل اخلاص هست	خلوت جان جای خاص الخاص هست

شاد بنشین

شاد بنشین وز غم آزاد کن	هم خرابم ساز و هم آباد کن
ای طفیل بود تو بود همه	بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود	بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی	شعلها سر کرد از هر روزنی
شعلها را ره ظهور آموخته شد	پردها یک یک سراسر سوخته شد
شد عیان از شعلها آنگاه دود	شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید رود	در کمون چشمها جوشید دود
چشمها زان دود ناپیدا شده	چشمها زان رود ناپیدا [illegible]
چشم ما زان رودها خیره شده	روزها زان دودها تیره شده
چون جمالش از حجاب غیب رست	از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود او ز چشم غیر دور	از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست دانی غیر این ما و منی	چیست دانی سیر زین ما وهی

چشم ما گر هیچ بیند سوی دوست
ور به بیند هر چه بیند روی اوست

شاهد غیبی که خود مستور بود　　چشم غیر از طلعت او دور بود
عشق چون مشاطگی آغاز کرد　　پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آیینه پیشش نهاد　　آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آیینه دید　　گرچه از عکسش شد آیینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق　　رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی　　در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویم　　هم اسیر زلف دلجوی ویم
تا کنون آیینه اش آمد به پیش　　عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشقست او با صد استغنا و ناز　　عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر از عکسش چو نتواند حبیب　　عکس کی از اصل بتواند شکیب
عشق از نو باز دستان ساز گشت　　عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها　　عکسها رفتند سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن　　پس عجب گر گیرد آرام از چمن
ور گرفتاری او بسیار شد　　مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت　　خاطر او فارغ از گلزار گشت

با هم آوازان بطرف گلستان　　گاه در پرواز و گه در آشیان
آمد آن غایت برون از یاد کرد　　گو همی خود را الحان آزاد کرد
یاورش نامد که گلزاریش بود　　با گل و گلشن سر و کاریش بود
بوی گل ره در چمن بنمایدش　　رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو باز دستان ساز کرد　　مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستانش را گلی پیدا نبود　　از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت　　بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد　　حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون　　گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آزاری ره گلشن گرفت　　سبزها آغاز روییدن گرفت
هر یکی فیضی از و قابل شده　　سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی برگی آن یک رنگ خواست　　آن یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعدادشان　　آنچه باید دید لایق دادشان
سبزها را ساحت از گلها جدا　　داد مرغان را جدا از هم نوا

نه گلی آگاه از بلبل هنوز / بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان / عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم می باختند / عاشقی پنهان زهم می باختند
نی قد سروی هنوز افراخته / نه بسروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان پیچ و تاب بود / دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان / شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ / عندلیب از آشیان آمد بشاخ
پرده از رخسار گلها باز شد / عندلیب باز نواها ساز شد
طره سنبل پریشانی گرفت / لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد / چشم او زیب رخ گلزار شد
سرو هارا پای در گلها بماند / لاله هارا داغ بر دلها بماند

دیده را دیدار خور خیره کند / نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب / دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است / هرچه این صافی تر آن پیدا تر است

صاف

صاف کن این آب خاک آلود را / در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس / آب بنماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب / آب نا پیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر / لیک دید مهر نتوان بی بصر
باید اعمی گر شود جویای آب / لیک در آب او نبیند آفتاب
گاه ریزیمش بسر که بر بدن / گاه آرامش لب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس / یا خورد چندانکه بربندد نفس
حس و لمس و ذوق کی بیند جز آب / دیده باید تا به بیند آفتاب
خواست تا آسان کند دشوار خویش / پرده ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید / آفتابش را سحاب آمد پدید
آسمان آمد نقابی بر رخش / آفتاب و مه سحابی بر رخش
گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست / روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب / آفتابست آفتابست آفتاب
خامش ای دل کاین سخن در پرده به / راز از بیگانه پنهان کرده به
تا نسوزد هرچه بود و هرچه هست / از نکوئی بر جمالش پرده بست

[illegible]

آفتابی گشت پیدا در سحاب
یا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای و ابر خیز
آفتابی در دل هر قطره نیز

محفل عشقش چو می آراسته شد
اول از پیمانگان پیراسته شد

ساقی آنکه باده در گردش فکند
باده با در سینها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد
آتش می باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت
اشک خونین راه دامانها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوش شدند
کز حریفان همان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد
هم ز پا افتاد و هم از دست شد

مست افتاده است از خود بیخبر
نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر

طاقت چرخ از زمین چون بیش بود
در بساط قرب هم زان پیش بود

دور با خود داشت و اکنون سرخوش است
از پی دور دگر در گردش است

شخص انسان کز همه کاملتر است
ذات او را لطف حق شاملتر است

جرعه ها نوشیده و پیمانه ها
جرعه نه پیمانه نه خمخانه ها

نشاه می کرده در وی بروز
آگهی او را نه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین
گشته در شخص وجود او ضمین

کی بجنبد عرش و فرشش راه اوست
از حد امکان برون خرگاه اوست

ور گراید سوی تمکین رای خود
کوه کی جنباندش از جای خود

عقل با عشق در هم ریخته شد
صورت و معنی بهم آمیخته شد

مجتمع کردند انوار وجود
متحد گشتند اطوار وجود

گشت پیدا مظهر پیغمبری
بر همه جز مظهر او را برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت
ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه زو افتاده بخاک
سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه اش چون خاک را ناپاک یافت
لاجرم از خاک بر افلاک تافت

آن همه پاکان و صافی گوهران
آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایه ها باشند از آن نور پاک
تیره پیش روی او مانند خاک

دست خود موسی چو خور تابنده کرد
عیسی از لب مرده را زنده کرد

هر کجا مرغی نوائی میسرود
راند آن گوش سلیمان می شنود

نغمه داود بودی جانفزا
طلعت یوسف بردی دل ز جا

داشت دی هر یک از پیغمبران — معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او — بی نهایت شد ز ذات آیات او

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست — فرشش را از اطلس افلاک خواست
مقصد او عشق و هم مقصود عشق — رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود — تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز — شد سفر مشکل بر اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست — سوی ما نا که از آنجا راه جست
سوی ما زانجا چو عزم راه کرد — دیده را پند رود دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود — پرسشی چه یک یک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت — از همان راهی که آمد باز رفت
راه او در راه و یار خویش بود — مقصد او کوی یار خویش بود
تو همی یکشب که دانی رفته بود — روزها شبها نهانی رفته بود

ای یگانه گوهر سلک وجود — دو مبین نقش خوش کلک وجود

می ندانم اولی یا آخری — جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود — ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر بر هر ذره پرتو افکن است — کوری هر کو نبیند روشن است

ولی بعد از نبی از جمله کاینات اشرف باشد و بخدا اقرب ولی التراب و رب الارباب
و هوا بوتراب بلی بکمال بندگی او را حاصل است و کنه جوهر عبودیت و اصل رضای او مقصود [illegible]
قضا است و خواست او خواست خدا هر چه او خواهد خدا خواهد چنین لا زال تقرب الی الله بالنوافل
فبالسمع و باله یبصر و به یعزم و به یروم و به یقوم او را منزلت یدالله است و هر چه [illegible]
کون بران تعلق گیرد از قدرت الهی او را بدین صفت خوانیم و سخن ازین برتر زنانیم و گویم [illegible]
شاید او را منزلتی دیگر باشد و ما ندانیم ابوالتراب و با تراب له علم بولیه و اوه علی [illegible]

سید کونین سبط مصطفی — بهترین فرزند خیر الاولیا
پرورده حق در آغوش بتول — زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی — شیر او را مایه از شیر نبی
فیض هستی است آن فرخنده ذات — رشحه رشحه زو رسد بر کاینات
توبه ها را سوی قبل آورد او — نیک را ممتاز از بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست — بد از او بدگشت و نیکو زو نکوست

هم وجود دشمن از جود ویست / هم زیانش از پی سود ویست

رهنمونش کرد خود بر قتل خویش / پس بیفکندش بر تسلیم پیش

هان مگو جبر این خطاب است و عتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نه کنون زین فعل بد میوزد او / از ازل خود تا ابد میوزد او

مصطفای دودمان ارتضا / مرتضای خاندان اصطفا

جمله هستیها طفیل همت او / زور بازوی ید الله دست او

گر نه خود از زندگی سیر آمدی / عاجز از روباه کی شیر آمدی

کی سگی او را تواند بست دست / شیر را روبه نتاند دست بست

این سعادت از ازل اندوخته است / این شهادت از علی آموخته است

چون پیام دوست از دشمن شنفت / زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت

هر کرا از دوستانش خواند دوست / زیر تیغ دشمنان نشاند دوست

از نخست افتاد چون مقبول عشق / لاجرم شد عاقبت مقتول عشق

گر حدیث ما ترا آید عجب / گفت حق خود در حدیث من طلب

طالب من گر شود گره کسی / راهها بنمایمش هر سو بسی

چون مرا بشناسد از آیات من / عاشق آید بر صفات و ذات من

شد چو عاشق وز من آگه شد همی / زان پس او را زنده نگذارم دمی

پس عجب نبود اگر کشتم خوش / عاشق است و لازم آمد کشتنش

کشتن عاشق بهر مذهب رواست / خاصه این عاشق که معشوقش خداست

پس مرا زائین دین مصطفی / بر شهید خویش باید خونبها

وانکه هم منظور و هم مقبول من / گشت زانسان تا که شد مقتول من

هر دو عالم نیست خونش را بها / غیر من او را نباشد خونبها

هم منم دل برده هم بیدل منم / هم منم مقتول و هم قاتل منم

کی سزا هستم بجای خویشتن / دیگری را خونبهای خویشتن

خویش را نه رایگانی بخشمش / کشته‌ام تا زندگانی بخشمش

کشته عشق ار شوی زنده شوی / تا ابد باقی و پاینده شوی

عشقبازی را شعار دیگر است / رسم او رسم دیار دیگر است

بی سبب با دوستداران دشمنست / دشمنی او همین ناکشتن است

کشتگان خویش را شد دوستدار / گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار

این بود آیین عشق این کیش عشق / چاره جز مردن نباشد پیش عشق

هم نهان دارد برون زندگی | هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت رو زنده باش | ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تو نی بندگی است | حاصل این تا ابد شرمندگی است
بندگی چبود خدا را یافتن | از خودی سوی خدا بشتافتن
هرچه جز حق از میان برداشتن | بندگی هم برکران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه | علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات ما چه وهم و خیال | حق تعالی شأنه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو | لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار | لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مغیان در میخانه ام | میرسد هردم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست | بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم زانجا بگوش | لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد | ز آتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یک قطره می مدهوش شد | کی توانم من دگر خاموش شد
می ندانم محرم از نامحرمی | هر که خواهد گو بیا بشنو همی ١٣٠

راز خوبان را چرا باید نهفت | راز ما با سیرتان باید بگفت
راز خوبان را نگفتن کی رواست | رازهای ما نهفتن را سزاست
خوب رو را روی بی پرده نکوست | آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ | میغها پنهان بباید ای دریغ

تا بکی ای نفس علت زای من | ای شده درد از تو درمانهای من
تابع خوی تو باید بودنم | روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد هوایت جسته ام | هرچه جز یادت ز خاطر شسته ام
بر هوای خویشتن بگزیدمت | بر خدای خویشتن بگزیدمت
بی هوای تو دمی نغنوده ام | بی رضای تو بگو کی بوده ام
هم بتصدیق خود و اتصاف خود | گر زمان بشنو ز من اوصاف خود
دامن مقصود از کف داده | پشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از یار خود دوری نکرد | از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردن زندگی بگذاشتی | نیستی پاینده گی بگذاشتی
شادیی گر یافتی گفتی غم است | زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است

خود ز شادی روی دل برتافتی سوی غم شادی کنان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی با نکونامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ از تو بدنامان کنون آرند ننگ
خویش را بدنام و رسوا کرده نامها در ننگ پیدا کرده
ای گرفتار جهان پیچ پیچ هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای تو از بی راه ره نشناخته توسن شهوت بهر سو تاخته
راه پر آهست و دزدان آگهند همرهان راه و دزدان رهند
پشت بر مقصود و پوئی تا بکی مقصد از بیراهه جوئی تا بکی
ای ره از بیره بتو تاریک تر مقصدت از ره بتو نزدیک تر
دیو غفلت سوی این راهت کشاند مقصد و مقصود تو در خانه ماند
باز گرد ای بی خبر از راز خویش باز جو انجام خود ز آغاز خویش

ای نمودی از وجودت بود من درد تو سرمایهٔ بهبود من
در ز فیض خود برخ بگشادیم هر چه را لایق بدیدی دادیم
از درت چون ساختم ساز سفر کردم از آنجا چو آغاز سفر

زاد راه و توشه و سرمایه ام هم تو خود دادی بقدر پایه ام
گرد این سود از زبان آورده ام هر چه را بردم همان آورده ام
گرچه عمرم صرف عصیان تو شد ور چه عصیان هم بفرمان تو شد
این زمان پشت بپاداش گناه نبودم غیر از زبانی عذرخواه
از گناه خود ندارم هیچ بیم طالب بخشش بود بی شک کریم
بر کریمی تو اذعان کرده ام پیش از جرم ارمغان آورده ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست گر زبانم لایق گفتار نیست
تار جانم را ز نقصان رشته اند در وجودم تخم حرمان کشته اند
دوری و محرومی و نادانیم از ازل نقش است بر پیشانیم
آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است وانکه فیضش نیک و بد را شامل است
گرچه ما دوریم او نزدیک ماست روشن از نورش دل تاریک ماست
کامل آمد از کمال او کمال وز جمال او جمیل آمد جمال
در درون جان خود بنهفته ام هر چه را گفت او بگو من گفته ام
جاهلم با خویش و با او عالمم ناقصم با خویش و با او کاملم

گر لبم چون غنچه بندد از بیان ... هیچو بلبل گاه بگشاید زبان
تا بگلزارش نوا سازی کنم ... با دگر مرغان هم آوازی کنم
گر رخ گلها و روی لالها ... بر فروزد تا برآرم نالها
گاه روی گل بپوشد در حجاب ... از خزان بندد گلستان را نقاب
خارها را جلوه آموزد بباغ ... نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ
خارها هم خود ز بستان ویند ... زاغها نیز از گلستان ویند
لیک چون بلبل نوا آغاز کرد ... پرده از راز گلستان باز کرد
بلبلی باید که یابد راز او ... تو گلی تا بشنود آواز او
گر شگفت آمد ترا گفتار ما ... نیو وا انصاف از کنی انکار ما

آفتابی آسمانها زو عیان ... گوهری بس بحرها در وی نهان
رای او مهری ولی برتر ز اوج ... طبع او بحری ولی خالی ز موج
چون حضیض فیض کی او جش بود ... تنگ باشد بحر اگر موجش بود
موج کمتر بود بحر ار ژرف بود ... آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
زان نهانی بحرهای تو بتو ... گشته بحری رود رود و جوی جو

گلستانش کامد از خزان ... تشنه جویان جویها در وی روان
سرو بان زان گلستان رسته ام ... بر کنار جوی او جا جسته ام
جوی خون از دل بدامان بسته ام ... خشک لب بر طرف جو بنشسته ام
در کنار بحر نه راهم هنوز ... از میان جو نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می ننمایدم ... لحظه لحظه تشنگی افزایدم
فیضی از آن یم ندیده جز نمی ... آب حیوان ریزدم از لب همی
دردها را گرچه درمان کرده ام ... کفرها را گرچه ایمان کرده ام
عشقم از نو باز اگر یاری کند ... ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم ... کفرها را معنی ایمان نهم
تا بجانم درد درمانی کند ... در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی ... تا بجانم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم ... کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر ... عشق خواهد رفت گامی پیشتر
آنگه نه درد دانست و نه درمان شوم ... گاه گردم کفر و گه ایمان شوم

[illegible]

زآفرینش پیشتر حق بود و بس
هستی از هستی مطلق بود و بس

ذات واجب بود هستی و کمال
این از هر نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم
نیستی را داد در هستی قدم

نیستی با هستی آمیزش گرفت
با بلندی پستی آمیزش گرفت

مایه هستی ممکن نیستی است
کس ز هستی غیر واجب هست نیست

نیستی را گر بهستی ره نبود
هستی جز هستی اله نبود

گر نگشتی نقص پیدا با کمال
کس نبودی غیر ذات ذو الجلال

دیده بگشا از سمک تا بر سماک
از فراز عرش تا در قعر خاک

نیک بنگر تا که در هر ذره
از کمال و نقص بینی بهره

لعنت و نعمت بهم آمیخته شد
محنت و راحت زهم انگیخته شد

عقل اول کاو نخستین گوهر است
در کمال از هر دو عالم برتر است

از غم تحدید و ذل احتیاج
مکنت و نیست ممکن را علاج

خاک ره گر خارت آید در نظر
فخرها دارد زگیره بر بشر

هر چه اندر وی ببینی هیچ سود
گر ندارد هیچ خود دارد وجود

هر که باشد جز خدای لایزال
هم در او نقص است و هم در وی کمال

ذلتی دارد رهین عزتی
نعمتی دارد قرین نقمتی

اولیا و انبیای رهنما
خازنان گنج اسرار خدا

گر کمالی رو نمودی سوی شان
سوی دیگر نقصها بد روی شان

ور بدیدی وقتی آسیب از نقم
شکر میکشند بر دیگر نعم

نه ملول از آن و نه مغرور از این
نه ز شادی شاد و نه از غم غمین

من که صد شادی بهر کامیم هست
شهدها بر لب ز هر جامیم هست

از غمی کی تلخ سازم کام خویش
تلخ بگذارم بخود ایام خویش

این غمم را هم نشاطی از پی است
امشب و فردا نمیدانم کی است

هر که دارد غمگساری چون خدا
گر غمین باشد کجا باشد روا

باز صبح است و برآمد آفتاب
خواجه تا کی بر نمیخیزی ز خواب

نه اثر از عقل داری نه ز عشق
نه گذر در کوفه نه ره در دمشق

منکر عشقی تو یعنی عاقلی
پس چرا زینگونه از خود غافلی

عشق اگر کفر است اگر دیوانگی است
خواجه را از عقل هم بیگانگی است

گر تو خود عاقل نه عاشق نه
باز گو ای خواجه کاخر پس چه

عشق را بگذار کو زان تو نیست
درخور این موهبت جان تو نیست

دور شو از وهم خود خواجه‌می تا سخن رانیم از دانش همی
نزد هر کو عاقل و داناستی از کجی بهتر نباشد راستی
انکه جانش یافت از دانش فروغ صدق را بهتر شمارد یا دروغ
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم عدل بهتر پیش دانا یا ستم
طاعت از بنده و یا عصیان نکوست خواجه شکر خواجه یا کفران نکوست
چیستی از چاکر نکو یا کاهلی اگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کاندر بندگی سرکشی به یا که سرافکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
تو نکو هم عاقل و هم بنده‌ام بنده‌ام وز بندگی شرمنده‌ام
بر کریمی خدا دل بسته‌ام فارغ و آسوده دل بنشسته‌ام
خواجه عاقل نیستی پس غافلی حاش لله کی کرم را قابلی
کردگار ما کریم است و رحیم رحم او بر بندگان رسمی قدیم
ابر باشد در کرم آری سمر لیک از جو گندم آرد کی مطر
ابر بارد روز و شب بر طرف دشت لیک گندم کی بروید جز ز کشت
هم بخاک شوره بارد سال و ماه هیچ دیدستی برویاند گیاه

گر کرم باشد روا بی احتساب بولهب را فرق کو با بوتراب
من بگمانم اینکه خواجه غافل است لیک در خوابست و از خود غافل است
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب خفته او تا سر برارد آفتاب
شرط اول هر که مرد این ره است حیث دانی ان تقوموا لله است
خواجه را باید که بر خواند کسی هم بنالد هم بجنباند بسی
اینچنین کاین خواجه خوابش برده است زنده باشد حاش لله مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود بود پیدا زآنکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را نگفته کس سنگ را هرگز نگوید خفته کس
از نما باشد جمادی را حیات هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی با انسانی و باز دارد انسانی بیزدانی نیاز
هم گر فهم جان انسانیست هست گوش کاری جان یزدانی بدست
گر نه از این چشمه جامی خورده زنده باشی حاش لله مرده
نسبت طبع جمادی با نبات نسبت نفس نباتست و حیات

نفس نامی کز جمادش پیکر است / پیکر جانیست کز وی برتر است
جان حیوان قالب جان بشر / جان انسان پیکر جانی دگر
آنکه جان بخشد او جان همه / هم شبان و هم خداوند رمه
ابلهان زان جان انسانی نبود / غافلان زان جان یزدانی نبود
عاقلی گرچه بصورت ابلهی است / خواب با مرگ ارچه در صورت یکیست
خواب را با مرگ ره هست تهاست / غافلی را ز ابلهی بس فرقهاست
خواب آن باشد که بیداریش هست / غافل آن باشد که هشیاریش هست
خواجه را ارتسم نباشد زنده جان / ورنه از خوابش رهاندن میتوان
گر ندارد جان اسیر ابلهی / غافلی تبدیل گیرد ز آگهی
خواب و غفلت بی علاج و چاره نیست / بی دوا مرگ و بتر زان احمقی است
چاره نپذیرد بلای احمقی / همچو او کو گشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا / تا که عاقل گردد از ابله جدا
ورنه ابله تا قیامت ابله است / ز ابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد / بد نه نیکو گردد و نیکو نه بد
خواجه را در خواب خوش ماندیم باز / وین سخن خواهد کشیدن بس دراز

عشق کو تا قصه کوته کند / عاقلان را غافل و ابله کند
ز آگهی خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی شد مایه صد آگهی

عقل چون کامل شود آگه شوی / عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر که زین ابلهی جان خرم است / آگه از سر کلیلا العلم است
گفت پیغمبر امیر آگهان / اکثر اهل جنانند ابلهان
آگهی را آفتی زین ابلهی است / از پس این ابلهی باز آگهی است
صرصر عشق آورد هر سو گذار / نخل آگاهی فرو ریزد ز بار
دست یازد هر کجا بر عاقلی / عاقلی گردد بدل با غافلی
نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس / نه دگر حسها کان لم یغن امس
عشق از اول دشمن آگاهی است / غفلت و نادانی و گمراهی است
تا که از نقش پراکنده ورق / شوئی و از عشق آموزی سبق
نفت آمد همچو مرغی در قیاس / بال و پروازش ز ادراک حواس
چون به بام افتاد مرغی را گذر / برکند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقه دامش کند / اندک اندک پس بخود رامش کند

جایگاهی سازد اندر خانه‌اش
صبح و شام آماده دارد دانه‌اش

که بکه آرد گذاری بر سرش
دستی از رحمت کشد بر پیکرش

داردش هر روز با لطفی دگر
تا برآرد مرغک از نو بال و پر

پر برآرد بازو روید بالها
مختلف باشد ولی احوالها

گرچه این پر خود بصورت آن پر است
قوت آن پر زجائی دیگر است

این بصحن خانه رست آن بر دشت
این قوی از خانه گشت آن گشت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
باز دل آشفتگی آغاز کرد

شد بادی باز برگاهی وزید
آتشی در خشک خاری جا گزید

باز ابری طرفه طوفان زای شد
آفتابی باز نور افزای شد

گرد خودبینی ز راهی دور گشت
ظلمتی از پای تا سر نور گشت

آتشی بر جان من افروخت عشق
خار خار هستی من سوخت عشق

پس برون آورد گل از آتشم
تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم

لطفها باشد نبی را تو بتو
این لطفی زایت ان امسکوا

آنکه بگذشته است از نیران دوست
کی گذر آرد بسوی بستان دوست

ای زنیران تو بستان نشاط
ای نشاط جان و ای جان نشاط

جز بنامت عقل را هستی کجاست
جز ز جامت باده را مستی کجاست

جز برویت پای را رفتار کو
جز برویت دیده را دیدار کو

هر کجا چشم تو آئی در نظر
جز تو در عالم نبود دستی دگر

نه همین در دیده جا بگزیده
در دلی در جانی و در دیده

دل چه باشد تا که گویم در دلی
یا که جان تا سازی آنجا منزلی

بحر کی دیده است گنجد در حباب
یا درون ذره هرگز آفتاب

من گرفتم پرده بر دارم ز کف
تو به پرده در چنان خواهی شگفت

من گرفتم بند بردارم ز لب
بند بر گوش‌اند این خلق ای عجب

خواهی ار آری برون زین پرده سر
هر نه اندر پای عشق پرده در

مرحبا ای عشق عالم سوز ما
حبذا ای شمع بزم افروز ما

از تو برقی و ز ما انده خرمنی
از تو ابری و ز شادی گلشنی

اشک و آه و ناله و زاریم ده
جز ز یاد دوست بیزاریم ده

زخم هیچویم ز تو نی مرهمی
هم نمیخواهم نشاط آخر غمی

تا که جان آشفته دل پرخون کنم
یاد آن زلف و لب میگون کنم

تا کی از دست خودم مانم اسیر
چند حکم نفس را فرمان پذیر

باز گیر ای عشق از من داد من
برفکن از بیخ و بن بنیاد من

لوح دل از هر چه جز وی پاک کن
پاک چبود پای تا سر خاک کن

هم ز شادی فارغم کن هم ز غم
هم ز بیشم پیش و هم کمتر ز کم

روی از رحمت بگردان سوی من
جز ز سوی خود بگردان روی من

خویش را باید کنم گم در تو من
من ترا گم کرده‌ام در خویشتن

آیت توبوا الی الله خوانده‌ام
لیک اندر تیه شهوت مانده‌ام

از تبه کاریم آگاهیم ده
آگهی زینگونه گمراهیم ده

تا خود و هر دو جهان یکسو نهم
اگر از باطل سوی حق رو نهم

کرده‌های خویش بشمارم بخویش
شرم می‌آرم شاید از کردار پیش

خواجه را امید را باید کرد باز
وقت کوتاه است و این ره بس دراز

راحت آمد مایهٔ هر غفلتی
چاره غفلت چه باشد صد محنتی

رنج ار بی صبر و بی تابت کند
به از آن راحت که در خوابت کند

خشم کافزاید ادب هر بنده را
خوشتر است از لطف گستاخی فزا

عقل را هستی فزاید دم بدم
این غذاهای امل نامنهضم

اشتهائی کاذب و اکل حرام
این طمعها وین هوسها جمله خام

باز میخواهی سلامت ای سلیم
استقامت جوئی از راه سقیم

سهل مشمر کار این فاسد مزاج
مسهلی باید که بپذیرد علاج

مسهل اندر دفع اخلاط هوس
توبه از جز حق سوی حق بود و بس

هر که او تایب نباشد ظالم است
این سخن را لفظ قرآن حاکم است

رو نبی بر خوان که دانی چیست ظلم
حصر شد در هر که تایب نیست ظلم

توبه چبود بازگشت از خود بحق
شرط آن فقدان شان ما سبق

توبه عامه شد از افعال خویش
زان خاصان توبه از احوال خویش

توبه خاص الخاص را ز اسمی جداست
بازگشت از ذات خود سوی خداست

زاهدان گر توبه از مستی کنند
عاشقان زان توبه از هستی کنند

تو ز توبه دل بدین خوش کرده
کز گناهی احتراز آورده

زامر و نهی کردگار انس و جان
جنس عصیان را چو جنس زهر دان

رد حکم از هر گناهی حاصل است
زهر هر نوعی که باشد قاتل است

توبه آوردن ز یک جرم ای دغل
پس ز دیگر جرمها جستن عمل

از یکی زهر اجتناب آوردنت
باز قصد زهر دیگر کردنت

آنچه در تو اصل نافرمانی است | مایهٔ گمراهی و نادانی است
چیست دانی هستی نفس است و بس | گوش تا زان توبه جویی زین سپس
هستی است اصل هر جرم و خطا | نیست شو تا خود نماند جز خدا
آنچه بشکستی و بستی توبه نیست | ای برادر تا تو هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن | توبه خواهی بشکند خود را شکن
آن امام و پیشوای متقین | سید السجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید | بانگ ها یا هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی | بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا لبلبه در لبلبه | جوش صهبا غلغله در غلغله
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست | خادمی زان حلقه بر در شد که کیست
گفت زان کیست این غفلت فضای | گفت خادم زان بشر است این سرای
گفت آزاد است او یا بنده است | فانی است او یا که خود پاینده است
گفت آزاد است و خواجهٔ محتشم | صاحب خیل و خداوند حشم
گفت آری بشر حافی بنده نیست | گر چنین کردار بد شرمنده نیست
این بگفت و زود از آنجا درگذشت | بشر آگه شد چو از آن سرگذشت

ناله از نی گریه از مینا گرفت | خون دل از ساغر صهبا گرفت
آتشی از شمع افتادش بجان | وز میان جمع بیرون شد دوان
دردمندی از پس و درمان به پیش | تشنه کامی از پی و عمان به پیش
تشنه کامان تشنه آیند آب | تشنه این تشنگان مستطاب
تشنگی را مبدا از آبست و بس | تشنگان زآب خدا بست و بس
جذب مقناطیس آهن را کشان | تو در آهن میل بینی نه در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود | کم نگشتی چو آهن بیش بود
جسم مقناطیس افزون چون شود | جنبش آهن همی افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن | جذب معشوق است میل عاشقان
میل تو در عین جذب وی بود | ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبشی از خویش نیست | از دو سو یک میل باشد بیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد | گاه آغاز و گهی انجام شد
بشر پویان تا کجا جویدنشان | زان بشیر و زان نذیر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت | تا بخورشید سپهر جان گذشت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت | پاک گشت و جا بر پاکان گرفت

تا کی ای خواجه غافل زیستن	با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آیینهٔ دل از هوس	تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ورنه جز باطل نه بینی در ضمیر	نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر حافی را دل از زنده نبود	کی کی گفتارش از خود می ربود
تو مگو کان گفت و گوی کیست	از امامی یا که از پیغمبریست
در دل و جان ابو جهل عنود	هیچ سود از گفتهٔ احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج	تا نیفتد حاجتی با احتجاج
عارفان و عالمان رهنما	واقف شرعند و آیین هدا
خلق را در هر زمانی رهبرند	حجت حق نایب پیغمبرند
گفت ایشان گفتهٔ پیغمبر است	گر پذیری جانب حق رهبر است
گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر	لیک نپذیرد دل باطل پذیر
هر دلی کو طالب نور هدی است	گرچه ناگفتیم جنبش از خداست
لیک هر دل قابل این جذب نیست	کار مقناطیس جذب آهنی است
کاه را در جذب از آهن فرقهاست	این ز مقناطیس و آن از کهرباست
این یکی جذبی که شیطانی بود	وان دگر جذبی که رحمانی بود

تو مجو از جنس شیطان طبع و خو	ور بجویی جذب رحمانی مجو
کوکب شه تا ابد تابنده باد	موکبش را فتح و نصرت بنده باد
گرد جیشش سرمهٔ دیدار فتح	خون خصمش غازهٔ رخسار فتح
باز رایات ظفر پرچم گشاست	باز آیات سعادت رهنماست
روز فیروزی و نصرات و ظفر	تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر
ای دل خون گشته با نفس دغل	زیستن تا کی با فسون و حیل
آشتی بگذار و ساز جنگ کن	عقل با فرهنگ را سرهنگ کن
تقدمه از فوج توبه برگزین	ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سزا	دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه برکش از نیام	پس برانگیز اشهب ذکر از مقام
نفس را چون خصم شاهنشاه بین	قصهٔ هستی وی کوتاه بین
فتنه از ملک شهنشه دور شد	بود هر جا دشمنی مقهور شد
آخر این دل تیر زان شاه مات	تا کی مقهور نفس فتنه زاست

ای خدا تا کی بباید زیستن / گه اسیر نفس و گه مقهور تن

قاصد جانی و مقصود دلی / خالق جان و دل از آب و گلی

چیست جان مرغی و گو بیت گلشنی / چیست دل از تن بسوی روزنی

مرگ کو تا رخنه در روزن کند / از بن این دیوار غم را بر کند

این نه مرگ من بود مرگ تنست / تن قفس جان مرغ و جانان گلشنست

من قفس را جا بجا بکاوش دیده‌ام / بر قفس صد گونه روزن دیده‌ام

گوش بر آواز مرغان چمن / چشم بر شاخ گل و سرو و سمن

گر ازین رخنه که از آن روزنم / منتظر تا کی قفس را بشکنم

مرگ تن در من حیات جان شود / مشکلات من ز مرگ آسان شود

مرگ تن سهل است جان پاینده باد / ور شود جان نیز جانان زنده باد

من ز مرگ اندیشه‌ام ای بس الهی / شرح این قصه که گوید کوتهی

هر که از خاصیتی ممتاز شد / یا تفرد جست و بی انباز شد

فخر میجوید از آن بر دیگری / که درین معنی ندارد همسری

اقتضای ذاتست کافراد بشر / فخر میجویند از آن بر یکدگر

ورنه در وصفی که باشد مشترک / کس نمیراند سخن از لی و لک

خواجه با این کبریا و ما و من / از چه داند امتیاز خویشتن

هر که نام آدمی بر خود گذاشت / از دگر حیوانش باید فرق داشت

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت / دوری از بیگانه نزدیکی بجفت

این نه فخری کآدمی را در خورست / زانکه در حیوان ازو افزون ترست

از فضول جلد حیوان کاستن / جامه خود را بدان آراستن

کاین سمورست این خزست این قاقم است / یا که این از پشم و آن ز ابریشم است

عاریت از فضله حیوان بود / پس بحیوانات چه فضل از آن بود

غله در انبار و انباشته بود / باز انبازی موران بود

سیم و زر داری نهان در خاک و گل / موش زر دزدی و کوه سنگدل

هم مشو عریان که از خود رسته‌ام / دل بترک این علایق بسته‌ام

گر شدت از ترک جامه فخر خوست / جامه افکندی تو مارا فکند پوست

گر به نیروی توانائی خویش / فخر جوئی پیل دارد از تو پیش

ور ترا لافی ز ضعف و لاغریست / پشه را بر تو ازین ره برتریست

حرص خنزیر از تو افزون بیشکی / در قناعت مسکنی همچون سگی

حلم داری خر ز تو احلم بود / در غضب آری پلنگ اقدم بود

حیله و تزویر جوئی روبهی / راستی و صدق کاو ابلهی

جای در ویرانه بومی و غراب / ور آبادی ذبابی و کلاب

نطق اگر گوئی که خاص آدمی است / باز گو تا خود مراد از نطق چیست

گر تکلم بود و تعبیر مراد / شرح کردن از ضمیر و از فؤاد

این نباشد خاصه نوع بشر / بلکه هر نوعیست با نطق دگر

باورت از من نیاید رو بباغ / تا ببینی زاغ را همراز زاغ

ور ز نطق ادراک کلی شد غرض / جنس و نوع و فصل و جوهر یا عرض

مبتدا ادراکی ترا بیرون ز حس / مبدء ادراک تو حس بود و بس

فرع کلی شد از جزئی نخست / آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کآلت ادراک ماست / در دگر حیوان نه افزون شد نکاست

آنچه پیدا در تو در وی هم عیان / خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هم اثر آمد مؤثر را دلیل / هم سبب آمد مسبب را کفیل

از قیاس ارنیت در حیوان اثر / از چه باشد جلب خیر و سلب شر

حس چو شد ادراک کلی را سبب / نبود این نسبت بجاسی عجب

بر شه نحل و سیاساتش نگر / آن سیاسات از قیاساتش نگر

خواجه بود و هست از پیشینگان / بازرگانش میل و با بوزینگان

بازی در خانه یک بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت

یک سبوی ماست بود اندر فضا / وان کنیزک خفته در کنج سرا

دید بوزینه چو خالی خانه را / هم سبو پر دید و هم پیمانه را

نرم نرمک میخ خود بر کند زود / با سبو پیوست و پس خورد آنچه بود

پس ز بیم خواجه مکری در گرفت / اندکی زان ماست بر کف برگرفت

با هزاران پوزش آمد پیش بز / ای دریغ از پوزه و از ریش بز

میخ بز بر کند و بندش برگسست / پس بجای خویش محکم برنشست

نیم خفته آن کنیزک نیم چشم / می بدید و خنده بودش جای خشم

ناگه از در با هزاران برگ و ساز / باز آمد خواجه بوزینه باز

دید اسپیدی سبو در پوز بز / شد جهان بر وی سیه چون دود بز

هر کجا در خانه چوب و سنگ بود / خواجه را زان سو همی آهنگ بود

بز ز پیش و او ز پس هر سو روان / گاه افغان گاه خیزان که دوان

فارغ آن بوزینه از آن کش مکش | در کنار مرغ خود بنشسته خوش
گاه میخندید و گه میدید تیز | فی بریش زر بریش خواجه نیز
آن کنیزک همچنان تا دیرگاه | کرگشاده دیده که بسته نگاه
این مثل درست آگه شو زراز | ای تو هم زر باز و هم بوزینه باز
عقل زر دانی چو آن بوزینه بود | نفس آن مکاره دیرینه بود
کار فرما در تو نفس سرکش است | تو همی گوئی که کاردانش است
این سخن را گرچه شرحی درخور است | لیک در مقصد سخن اولیتر است
پس قیاس از فکرت بوزینه خاست | تا سبوی خواجه خالی شد زماست
نطق اگر این است اگر آنست نطق | مشترک در جنس حیوانست نطق
چون حدیثی گفته آمد از قیاس | وز نیاز عقل بر فعل حواس
به که هم زین ره سرودی سر کنیم | لیک آهنگی ازین خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان | من زبان تو نیز رو گوشی ستان
تا کنی فهم این حدیث نغز را | پوست بگذاری و گیری مغز را
کوش تا سودی ازین سودا بری | کی گهر بی غوص ازین دریا بری
گفته آمد کی ازین بیشتر | که بود حس بعد درک بشر

نفس را جز ذات خود کو مدرکیست | مبدء ادراک آن حس چشکی است
وانچه پرورست از حس ذات است | وهم و غفلت نیز در وی ره نجست
نفس بی آلت کند ادراک نفس | حس کجا و درک ذات پاک نفس
وانچه با آلت شود معلوم تو | هست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم گفت محیط وی شود | ور نه در خود تصور کی شود
شاید ار محسوس را گوئی که بود | بی وجود حاس در خارج وجود
لیک هر معقول فرع عاقل است | ذات او بی ذات عاقل باطل است
این سخن را گر مسلم داشتی | منتی بر گفت ما بگذاشتی
یک زمان بنشین و با ما راز کن | عقده در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود خود دانی بگو | جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر توئی این خود حدیثی مغلق است | گر تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نفس تست | خود یکی نقش از بساط نفس تست

ای امام و رهنمای هشتمین | هم صراط حق و هم نور مبین
ای فروغ هشتم از نور دوم | انظرونا نقتبس من نورکم

ای قلب القلب قلاب النفوس — ای نور النور یا شمس الشموس
تو سراپا عدلی و نوری تمام — من زپا تا سر همه ظلم و ظلام
ظلمتی را رو بسوی نور بین — صبح پایان شب دیجور بین
از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا — تا رود ظلمت نماند جز ضیا
چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم — هم تو بودی و تو خواهی بود هم
من گرفتم رو نهادم سوی تو — با کدامین رو به بینم روی تو
سینهٔ من در خور مهر تو نیست — دیدهٔ من لایق چهر تو نیست
نه سری دارم سزای درگهت — نه رخی شایسته خاک رهت
روی من شایسته آن خاک نیست — در خور آن پاک این ناپاک نیست
بر سرم از لطف اگر آری گذر — افکنی از مهر اگر سویم نظر
اولم دستی بباید دادنت — تا توانم زان بگیرم دامنت
پس دلی سوزان و چشمی غرق خون — طاقتی اندک غمی از حد فزون
پس زبانی کاشف هر گونه راز — پس بیانی سر بسر عجز و نیاز

زان پس گوشی بقیل و قال من
جای رحم است آن زمان بر حال من

این منم کافتان خجل از خاک طوس — میزنم ای دریغ وای فسوس
بیخود و درمانده و سرگشته‌ام — خشک لب از طرف جو برگشته‌ام
هر کسی از فیض جو کامی گرفت — بر مراد کام خود جامی گرفت
در خور جامی نیامد کام من — لایق تشنگی نشد هم جام من
شرح اوصاف گلم رهزن شده — لیک بسته چشم در گلشن شده
بازگشته از گلستان خوار و زار — خود چه یابد اعمی از گل غیر خار
گشته یوسف را خریدار از کلاف — رانده بارخش از چوبین در مصاف
کیستم من رهروی بی راحله — کیستم من واپسی از قافله
بنده در کار خود درمانده — از در صاحب بخواری رانده
بندهٔ بیشرم و گستاخ و جسور — با که آوخ با خداوندی غیور
مستمندی خسته مسکینی غریب — از صلای عام سلطان بی نصیب
یاد دارم من که روزی چند کس — راه بازاری گرفتند از هوس
آن نهان در جیب خود زر چهره داشت — این فلوسی چند در کیسه گذاشت
بود سیمی اندک آن دیگرا بجیب — لیک بیغش بود و بی هر گونه عیب
وان دگر انباشته جیب و بغل — با زری مغشوش و با سیمی دغل

هم بگفت زان نقد مشتی بی‌حساب   که منم در سیم و زر صاحب نصاب
جمله باهم سوی بازار آمدند   جنس فوفی را خریدار آمدند
آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت   بر در دکان خبازی گذاشت
یا فشانی نقد و هم وجه خورش   که نشاید زان بدن را پرورش
وانکه را خرمهره بودی با فلوس   هم بدست افتاد مقداری سبوس
وان دگر مغرور سیم و زر شده   جانب دکان حلواگر شده
ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار   که ازین حلوا ازان حلوا بیار
مرد حلوائی نظر کردش بزر   گفت ای جان پدر حلوا مخر
اشتلم بگذار و این زر بازگیر   شحنه را هم آگه از این راز گیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو   در ببند و آن سوی کاشانه شو
کس بزرق از این دکان حلوا نخورد   کس بافسون سود ازین کالا نبرد
روح پاکت ای دغل این شهد نوش   کی ستاند قلب تو حلوافروش
آن دغل اینک منم کاینک دوان   سوی خانه می‌شتابم زان دکان
آن حریفان گشته سیر از نان خویش   من بجای نان همی از جان خویش
کاش زود آگه شود شحنه ز راز   نقد قلب من ز من گیرد باز

کی

کی ازین پس گر کرم بر پیش   رایج بازار بینم نقد خویش
کسب زر گر نباشد گو فلوس   وجه حلوا گر نباشد گو سبوس
کیستم من خود یکی از ابلهان   تن زده اندر شمار آگهان
که منم آگه از اسرار طریق   سوی من رانید زین ره ای رفیق
نه شناسای خطائی از صواب   نه رفیق از دزد و نه آب از سراب
معجب اندر خویش از پندار خویش   دلخوش از گفتار بی کردار خویش
سلک اندر کار و در گفتار چست   چابک اندر گفت و در کردار سست
اسب تازی در سخن وندر عمل   همچو خر افتاده حیران در وحل
کشور جان مرا سلطان توئی   نه همین سلطان توئی خود جان توئی
ساختی دل را دران کشور امیر   عقل و فکر این یک دبیر آن یک وزیر
امتحان را گو امیری چون کند   این وزیری آن دبیری چون کند
در کمین بگذاشتی خیل هوس   ره گشودی سوی دل از پیش و پس
ناگهان بیرون شد آن خیل از کمین   نه اثر بگذاشت از آن نه از این
جانشین آن امیر اماره شد   شد هوا چیره خرد بیچاره شد
ابلهی بر صدر دانش جا گزید   دست غفلت نامه فکرت درید

گر نه عون تو شود شان دستگیر / تا ابد مانند مسکین و اسیر
ای خداوند دل ای سلطان جان / این اسیران هوس را وارهان
بس دلیر است این هوس اندر مصاف / لشکری از قاف دارد تا بقاف
میل در میلش سپه از میلها / از خیالش خیلها در خیلها
هر دو عالم گوشه از کاه اوست / شادی و غم توشه از راه اوست
در وی افسون در نگیرد یا فنی / پهلوانی باید و خصم افکنی
قهرمانی پر دلی خونخواره / تا که سازد در مصافش چاره
آزمودم عقل را در کار نفس / نیست در وی طاقت پیکار نفس
در مصاف این دغل مردی فرست / در علاج این مرض دردی فرست
مرد را دردی بباید درد کو / درد را مردی بباید مرد کو
گردها دیدیم و دردی مرد نه / مردها دیدیم و دردی درد نه
عقل کو این ره و مرد است عشق / عشق هم مرد است و هم درد است عشق
عقل را کی رهاند از هوس / مرد میدان هوس عشق است و بس

سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره بود مسکینی سقیم

ضعفش افکنده ز پا در رهگذار / بسترش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید / ناله جانسوز از دل برکشید
کی کلیم حق چو سویش بگذری / صحبت افتد گر ز من یاد آوری
بازگویی که درین ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود / بیکس و بی مونس و بی یار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پیامی بر ازین عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت بیماری غریبی بیکسی / نه پرستاری ببر نه مونسی
بر سر این ره بخواری خفته است / خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است
با تو ای دانای سر هر سری / من چگویم زانکه تو داناتری
نه توانا تر که دانا جز تو نیست / ناتوان ما و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانایی تویی / ما توانا و توانایی تویی
در جواب از پیشگاه کبریا / با عتاب آمد بموسی این ندا
هان مگو بیمار و بی یار و غریب / آنکه را من هم طبیبم هم حبیب
کی غریب است آنکه در کوی منست / مسکن و ماوای او سوی منست

هم حبیب بیکسانم هم رقیب / هم دوای بی‌طبیبان هم طبیب
هر که بی یار است او یار منست / وانکه گل میجوید او خار منست
یار او باشم که او یاریش نیست / با بد و نیک جهان کاریش نیست
دوست با من در همه آفاق اوست / گرنه دشمن دارد او کس را نه دوست
موسی آمد باز گفتش ای سقیم / بازگو کز ما چه گفتی ای کلیم
بازگو کانجا چه گفتندت جواب / بر سر لطفند با ما یا عتاب
هرچه را بشنید با وی باز گفت / تا بانجام سخن ز آغاز گفت
یک بیک میگفت و یک یک میشنود / اندک اندک قوت جان میفزود
سربسر چون آگهی از راز یافت / مرغ جانش قوت پرواز یافت
جا ز کاخ تن بشهر جان گرفت / شهر جان چه ملکت جانان گرفت
جان که با تن زیست مغلوب تنست / ورنه کی طاووس شاد از گلخنست
روز و شب از این جهان تن را مدد / از طعامی وز شرابی میرسد
جان چو طاووسی در این گلخن غریب / از غذاهای گلستان بی‌نصیب
قوّت این کم وزان افزون شود / کی تواند جان ز تن بیرون شود
قوّت و قوت تن از آب و نان / نان جان علم است و آتش عشق دان

بی عمل نه نان بدست آید نه آب / بی عمل سستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل / غافل و کاهل نباشد جز دغل
این سخن بگذار و زین ره باز گرد / باز کرد قصه آغاز کرد
زان غریب راه طور و مردنش / جان از این گلخن بگلشن بردنش
جان موسی گشت با حیرت قرین / تا برسم خویش سازندش دفین
بازگشت و قوم را آگاه کرد / چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بجائی شد که ویرا دیده بود / یافت کمتر هرچه بر جستن فزود
قوم با موسی بهر جانب دوان / تا مگر جویند ازو جائی نشان
این یکی میگفت گرگش برده است / وان دگر میگفت شیرش خورده است
عقل حیران زان جنایت وزان ممات / عشق خندان بود از آن ترهات
حیرت موسی فزون شد هر زمان / جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من ازین کار شگفت / دست حیرت دامن جانها گرفت
آشکارا ساز این راز نهان / جمله را از بند حیرانی رهان
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم / داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان غریب ممتحن / رخت از غربت برد سوی وطن

هم زمین جوپای او هم هم فلک / هم شجر هم وحش و هم طیر و ملک
هم نعیمش طالب آمد هم جحیم / هم ز کوثر هارب و هم از حمیم
نه فلک در خورد حملش نه زمین / نه ملک با وی روا بودی قرین
طالب ما بود و هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
باز دادیمش مکان در کوی خود / ساختیمش مسکنی خوش سوی خود
نیست از اعجاز عشق این بس شگفت / گر تن عاشق خواص جان گرفت
عاشقانرا تن اسیر جان بود / جان اسیر جذبه جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس / خاصیات از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم / کرچه خطاو سیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک / ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکانرا تو در این خاکدان / فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان / در زمینند و زمینشان آسمان
بیدلان با دلبران پیوسته‌اند / تن بجان و جان بجانان بسته‌اند
عاشقان در تن خواص جان نهند / کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقانرا با تن و با جان چه کار / عشق را با کفر و با ایمان چه کار

عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله ارباب نعیم / شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق / کوثر و غساق در یک جام عشق
دنی و عقبی براه او دو گام / کافر و مومن بزم او دو جام
من چگویم عشق را شرح و بیان / کانچه گویم عشق افزونست از آن
وقت شد ای عشق کزدی کرم / سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم فرخنده پی / تا کی از ما نپرسی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور / هم انا اللهی و هم تجلی و نور
ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام / خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
خسته دارد در این وادی مقام / ای کلیم الله من زین ره خرام
تا ببینی پای تا سر خستگی / ناتوانی بینی و اشکستگی
هم تن بیمار و هم از دل علیل / هم بدل بی یار و هم از جان ذلیل
مانده دور از یار و مهجور از دیار / در غریبی ناتوانی خوار و زار
سوی خود هم خود برد از خود پیام / من چه گویم چون تو میدانی تمام

بنده کی سرمایهٔ آزادگیست / لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانی راه و رسم بندگان / از نبی بشنو هونا را بخوان
از مرح وز کبر بیزاری طلب / گر عزیزی بایدت خواری طلب
داند آن کو در خور این ذلتست / انما العزة کدامین عزتست
بندگان خواجهٔ جان و جهان / خواجهٔ چرخند امیر اختران
لیک با یاران شفیقند و سلیم / هم عطوفند و هم رئوف و هم حلیم
گر مر ایشان را ز نادان و کلام / با عتاب آید بسی قالوا سلام
روز اگر در جمع یاران قاعدند / شب همه شب قائمند و ساجدند
نیست از خوف جحیم آرامشان / ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان
روز با خلق اند در نظم معاش / شب ز ذکر خالق اندر انتعاش
نه حدیث ما در این روز و شبست / کاین سخن بس معجب و مستغربست
روز را تعبیر ظاهر کرده ایم / نام باطن را ز شب آورده ایم
بندگان در بندگی مستغرقند / ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
بر فقیران هم کریم و هم جواد / لیک در انفاق دارند اقتصاد

جود اگر چه عادت رحمانیست / سرف و تبذیر آیت شیطانیست
بندگان آنان که نگذارند اثر / با خدا در دل ز معبودی دگر
از خود و از عزم خود ببریده اند / پس خدا بر خویشتن بگزیده اند
با خدا خوانند آنکه خود را کافرست / کاین مع الله الها آخرست
جز بحق نبود چو در آنان اثر / جز بحق نارند در کاری نظر
بر غضب آورده بر نفسی شکست / نه ز شهوت بر زنا بگشوده دست
در شهود لهوشان نبود قیام / ور بلغو افتد گذر مرد کرام
محترز از لغو و از سهو دگی / دیده در یاد خدا آسوده کی
ذکر آیات خدای مهربان / کی گذارد شان چو کوران و کران
نه همین خواهند خود را رستگار / در دعا خواهند از پروردگار
طاعت از ازواج و ذریات خویش / خلق را هم پیرو طاعات خویش
هب لنا گویان از آن و ذرین / ربنا اجعلنا اماما للمتقین

شب نگردد روشن از نام چراغ / نام فروردین نیارد گل بباغ
عشق را رسمی بباید اسم سوز / چشمی آب آور ولی آتش فروز

من ز عشق اسمی همی بشنیده ام | از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم | گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبگار طلب | ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی | تا بسویش راه جوید مقبلی
ای دریغا می ندانم کوی او | تا توانم ره سپارم سوی او
خانه پنهان کرد و منزل ناپدید | زان سوی ظلمات ماوائی گزید
گر ز ظلمات فت آرم گذر | سوی عشق آنگاه گردم رهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان | محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گه ز پس | ساربان بی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای آگنده گوش | از سرود من جهان اندر خروش
از فروغ مهر و عالم روشن است | برق اندر خرمن مرد و زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت | آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خامه من رنگ آمیز گل است | زخمه من نغمه ساز بلبل است
از خم من صبغة الله رنگ یافت | مارمیت از دم من سنگ یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد | جسم خاک از من بعرش پاک شد

سر بنه تا پا نهی در کوی من | چشم بر بند و ببین در روی من

باز این دیوانه کمبسته سایت بند | فاش میگوید باواز بلند
در همه عالم نبینم غیر دوست | نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافرست این عاشق شوریده حال | ای مسلمانان کافرکش تعال
اقتلونی کیف ما شاء الحبیب | واطرحونی اینما جاء الحبیب
عشق اگر کفرست بیشک کافرم | گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن | خاطر غمدیده را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست | تشنه کامی را بر عمان فرست
من نمیگویم که عاشق کافرست | عاشقی از کافری آن سوترست
کافرم ترسم اگر از کشتنم | بنده شاهم نه مملوک تنم
این تن خاکی قرین خاک به | دور ازین ناپاک جان پاک به
این سرا در خورد ویران کردنست | این قفس شایسته بشکستن است
مرغ را خوشتر چه باشد از چمن | زندگی تن بود زندان من
جان سلیمانست واین دل خاتمست | که بر او نقشی ز اسم اعظم است

وین تن مشوم آن دیو لعین   کز سلیمان در ربودستی نگین
آن حواس باطن و ظاهر همه   امر وی را گشته فرمان بر همه
مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن   خاتم جم را ستاند ز اهرمن

یا رب بر لب ولی دل غافل است   کز لب تا دل هزاران منزل است
گر زبان با جان و لب با دل یکی است   از دعا تا مدعا ره اندکی است
آنکه لب را متفق با دل کند   از دعای مدعا حاصل کند
وانکه سازد با دعا لب آفرین   نی دعا با مدعا شد همنشین
آنکه جان پیوسته دارد با خدا   از دعا لب بست و دل از مدعا
بنده‌ام وز بندگی شرمنده‌ام   شرم بادم زین که گویم بنده‌ام
من نیم شایسته جرگ سگان   کی شمارم ز جمیع بندگان
کفش آن شاهنشه ملک یقین   مفخر الکرمین امیر المؤمنین
وقت آنکس خوش که در آن زندگی   وقت خود را بگذراند چون سگی
زانکه ده حال نکو در وی بود   کانکه در وی نیست مومن کی بود
در میان خلق او را قدر نیست   هر که مسکین است با این حال زیست

دوم او راحت فقر و نیست مال   واندرین حالت مجرد را همال
سیوم آن باشد که او هرگز نجست   مسکنی معلوم و ماوائی درست
خود بساط اوست سر تا سر زمین   از علامات توکل باشد این
چارم اکثر وقت را جایع بود   این صفت از صالحین شایع بود
پنجم او را صاحب او گر زند   باز بر درگاه او خوش می‌شد
حاش لله ترک آن در کوی او   یا دری غیر از در او جوید او
از علامات مریدین است کو   از جفا هرگز نگردد غیر جو
سادس او شب را نخوابد جز قلیل   وین صفت باشد محبان را دلیل
سابع آنکس را که شد فرمان برش   گر زند صد بار و راند از درش
چون بخواند باز آید شاد و خوش   نه دلی پر حقد و نه روی ترش
راندن و خواندن بود یکسان بر آن   باشد این حال از خصال خاشعان
ثامن اکثر حال او باشد سکوت   تاسع او خشنود از صاحب بقوت
این سکوتش از علامات رضاست   وین رضایش از قناعت مقتضاست
عاشر آن باشد که چون میرد سگی   نیست میراثش بر یا اندکی
وین نباشد جز ممات زاهدین   رب الحقنی بهم فی الغابرین

ای خدای من من آنم کز کرم   سوی هستی دادیم ره از عدم
ذات بیچون تو چو کرد آهنگ جود   هیچ را داد او ز کرامت هرچه بود
جود تو چون هیچ تر از من ندید   تا کمال فضل تو آرد پدید

هرچه مخزون بود در گنج قدم / کلک پاک را زد بنام من رقم
قدرتت از نیستی هستیم داد / از تهی دستی زبردستیم داد
چیستم من نیستم هستی تراست / آستینم من زبردستی تراست
راست گویم من هنوز آن نیستم / ورنگویم من تو دانی چیستم
ای ز بودت ظلمت ما را ظهور / ظلمت ما پرده رخسار نور
ای تو ذاتت عدل وای وصفت کرم / من نبودم قابل چندین نعم
نه همین بر مستحقان وافیی / عدلرا عین وکرم را وافیی
خیر تو نازل بسوی ما همی / شر ما صاعد بسویت هر دمی
نعمت بر من فزون شد از شمار / وانچه پیدا شد یکی بود از هزار
ای بسا نعمت که از من شد نهان / یا که خود پیدا و من غافل از آن
این یکی نعمت که ای داد از عیب / بر من از رحمت شدی ستار عیب
هستی و نیکوییم بود و نبود / لطف این پیدا و آن پنهان نمود
زشتیم را دادی آیین جمال / ظلمتم را نور و نقصم را کمال
پای تا سر عیب چون دیدی همی / عیب من از خلق پوشیدی همی
هم ز تو دارم امید ای ذوالمنن / کز من پنهان نماند عیب من
آزمایش را گهی در ابتلا / گرد و صد نعمت نهان در یک بلا
گر جفا کردم وفا دیدم ز تو / گر خطا کردم عطا دیدم ز تو

جای شکر

جای شکر از من تو عصیان یافته / من بپاداش تو احسان یافته
من کجا و ذکر منتهای تو / من کجا و شکر نعمتهای تو
شاعران را شکر نعمت مدحت است / خادمان را شکر نعمت خدمت است
نعمتی را شکر اگر هم کرده‌ام / جای خدمت مدحتی آورده‌ام
نعمت افزون تر آمد از قیاس / چون قیاسش نیست چون گویم سپاس
ره نمودی پرده از ره غفلتم / پند دادی سخت تر شد قسوتم
نیکوی کردی با عطائی جمیل / من بعصیان سر کشیدم ای جلیل
خواستی تا باز گیری نعمت / باز گشتم من بسوی رحمت
درگذشتی از من ای رب رحیم / باز گشتم من بعصیان قدیم
چون ندیدی چاره در کار من / گشتی از رحمت تو خود ستار من
تا نبیند عیب من غیر از تو کس / پرده‌ها بستی بکارم پیش و پس
ای تو ستار عیوب بندگان / عیب ما و حسن خود کردی نهان
گر نمی بستی تو بر روی نکو / پرده‌ها از نور و ظلمت تو بتو
خوشیها در پرده هستی نبود / نیستها در جلوه هستی نبود
میگشودی پرده گر از روی خویش / مینمودی گر رخ نیکوی خویش
نیکوی بر خلق پیدا میشدی / کس ز زشتی از چه پیدا میشدی
من که دیدستم بخود ستاریت / کی شوم نومید از غفاریت



قصاید

در مناجات این قصیده [illegible]

هوا با دو هوس یاران طمع خاک و خس خضرا / درین گلشن زهی نادان که بندد دل بشادیها
مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون / بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد / چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از زنا
بشاخ گل بجام مل گشائی دست و بندی دل / یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
بی جانی که بسیاری چه داری باک از مردن / بی مالی که بگذاری چه داری دست بر یغما
گذاری رنج بر یاران بسیاری که بر باران / طمع داری ز بسیاران ازین لخت ازان [illegible]
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه / ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی / چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا
نفس را سازشستن هین بپا با پای هوس بر بند / قفس را رخنه بر تن هین بپا بال خرد بگشا
سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی / درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
ولی را گر ز هوس چندی بهر جانب پراکندی / روا باشد اگر بندی بلطف دلدار جان بخشا

که بندد نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل / ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو به بود او نبود تو / همو رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نفیندیشد که نادان / همو باقی و از باقی بناساید مگر دانا
بدل سلطان جانت بس غم دل بر رخ هر کس / نگر بر عارض لالا بنکری از دیده الا
ز کثرت تو شه بر داری ره توحید بسپاری / ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی / بیا قیمتی از فانی بعقبی بینی از دنیا
دگر پیوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان / خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد / بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی / چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون / چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مد الظل / ببین در خسرو عادل جهاندار و جهان آرا
فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان / نگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه رای او / فروزد بر خرد زانسانکه تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد / یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از دهشت تو گوش از وزد با غفلت / حدیثی بس نکوست این که دریابی حدیث ما

گر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی   بی فهم سخن گوشی نه در بیهوده گفتنها
زیک آب و هوا زادیم و راز ما ندانستی   زبان مرغ صحرائی نداند صخره صما
زبان از راز بیداران اگر کوته کنی شاید   شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آن پا
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان   چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بنما
شبی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت   دلی آغشته با شهوت سری برگشته از سودا
دریغ تا بدانان که تن پرورده اند از جان   سری با زحمت از سامان دلی در راحت از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی نه دیدستی   که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا
ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود   ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
بفکری عاطل از اغراض و ذکری خالی از اهمال   دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل   گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان   یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی
ز ابن زاول و آخر چه میجوئی دگر بگذر   ازین اسماء ناموضوع ازین اشباح بی اشیا

قصیده در مدح اقدس اشرف شاهنشاهی مصدر بلغز آئینه

چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است   عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
گر دلش از سنگ و گر ز آهن و گر کین دلش   از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است

ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی   هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
عارض خوبان فروزانست ز آه عاشقان   روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره تر است
ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار   لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است
ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال   آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است
زشت رویان زشت بیندش نکو رویان نکو   این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
نکته جوی و عیب گوی و خودنما آمد مگر   ناصحی بسیاردان یا زاهدی دانشور است
گر رود کس سوی او رو سوی او آرد بلی   شاهد از اهل نظر دوری بجوید خوشتر است
مردم از آنک از همنشینش باشد ولی   گرچه او را از شرف جا برتر از اسکندر است
منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع   همچو روی و رای دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهان بدر است گوئی در هلال   یا سپهری و ندران تابنده مهر انور است
افتخار خسروان محمد شاه آنکه جود   بی وجود دست تو همچون عرض بی جوهر است
پادشاها زاهی زین پیش گفتندی بمدح   کاین سکندر قدر و دارا رای و افریدون فر است
چاکران پیشگاهت گر ز نخچه دی همی   گفتم اینک پیشکار آن بنده آن فرمان بر است
سایه را هرگز نپسندد کس جدا از آفتاب   پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است
عقل گوید چون نگاه در رزم آری زیر پای   باد رفتاری که گوئی نعلش اندر آذر است

سرعت برقست در زین یا بزیرت توسن است | صورت مجدات پیدا یا بفرقت افسر است

آیت فتح است بر پا یا به پشت رایت است | مرگ خصم آشکارا یا بدستت خنجر است

این فنت یا آسمانی در میان جوشن است | این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است

با خرد گفتم چو دیدم دوش سوی اختران | این بداندیشان که ایشان دهر پر شور و شر است

هیچ دانی نامشان یا یک یک اجرامشان | جنبش و آرامشان کاین ثابت آن سیار است

گفت بر سر بین که در هر مه بپاید همی | که چو زرین نعل و گاهی همچو سیمین ساغر است

رایضان و سائقانش چون بچرخی شسرم | از چه در ماه دگر که فربه گاهی لاغر است

تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک | گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است

وین زناهیدست بر طرف افق هر شب جهان | کز خیالی پیدلی در انتظار دلبر است

لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی | خادمان بزم شه را تا سحر بر معبر است

دیده در برجیسش ترک فلک روزی بزم | تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است

مشتری را بین که همچون واعظان بوالفضول | صبح و شام و روز و شب هردم فراز منبر است

با خطیبانش بود روزی بایوان آورند | بلکه کو شاه را خطبه سرا مدحتگر است

وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همی | جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است

آفتاب سلطنت گویی گذشتستی و باز | مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است

جانب کیوان اگر بینی ادب را پاس دار | کاین ملک را پاسبانست این فلکها سرور است

سوی این در که چو سوی کاروان بانگ دری | کاروان آز را بانگ صریرش رهبر است

بر فلک بهتان اگر با عدل او بودی روا | آسمان را گفتمی با آستانش همبر است

در جهان را وسعتی با جاه او بودی بجای | جاه او را گفتمی اینک جهانی دیگر است

تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه | زنگ پرداز سواد شب ز سطح اغبر است

شاهد کاهش نماید چهره در مرآت بخت | زانکه مرآت جهان را بخت او صیقل گر است

در تهنیت بزم همایون و انجمن میمون هنگام مراجعت موکب اشرف از نهضت آذربایجان بدار الخلافه

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند | پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل | محرمانش صدر را زاول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را داد اندر اطوار ظهور | رو نشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست | از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی | گر بعقل اولین او را معتبر داشتند

نفس کل کز سایه اش طبع هیولی پایه یافت | مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

وندران نور آنچه از نقصان و پستی یافتند | عرشش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود و هیولی از پس یکدیگر | چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

بازلال عشق پس آن جمله را بخشید | وانکه ازوی طینت آدم مخمر داشتند
بو البشر را بر بشر گر برتری داد لیک | پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک | از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند | گاه دست موسی از نورش منور داشتند
جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را | کشتیش بر کوه جودی جای لنگر داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی | پرده عصمت زلیخا را از رخ بر داشتند
وز جلال او جهرات و جودش عکس یافت | تخت دارا عرضه بر تخت سکندر داشتند
زاختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب | سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
عاشق میخواره را کردند سرمست جنون | واعظ بیچاره را پابست منبر داشتند
قد سرو نارون دادند خوبان را ولی | عاشقان را پای در گل دست بر سر داشتند
پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل | نفعها بر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نکوئی خیر و شر بی غرمشان آمد پدید | آهنی پنداری که بیموجب سر شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود | زان نکوکش خواستند آن وین نکوکر داشتند
قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ارنکی | آنکه را مومن توانستند کافر داشتند
می نبینی سایه را بیش و کم نزدیک و دور | در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات حدوث | همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند
ور بگوئی زاعتباری کی اثر آمد پدید | گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند
چون در انسان عالم معنی و صورت رو نمود | زامتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند
از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک | شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند
در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند | سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
تاج فرق خسروی مظفر کز شرف | خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند
وقف بر او قاف دانی از چه شد حکم خلود | خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند
کفشی فردا و دی گر مجتمع گشتی بهم | چرخ را در سیر با عزمش برابر داشتند
ور مشابه حادث فردا چو دی شد گفتمی | مهر را از نور رای او منور داشتند
کی فری باید که با بدکیفری خصم ترا | از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشتند
کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند | لشکرت را آفت صد گونه کشور داشتند
چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی | هم زنامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند
زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری | کامتزاج او همین از باد و آذر داشتند
لوحش الله باد پائی مسرعان فکر و وهم | سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند | وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند

این نه مهارت آن نه ماه آن کارپردازان که — چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند
از پی نعل سمندش جسمی منور ساختند — وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند
رزم جویی مفرد آری در تصاریف قتال — کثرت خصم ترا جمع مکثر داشتند
دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز کرد — مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشتند
حبذا زان بزم خلد آسا که در هر شاه که — خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند — کافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند
یا غرایم خوان شدندی مطربان کز هر طرف — در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند
مجمر آسا عارض خوبان فروزان واندران — جای عود از خط مشکین عنبر تر داشتند
ساقیا زاد عوت اعجاز کر باشد روات — زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند
هوش بردند و روان دادند گفتی ساقیان — آب خضر و آتش موسی بساغر داشتند
مهوشان در رقص از زد و یکی دو دوری هم — راست رفتار دو شعری و دو پیکر داشتند
نیشتند از دشمن جان جراحت دیدگان — جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند
ور علاج ناتوانان نبودی در نظر — پس چرا از چشم و لب بادام و شکر داشتند
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — امتحانرا هر زمانی نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی ز جم گاه از فریدون ساختند — گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشتند

١٤٦

بلدار

نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو — کار بشد از نسیه کاری قلم برداشتند
تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو — نقش بستندی جز این خوشتر ازین گر داشتند
شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی — کاین همه شادی بعالم از تو مصدر داشتند

در تهنیت عید همایون

باد نوروزی که از کوی جانان میرسد — کز نسیمش بر تن افسردگان جان میرسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل — از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه تا آورد خبر از گل به بلبل در چمن — چون شتابان بیکی از شبنم خوی افشان میرسد
رشک گردون شد چمن از گل کنون بر چرخ پیر — صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد
بسکه باد افشاند بر روی لاله های آتشین — آب جو را طعنه بر خاک بدخشان میرسد
گلشن از گل طبع از معنی است گنج شایگان — درج نظمم را قوافی شایگان زان میرسد
گلستان را یارب این آشفتگی از عشق کیست — گل گریبان میدرد و سنبل پریشان میرسد
عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود — حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد
سروها را مانده چون من پا بگل یارب که گفت — در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی — گوئی آگاه است کو با چشم فتان میرسد
گل ز بلبل مهربان آمد همانا آن نگار — با رخی رشک گل اکنون در گلستان میرسد

اولشکر اینکه افزاید بدردم دردها | من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد
زخم کز یار است آساید بهم از زخم دگر | درد کز عشق است افزاید چو درمان میرسد
آمد و در گلستان دیدم زخط و عارضش | گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد
گفتم اینک روز نوروز و جلوس شهریار | گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
روز نوروز است امروز ار چه هر روز نوی | در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد
صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه | جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان میرسد
بی نشان فتحعلی شه کز پی پاس درش | پاسبانان هر شب از سپهر کیوان میرسد
از حبت تا بنگری برتر زبرتر میرود | وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد
منتش بر چرخ از و چندانکه خدمت میبرد | خدمتش بر دهر از و چندانکه فرمان میرسد
تا پدید آمد وجودش زامتزاج چار طبع | فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد
بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد او | فخرها امروز دانا را بنادان میرسد
روز هیجا کز خروش نای و غوغای درای | منکرانرا بر ثبوت حشر برهان میرسد
از غبار توسنان وز لمعه تیغ و سنان | روز چون شب چون روز زین هر دو یکسان میرسد
باطل آمد لا ملا نزد حکیم از بس همی | بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد
باز ماند از تحرک رمحها را نوک و بن | از دو جانب تکیه بر گردون گردان میرسد

تیر از انسان در شتاب آمد که گوئی عاشقی | بر وصال یار خود اینک ز هجران میرسد
تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر | ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیره بختانرا بپوشاند لباس فتح | گرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد
چون برآید بر سمند دیو شکل بادپای | هدهد نصرت همی گوید سلیمان میرسد
گر برانگیزد وشش گرده از حد و دامنش | تا ببر حد و جوب ار خواهد آسان میرسد
رزم او سیارگان دیدند گفتند الحذر | زآتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد
مشتری ترسان همی با پیش کیوان شد روان | ماه را با زهره دید از ره هراسان میرسد
گفت کیوان چون شد آن ترک جفاجو زهره گفت | مانده از مستی بره افتان و خیزان میرسد
گفت با مه هیچ دانی تا چرا مانده است مهر | گفت او در مستی با رای سلطان میرسد
مشتری گفتا همانا تیر مانده مستی بجای | کز دبیران خدمتی او را بدیوان میرسد
هم ثنایش واجب و هم ممتنع شد چون کنم | زانکه در ذاتش سخن برتر ز امکان میرسد

در جواب قصیده صاحب بنظم پیوسته است

بشکل جام می آمد هلال عید پدید | اشارتیست که دور هلال جام رسید
کسی ندیده قرین مهر با هلال و کنون | ز شکل جام و می آمد هلال و مهر پدید
چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجب | که نقشبند بهاری بروی باغ کشید

١٤٧

برون ز زیر سفیداب سوده شد زنگار / عیان ز توده زنگار زعفران گردید
درخت نور گهر شد که بر سر شاخش / شده است منزل پروین و خانه ناهید
چه رنجها و چه غمها بباغ و باده کشان / که از رسیدن دی ماه و ماه روزه رسید
برای عشرت مستان و زینت بستان / بچرخ ماه برآمد بشاخ غنچه دمید
ز پردهای نواهای مطرب و بلبل / چه پردها که ز ناموس زهدها بدرید
بهای باده ببین گشت تا چه حد ارزان / که داد دانش و دین شیخ و جام باده خرید
کرم ببین که در این فصل اگرچه زاهد بود / کسی ز رحمت پیر مغان نشد نومید
گرفت راه خرابات زهد و جرعه کش / کشید رخت بمیخانه شیخ و باده کشید
نشسته بودم و با بخت خویشتن در جنگ / که کس مباد چو من مانده در غم جاوید
بیا درفش مرا گلستان عمر دریغ / که دست من گلی از گلبن مراد نچید
کنون که عید بهار است و روز و شب نشاط / جوان و پیر چه رند شقی چه شیخ سعید
بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست / ببخت خویش بباید مرا چو گل خندید
سروش عشق بگوشم رساند مژده که هان / غمین مباش که اینک ز راه یار رسید
نثار مقدم او جان رسیده بود بلب / ز در درآمد و بنشست یار سویم دید
چه گفت گفت که گر عید روزه داران شد / چه گفت گفت که در باغ اگر شکوفه دمید

غمت مباد که باشد وثاق تو اینک / هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید
نشسته یار و به پیشش ستاده بر حرمان / چو پیش خواجه بدخو گناهکار عبید
نبود جرات گفتار اگر نبود مرا / خطابهای فصیح و جوابهای سدید
نبود رخصتش از ناز اگر نبود نهان / بزیر خشم و عتابش هزار لطف و نوید
ز حد گذشت چو هنگامه‌های ناز و نیاز / بسر رسید چو افسانه‌های وعد و وعید
دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود / لبش ببستگی و بی زبانیم بخشید
ز روی لطف مرا پیش خویش خواند و نشاند / پس آنگه این لغز از من بامتحان پرسید
که باز گوی بمن خود چه باشد آن مرغی / که هیچ باز نیاید چو ز آشیانه پرید
نه جسم دارد و نه جان و ز دست جان بجسم / نه گوش دارد و نه لب از دست گفت و شنید
چه گوهر است که جا کرد در هزار صدف / اگرچه بود یکی قطره چون ز ابر چکید
درون بحر گهر جای دارد این عجب است / که گوهر است و در آن بحر ژرف جای گزید
یکیست در دو شده گوشوار چندین گوش / یکیست شمع و بصد خانه نور از آن تابید
جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز / در آن فرید کسی کوست در زمانه فرید
دلش جواهر آثار غیب را مخزن / لبش خزاین اسرار عرش راست کلید
تویی که طبع ترا بحر خواستم گفتن / تویی که روی تو با مهر خواستم سنجید

زمانه گفت که این قطره است وآن دریا / سپهر گفت که این ذره است وآن خورشید
ازان زمان که من از تو جدا همی شده‌ام / جدا ز هم نتوانم چه ماه روزه چه عید
دی و بهار و گل و خار و گلخن و گلزار / صباح و شام و ضیا و ظلام و بیم و امید
از افتراق تو روزم چو روزگار سیاه / در اشتیاق تو چشمم ز انتظار سفید
گهی نسیم ز کنعان بمصر آمده بود / گهی شمیم بشیراز از اصفهان بوزید
چه بود هر دو آن بود بوی پیرهنی / چه داشت این زکی نامه بهر من تعوید
بچشم کوری از آن بوی نور آمد باز / بجسم مرده ازین نامه جان تازه رسید
چه نامه نامه و در آن قصیدهٔ غرا / چگونه غرا غیرت ده ظهیر و رشید
نه آن نبی و هم آن مهبط هزاران وحی / نه آن نبی و بر اعجاز خویش گشته شهید
ز نظم خویش توانم محیط نظمش شد / مرو ون شکل حبابی محیط اگر گنجید
همان نه بهتر پویم ره ثنا بدعا / همان نه بهتر گویم بکردگار مجید
بزرگوارا خدایا چه بودی ار بودی / همیشه تا که خزان و بهار و روزه و عید
ز تو بساطم چونانکه بوستان ز بهار / بتو نشاطم چونانکه روزه دار بعید
امیدوار چنانم کسی نگیرد عیب / که تا رسید گزر درین قوافی عید
درین دو روزه که میگشت ماه روزه تمام / نبود ورد زبانم جز اینکه عید رسید

مطالع الفیض

طلع الصبح فاضت الانوار / کی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت / شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام / پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پر مایه / دست حسرت بسر درین بازار
می ندانید یا ذوی الالباب / می نبینید یا اولوا الابصار
مانده از رهروان درین وادی / ز اشک خونین و آه آتشبار
شعله های نهفته در دل سنگ / غنچه های شکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال ای دل / عسعس اللیل کادت الاسحار
تا در نکهت بود شتابی کن / تا توانی برفت ره بسپار
تا نشکسته شیشه سنگ مجوی / تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد مبند / تا توانی شکست توبه میار
خاکساری گزین نه سنگدلی / گل دمد از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری / که بجز دل متاع ناید بار
آنکه سرمایه دو گوشش بود / غیر حسرت نبرد ازین بازار

جیب جان چاک شد ز دست هوس | آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی | آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس کیفرش بچشید | آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قافله صدائی زن | گر بکوشش بدرائی دار
سست منشین که روانی جست | رهبری جست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل کسی | رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش معتکفی | دع الاوثان واکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری | لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران کیهان | مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندران نیرنگ | عاشق و یار و چنگ و دلدار
زخمه زن مطربان بیک آهنگ | هم‌نوا چنگ و بربط و مزمار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید | مست بی باده بیخود و هشیار
ذکرآموز ذاکران طیور | راقدا بالعشی و الابکار
این ز خاموشیش لب تسبیح | آن فراموشیش بدل اذکار
تاجداران کشور معنی | شهریاران عالم اسرار

ره بری گر بویشان نگری | گبریائی بری ز استکبار
ملکها بینی اندران ملکان | رانده بیگاه و گه ز خود صد بار
تخت خاقان چو گردی از پاش | تاج قیصر چو تابی از دستار

در تهنیت فصل ربیع عرضه رقعات

فاح الصباح لاح الزهر | صاح الحمام علی الشجر
یا صاح جد بالراح اذ | جاد الغمایم بالمطر
هز الغصون من الصبا | والورد جید و بستر
ام وجه ذی دل خفی | حینا وحینا قد ظهر
ام راحة الملک المعظم | عند اعطاء الدرر
کاس و فیه مدامة | صفراء تسر بها البصر
ام عکس وجهی قد بدی | فی حدق طرف ذی حور
ام غر صب بالمنی | فتح النواظر فانتظر
ام عین مهجور نای | امسی واصبح فی السهر
ام طرف مخمور دنی | بالتیه یرنو بالنظر
ریم و ناظره رغبة | الریح فی غصن خضر

ام نرجس فی روضنر … خضرا باکرها المطر
شخصت نواظر من قلار … اذا اراه وقد حسر
رسل الریاض بها استفاض … الورد وانتشر الاثر
وردت احادیث الریاض … من الربیع وما الخبر
ان الحوادث اذ هبت … والصفو عاقبته الکدر
یا طالما عذبت صبا … فی هواک وکم صبر
طرف لطرف من … الدل وسحر مستمر
الفف ویسطع حول … وجه کبدرا وسفر
فکانما سبابة … الاعجاز وانشق القمر
وجهدی فی الغرام … لیل ویشرفه القمر
فداک ام صدغاک ام … فنج الظلام المعتکر
ام شاد سل من القراب … حسامه وله الظفر
والحزم قال اذا قدرت … علی العداة فلا تذر
والحلم خاطبه بان … الصفح شیمه من قدر
مترد و منلبث … ما بین عمدا و شهر

اصرعت فی مرمی الهوی … واصبت من نیل النظر
وعذلت سمعی واعتذرت … الی سواک من البصر
ویلاه من اصغاه ان … عدل العذول وان عذر
وهواک قال هلا … نیل الصوارم والسمر
فکان حبک فی الوری … بغض الملیک المقتدر
شمس الضحی قمر الدجی … فلک العلی ملک البشر
محمدعلی شاه الذی … هو بن جد ابو ظفر
غلب السماء بقدره … واذا قضی قلب القدر
یا من قصدت مدیحه … فقف واحتذر کل الحذر
کم ریم فیه وکم کم … عطل الیحیی بطل العنکر
مازال ان خطر الموارد … فی شرابها الخطر
شتان بینک والمنی … یا قلب ویحک کم تغر
این الظلام من الضیا … این الثار من السحر
هذا مقامک ذا مرامک … فذر ما لک ثم ذر
شمس الضحی وبهائها … مرح البها و ما بهر

ام من

در تهنیت عید همایون

آن آهوان تتر بین بر طرف گلبرگ ترش / طرف گلستان سنبلین از نافه جان پرورش

افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن / بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش

زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا / دلها فرو ریزد صبا مستی بر واز عنبرش

تا از گلش زد سبزه سر در سنبلش نبود اثر / از دل دلی باشد بیرا ز برگ گل نازکترش

در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا / میکرد چون دلها را یارب چه آمد بر سرش

بر گوشه اش لشک این عجب نبود چو خط سر زد بر آن / رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب آن اخترش

لعل شبه ازو دو بین جزع گهر آمود بین / آن آتش و آن دود بین پر آب از آن چشم ترش

بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر / اعجاز داودی نگر جوشن ز خط بین در برش

آن مار و مار افسا ستی با معجز موساستی / آن افعی آن ثعبان ستی با روی و زلف کافرش

بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زنگ پادشه / بنشسته بر رخسار مه گرد از سپاه لشکرش

در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش / رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش

پر خار دل زآزارها دامن ز خون گلزارها / آری گل آرد خارها این طرفه آب از آذرش

تا دل نداد آن دل شکن باور نبودش در دمن / باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد بر سرش

هر شب بخفتش تا سحر بی وعده بودن منتظر / باور نکرد از من کرد وقتی که آمد بر سرش

معشوق کار افتاده به دل برده و دلداده به / افکنده وا فتاده به مجروح و بر کف خنجرش

هرگز ده دل زیرکی در دست نادان کودکی / نقد ار دهی صد جان یکی با وعده هشتی زرش

شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی / بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش

آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش / آن بی سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش

باغیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر / همواره خواندن بی جرم راندن از درش

چندای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو / بر کن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تا را مل کبسته به جام هوس بشکسته به / درج غزل دربسته به نا سفته خوشتر گوهرش

عیدست و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی / گیرم تو از زر مفلسی گوهر فشان جا بی زرش

قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن / درج معانی باز کن گوهر فشان شو بر درش

شاهنشه عرش آشیان خورشید کیوان پاسبان / فتحعلی کز شهان هرگز نیامد همسرش

عید آمد از یکبار دره با یک دولت بر درش / نبود عجب گر دست شه گوهر فشان شد بر سرش

هم ابر گوهر بار شد هم شاخ گوهر دار شد / هم خاک گوهر زار شد از طبع گوهر پرورش

باغ خلافت از خزان چون گلستان بود از خزان / اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از حیدرش

بزم طرب بر پا نگر مجلس بهشت آسا نگر / ساقی بعقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

ناخورده می نبود عجب در خط شفق آسا لبش / گرد شفق پیدا لبش چون خور نهان شد پیکرش

تا بزم شه به پاکی مجمر تن اعداستی … جان نثار سپند آساستی تا سوزد اندر مجمرش
شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش آنرو کی عیان … تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش
خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان … کو زرفشان کو سرفشان این از کف آن از خنجرش
خورشید جو پای ضیا بهرام و برجیس از قفا … کیوان نشان شد رهنما تا پیش دربان درش
ملکش چو بحری و ندران از عدل کشتی بادوان … کز عزم دارد بادبان وز حلم باشد لنگرش
عزمش چو مرغی تیز پر زانسوی امکانش گذر … منقارش از نصرت نگر از فتح بین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عید را میمون بود … زاقبال روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش
معبود بادا ناصرش منصور بادا لشکرش … مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

در تهنیت عید سعید و جلوس عمارت مبارکه گلستان

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام … خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
صحبت و بزم عید و می و مطرب و ندیم … دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط … افلاک را سعادت و آفاق را نظام
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می … باشد حرام باده نباشد اگر بجام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ … باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی بگذرد یار سروقد … باد اده اعتدال هوا سرو را خرام

از فیض باد و لطف هوا جاودان زید … نقشی اگر بر آب نگارند در منام
جذب صبا بگوش رساند صدای آن … بگذارد ار بپای بچمن در خیال کام
اجزای بوستان نه چنان التیام یافت … کاجسام را بوهم توان داد انقسام
گلزار و ابر کوی معشوق و عاشقند … کاین تا بگرید آن و گر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ نگر تا کنند ازین … کامروز شاه را شده در گلستان مقام
گارات باد گلشن و گسترده سبزه فرش … آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
برخاست سرو و بید فرو برد سر بزیر … بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است … شمشاد را اگر گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان کرمت آن آسمان جود … خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل … جود و سخا رهین کف شد و فتحش قرین نام
ای از پی وجود تو اجسام را نظام … اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
آفاق را ز پاس تو گیرند احتساب … ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام
از حضرت تو رفته بهندوی چرخ پیک … وز سطوت تو داده بترک فلک پیام
از عدل و فضل و رافت و سطوت سرشته اند … ارکان دولت که مصون باد از انهدام
ملکت مزاج دیده ز اضداد معتدل … نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام

آری در اعتدال حقیقی وجود نیست / ور هست ایمن است از آسیب انعدام
هنگام احتیاج توان دید دست تو / گر جرم آفتاب توان دید در ظلام
ابر کفت بریزش و آنگه لقای آز / خورشید پرتو افکن و آنگه لقای شام
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر / صید زبون نپسند هرگز زیان ز دام
بر رتبت تو دست که یابد بپای سعی / آری بآسمان نتوان شد باهتمام
مستی نیاورد دگر آب رزان اگر / افتد ز عکس رای تو یک لمعه بر غمام
بر چار چیز باد ترا وصف چار چیز / تا وصف راست شرط که دارد مستدام
بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس / بر گنج تو فزایش و بر ملک تو دوام
شوق تو در درونم و ذوق تو در دلم / نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حال که هنوز شرف التزام رکاب اشرف نیافته بود و اهالی اصفهان بتقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده را بعرض رسانده و در صله آن عفو جرایم اصفهانیان بعلاوه پنج هزار تومان انعام مقرر شد

سوی طهران خویش را از اصفهان آورده‌ام / یا که از گلخن مکان در گلستان آورده‌ام
یا که از دار الحوادث بار رحلت بسته‌ام / رخت هستی جانب دار الامان آورده‌ام
یا که گوئی از بلای زاهدان جان برده‌ام / نیم جانی بر در پیر مغان آورده‌ام

راست گویم دوشتم گنجید در دوزخ مقام / وین زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام
جنت از قهر شاه دوزخ شود نبود عجب / ز تهمت این مثل با اصفهان آورده‌ام
قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده‌ام / لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده‌ام
شاه گردون مرتبت فتحعلی شاه آنکه من / از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گوئیا / مدح او آموخته آنگه زبان آورده‌ام
چرخ را دیدم شبی میگفت با سیارگان / خویش را در سایه آن آستان آورده‌ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من / روز و شب خود را در آن در پاسبان آورده‌ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرانهاست / دوستانش را قرین در یک قران آورده‌ام
گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا / هرچه آمد دشمنانش را نشان آورده‌ام
مهر گفتا سالها در سایه رایش شدم / اینهمه نور و صفا از فیض آن آورده‌ام
زهره گفتا بودم اندر بزمش از خنیاگران / چند روزی بخت بد در آسمان آورده‌ام
گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر / خلق را تا چند زین ره در گمان آورده‌ام
تا ببزم او کنم گه ساغری گاهی دفی / خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
گفت عنصرها فلک الفخر لی لا لک که من / ز امتزاجی این چنین صاحبقران آورده‌ام
تا که از فوج ملک بانگی برآمد کی گروه / تا کی گوئید این آورده آن آورده‌ام

کشف حق کو را برای مظهر اسمای خویش — از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام
شهریارا از پیت گوئی اگر از غم خویش — ز جهان سر لوح کن فکان آورده‌ام
بارگاهت را بنزد الحق که گوید گاه بار — بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده‌ام
تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را — آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام
چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان — من دبیران شه گیتی ستان آورده‌ام
آسمان از هر طرف خیلی اگر از انجم است — من سپاه بیکران از هر کران آورده‌ام
از هجوم سرکشان زاهد شد گردنکشان — راه این درگاه را چون کهکشان آورده‌ام
خسروا عمری بسر سودای این در داشتم — تا نگوید کس کزین سودا زیان آورده‌ام
کی بود یا رب فرستم مژده سوی اصفهان — کز عنایات شه این آورده آن آورده‌ام
خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده‌ام — مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام
ابر آزار است لطف شه گلستان اصفهان — ابر آزاری بطرف گلستان آورده‌ام
لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر — تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام
گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات — من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام
جرمهای بی نهایت عفوهای بی‌شمار — بر در شاه جهان این برده آن آورده‌ام
کامکارا آسمان با بخت تو گوید مریخ — کینه ور روز از دشمنت را کامران آورده‌ام

آفتاب

آفتاب دولت اول فروزان کرده‌ام — پس چو صبح وصلگاهش در میان آورده‌ام
تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش — این نکته‌ها برای امتحان آورده‌ام
دولت را با ابد پیوند الفت داده‌ام — مدت را با نهایت سرگران آورده‌ام
هر زمان با داخطابات از قضا کای شهریار — بوالعجب نقشی بدوران عیان آورده‌ام
دوست را گرچه در می زعفران افکنده‌ام — عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام
دشمنت را گرچه هردم خون بساغر کرده‌ام — چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام

در عذر ملالتی گفته است

ای که وصف راهی برتر ز امکان دیده‌ام — حس وهم چون بسندت را در وهم زانسان دیده‌ام
از پایه قدرت رسی کامد فزون تر هر دمی — در درگهت کاز رهی برتر ز کیوان دیده‌ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین شفق — هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده‌ام
آن بود از رایت خجل این پیش قدرت منفعل — قدر فلک بنموده‌ام خورشید تابان دیده‌ام
گر آسمان خوانم ترا یا بحر اگر دانم ترا — رای تو حجت کرده‌ام دست تو برهان دیده‌ام
هر چ از تو آسمان دیده‌ام بر چرخ مشکل بسته‌ام — زو هر چه مشکل بسته‌ام پیش تو آسان دیده‌ام
ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من — خود را ز تو شرمنده من بی جرم و عصیان دیده‌ام
گر دادی از آدم لبی حجت نگوید تا کسی — تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده‌ام

شرم از گنه زاید پس من خود چه عذر آرمی
از شرم بر خود بر دمی صد گونه بهتان دیده ام

جرمی که از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن
زان که تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده ام

کز مهر برج مهتری خورشید اوج سروری
آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام

تا مهر آن بر داشتم رسم دوئی بگذاشتم
یک چشم و یک دل داشتم یک جسم و یک جان دیده ام

گر جرمم از حد شد برون شرمم فزون تر زان کنون
عفو ترا صد ره فزون از این و از آن دیده ام

در مدتت پایان مباد از دولت نقصان مباد
با آن کمالت را اگر در وهم پایان دیده ام

زیباترین اشیا فرخ ترین اعیان
از هر چه هست پیدا از هر چه هست پنهان

از مرغها هزار است از وقتها سحرگه
از فصلها بهار است از نوعها است انسان

از عهدها شباب است از آبها شراب است
از انجم آفتاب است از ماهها است نیسان

از سنگها دل دوست از عیشها غم او است
از تیغها است ابرو از دشنه ها است مژگان

از زیب ها است افسر از طیبها است عنبر
از عضوها است دیده از خلقها است احسان

از اولیا است حیدر از حوضها است کوثر
از شاخها است طوبی از باغها است رضوان

از انبیا محمد از شهرها مدینه
از خسروان شهنشه از ملکها است ایران

از بحرها است آن دل از ابرها است آن کف
از روحها است آن تن از عقلها است آن جان

۱۸۶

در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه بنظم پیوسته است

ربع الحمی و غزال بین غزلان
وادی الغضا فیه غصن بین اغصان

ام روضة الخلد فی اطرافها بعثت
ولدان رضوان ام صبیان غلمان

ام ارض ذی سلم سلمی لساحتها
ما بین اتراب اخوان و اخدان

نور الظبا و رعاها الحسن فی المهج
حول المراعی بهواها شدید نیران

نزلت دارا و فیها دار حاجتنا
ورب ذا اهل اوطار و اوطان

فی حولها روضة تحکی لواردها
بالماء و الارض عن راح و ریحان

فی مائها امتزجت نار الهوی و بها
قلبی و عینی فی حرق و طوفان

یوما نزلت و یوما ارتحلت و ها
یومی و لیلی هما من ثم سیان

رایة لیلة فیها و ما ادری
وجه و صدغان ام یوم و لیلان

ام برق طرقت من ظلمة الغیم
ام مهجة حرقت من سود اجفان

ام سل سیف امیر المؤمنین اذا
فی ظلمة الکفر لاحت شمس ایمان

خیر الوری و خیار المصطفی و بها
بالعین صنوان ام للعین صنوان

اعلی العلی هما اروی الندی کرما
انسی الستنا سنا تبا لعیان

علا به جهلوا و جدا بهدؤ
جزما بما زعموا تلقاء برهان

عن رایهم فرضوا دنیاه و قد فرضوا / احکامه فرضوا رفضا لفرقان

اروت مدحة هیهات وانجبا / قصدت من قران عدو غزلان

کیف اجترت بمدح فیه قد زلت / الواح توریة ام اوراق قرآن

اسعی واطلب ما ارجو وکم عمری / افنیت فی طی امصار و قیعان

ضیعت وقتی ولکن ما وجدت سوی / لهو و سهو و خزیان و هذیان

ابطال ذی حق ام تحقیق باطله / تحسین ذی قبح ام تقبیح حسان

العقل شیئا فشیئا زاد منقصة / للجهل یوما فیوما ازدیاد ان

امنا و خوفا من الامثال کم قلنا / بذی حلت لنا ام تلک خلان

ورب قال و قال لی و فی ودی / و عند ما قدر الرحمن سیان

فقدت وجدی لعلی واجد فقدی / وجدا و وجدا لوجدان و فقدان

مولای مولای قد اعیت مذاهبی / حتی م عبدک فی ظل و طغیان

در تاریخ بنای عمارت مبارکه سلطانی

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان / یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان

خاک او جنت نشان آب او کوثر صفت / باد او چون طره حوراوشان عنبرفشان

ساکنان عرش با سکان فرش همنشین / طایران قدس با مرغان باغش همزبان

لامکان است و در آن تابان صفات ذوالجلال / یا مکان سایه یزدان شد آن خرم مکان

رفعت آنجا بیشمار و عزت آنجا بیزوال / دولت آنجا بی‌منتها و شوکت آنجا بی‌کران

آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب / آفتابی سایه‌اش اقبال و بخشش بی‌پایان

آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال / پادشاهی بی قرین شاهنشهی صاحبقران

آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت / بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور / الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان

رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه / نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان

کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم / منع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان

جز بحکمش چرخ را گردش نه این نبود عجب / چون کند گو گر نه خود فرمان برد از صولجان

شد بعزم رزم رخشش این چمن منزلگهم / چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان

خواست بر این تل مکانی از پی آرامگاه / تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان

گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد / چون بنای شوکتش محفوظ از آفات زمان

با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت / در جهان بنگر جنان و در زمین بین آسمان

در تهنیت ورود موکب اشرف سلطانی بقصر قاجار

یا رب این قصریست از جنت بگلزار آمده / یا نگارستان خود جنت پدیدار آمده

نیلگون دریاچه‌اش چون گنبد مینا کنون — آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این عکس فلک پیدا در آبش اختران — دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
وین که بینی بر فرازش نیست چرخ و اختران — عکس گلزارات و گل کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر — آنچنان کز هر طرف از نقش دیوار آمده
گلبنش را آفتی و سبزه‌اش را فتنه‌ای — نه ز دی آزرده نه زابر آذار آمده
شاهدان بی پرده سر بر کرده از هر پرده‌ای — بیدلان در پرده با دلبر گرفتار آمده
در کنار میگساری شاهدی در هر کنار — عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
میگسارانش شده آسوده از رنج خمار — عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده
شهریارا کامکارا ای که از جود تو — دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده
خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت — گلستان آشفته‌تر از زلف دلدار آمده
بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار — مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق — سر ز بالش شاخه با بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب — در رهت باد آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یارب نشینی بر فراز قصر و من — طوطی کلکم بدین معنی شکربار آمده
آفتاب آنکه بر گردون پدیدار آمده — پادشاه جهان بر قصر قاجار آمده

آفتابی [illegible] آمده

آفتابی لیک رایت آفتابی کآفتاب — همچو از وی ماه از وی کسب انوار آمده
شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید — کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده
هر کجا شهری و هر جا شهریاری بیگمان — یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده
چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور اندر آن — خنجر فیروزه گونش بسکه خونبار آمده
خواستم دست ترا با بحر گویم عقل گفت — حاش لله این گهر دار آن گهربار آمده

در تهنیت عید همایون

بشکه آسمان ده زیب سریر خاوری — خسرو شرق پا نهد بر سر تخت گوهری
برا ز شبستان مرغ سحر نشید خوان — نی ز حجاز و اصفهان بلکه بتازی و دری
از اثر سرود آن دیده بسته اختران — چشم گشوده‌ام و نمود آب بچشم اختری
تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش — چند نشسته خموش از چه بغفلت اندری
برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر — بر رقم مقدری بر قلم مصوری
در بن خوشه داس چون کاو نگر خراس چون — بود در پراس چون جای گزیده مشتری
داشت ز رای زاهدان خرقه صوفیانه شب — جیب دریده ناگهان بود در دیر خاوری
ریخت ز رخ لبی عرق برد بخور آتش شفق — ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری
بود چو مطبخ آسمان بظلمت شب چو دود از آن — دیده ببسته اختران مهر گند مزعفری

یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس از زبان … همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری
از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که … چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری
دوش بعاریت گهر برد از آن کنون نگر … مخزن چرخ و تخت شه بی گهرات و گوهری
بزم شه جهان نگر سجده که شهان نگر … مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری
بزم نه گلشن جهان کرده بهر طرف در آن … چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری
نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن … جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری
باده تمایه روان میکده صحن لامکان … نشأه باده کن نگان عاقله کرده ساغری
مطرب بزمگاه او چیست بر نفیر آتش … کامده بردرش همی مژده رسان بکهری
بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب … گاه ز ناله بربطی گاه ز سینه مجمری
دادگرا دسرورا نی ملکا و داورا … نی فلکا نه هم چرا زانکه تراست برتری
کرده شعاع معفرت بر رخ مهر برقعی … کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری
نقش سم سبکتکت سجده گه سکندری … پرو کرده موکبت کوکبه سکندری
با هوس خلاف تو گر نفسی بر آورد … هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری
رزم تو گلشنی در آن عزم تو کرده عبهری … تخت تو گلبنی بر آن بخت تو کرده شهبری
هم بصنوف مرتبت هم بصروف مکرمت … هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره‌ای ابر ستاره قطره‌ای … آب محیط رشحه‌ای آتش دوزخ اخگری
حیدر را احمد آیتی احمد خضر مدتی … خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری
از کف موسوی لقب وز دل حیدری حسب … کشور عیسوی طلب بهر حدود خیبری
از پی رزم و نظم دین عزم و ظفر نگر قرین … وز ملک الملوک بین نصرت و فتح و یاوری
رایت فتح اثر بر آن آیت فتح را بخوان … تیغ زبان گشته بین مظهر مفسری
از تو عزیمتی و بس خصم و هزیمتی و بس … دسته بدسته خسته بین لشکر بد سکندری

در عذر تقصیر و تاخیری که در خاکبوس درگاه جهان پناه پادشاهی رفته بود عرضه داشته است

ملک چاکر خدیوا شهریارا … جهان داور شها عالم پناها
سرگردن کشان و سرفرازان … بدرگاهت نیاز بی نیازان
نشانی آسمان از پایه تو … فروغی اختران از سایه تو
فریدون حشمتا اسکندر خصالی … غلط گفتم که بی شبه و مثالی
ز آهن گر فریدون راست لافی … تو از فولاد تیغ آهن شکافی
بساط خسروی رایت چو گسترد … سکندر زینت جز یکی جهان کرد
سلیمان گر نهادی خاتم از دست … ترا گفتم ز شاهان همسری هست
ملک بر درگهت خدمتگذاری … فلک در پیشگاهت پیشکاری

خرابی آسمان از کشور تو
ثوابت ماندگان لشکر تو

زمین مشتی غبار از آستانت
سحابی چند بر در آسمانت

بجز تاج از تو کس برتر نباشد
بجز افسر ترا همسر نباشد

جهان یکسر گزید آسایش از تو
جهانداری گرفت آرایش از تو

جهان جسم است و حکم تو روانست
جدائی جسم از جان کی توانست

ز ذاتت جز خدا برتر که باشد
گر این شاهی خداوندی چه باشد

بمیزان سخن مدحت نسنجد
چه باشد لفظ در معنی نگنجد

فزون زاندیشه بیرون از گمانی
چگویم کانچنین یا آن چنانی

حکیم گنجه دانای سخن سنج
که دارد گنج گوهر از سخن پنج

بوقتی گفت بهر عذر تقصیر
که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر

گذارش گر بدین درگاه بودی
اگر شیر آمدی روباه بودی

نه تنها بر درت دیر آمدستم
که با صد گونه تقصیر آمدستم

ولی روباهی و شیری ندانم
همی دانم سگ این آستانم

گشائی گر نظر گره بسویم
گشاید صد در دولت برویم

دلی را کو با خلاصت نیاز است
زبانی کو بمدحت نکته ساز است

پریشان سازدش انده روانت
ز غم خاموش بنشیند نرافت

بر آتش گر به بینی گل بروید
بآب ار بنگری پستی نجوید

اگر یابد ز راهت باد گردی
ز سر بگذارد این بیهوده گردی

بخاک ار بگذری گوهر شود خاک
بخار ار بنگری خارا کند چاک

گذارد سر بپایت هر که چون تخت
سزای تاج گردد در خور تخت

زبانها بی ثنایت چاک بادا
روانها بی هوایت خاک بادا

لبی فارغ مبادا از دعایت
دلی طالب مبادا جز رضایت

سپهر اندر حساب کشورت باد
کواکب در شمار لشکرت باد

جهان بین جهان پر نور از تو
فلک خرم زمین معمور از تو

در تاریخ عمارت مبارکه سلطانیه که هر مصرع یک تاریخ است

شهنشاه دریا دل ابر کف
ابر طبع او چه گهر چه خزف

جهان جوی والا دل شه دین پرست
جهان در یکی عزم بگشود و بست

بعالم حصاری متین از کرم
که دارد از و بسته پای ستم

ببالی همایون و فرخ نهال
سر سروران آن شه بیهمال

که با روسیان جنگی آهنگ داشت
باین ره هم آهنگ آن جنگ داشت

درین عرصه دلکش دلربا　　که آرد بتن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او　　چهارم فلک خرگه جاه او
درین دشت چندی بپا سود و ماند　　ازانجای لشکر سوی روس راند
چو راندی ابرا شهب دیوتک　　ملک از فلک خواندی الامر لک
بهشاد زین وادی این سورهش　　براین تل که میبود منزلگهش
زحکم وی این قصر پیراسته　　چو قصر فلک پایی آراسته
چنان اندرین قصر افکنده نور　　که در صحن گردون فروزنده هور
ملک چهره پوشاند از شرم او　　فلک پیکون رفت زآزرم او
زمین گشت آرا مکاهی چنین　　فلک رشک آرد همی بر زمین
در او چون بپیوست سلک نشاط　　گهر هم ازان لب کلک نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا بسر　　همی عقد بر عقد در و درر
بدان عقدها بادر و شهد لب　　بهر عقد ازان عقد این عهد لب
بهر عقد او گر شماری لآل　　دهد یاد آن سال فرخنده فال

در پرده تصویر شکارگاه همایون نگارش یافته است

زهی تمثال جان پرور که آرد　　بتن جان گرچه جان درتن ندارد .

ازان بی پرده نوری آشکارست　　که در نه پرده پنهان پرده دارست
عجب نبود مثالش گر محالست　　مثال پادشاه بی مثالست
تعالی الله زهی شاه جوانبخت　　طراز افسر و آرایش تخت
خیالی آسمان از پایهٔ او　　مثالی آفتاب از سایهٔ او
کواکب عکس نقش خاک راهش　　جهان تمثالی از تصویر جاهش
زعدلش پای کبک کوهساری　　خضاب از خون مرغان شکاری
قضا چون آهوی سر در کمندش　　سر گردون لگدکوب سمندش
برون زاندیشه بیرون از گمانست　　چگویم کانچنین یا آنچنانست
چو زین معنی نشاید راز گویم　　همان به شرح صورت باز گویم
حجابی کانجمن ساز نقوش است　　مثال صیدگاه کاوکوش است
زگرگان چون هزبران برگذشتند　　بشادی کوه و هامون درنوشتند
صباحی جانفزا روزی دلفروز　　چو تخت و بخت شه میمون و فیروز
شمیمش راحت تن مایهٔ جان　　نسیمش همچو جان پیدا و پنهان
چمن خرم ز ابر نوبهاران　　ولی چندان ترشحهای باران
کزان پر لاله را ساغر نگشتی　　وزان دامان زاهد تر نگشتی

صبا چندانکه گل در فر ریزد　　شراب لاله از ساغر ریزد
پریشان زان شود زلف نکویان　　نسازد لیک دلها را پریشان
شهنشه با غلامان صید جویان　　درین نخچیرگه شد پویان
وشاقان صف بصف رومی و چینی　　چگویم من با آیینی که بینی
سمندی چون برانگیزد برزمش　　بران پیشی نگیرد غیر عزمش
کمندی رشته گوئی روزگارش　　قضا را با قدر در پود و تارش
سنانی زافت دلها سرشته　　بران توقیع خونریزی نوشته
کمانی سخت چون سلک عطایش　　بران تیری چو رای بیخطایش
خدنگی همچو اخگر تاب داده　　توگوئی زآتش قهر آب داده
قدوم شاه رامرخان نواساز　　ز خرسندی گوزنان در تک و تاز
چنان بستند خود را در کمندش　　که گنجاید کسی از صید بندش
ز عیشش بسملی کرکام برداشت　　ز کیشش حسرت تیری که برداشت
اگر شیری رسیدی در کمینش　　ندیدی زخم او جز بر سرینش
غزالی پشت کردی گر بخنگش　　بجز بر دیده کی دیدی خدنگش
زگردون و زمین هر دم صدائی　　که ای تیر و سنان آخر خطائی

سنانی را خطا برگو رازین داشت　　که در دل حسرتی کاو زمین داشت
اگر بر طایری تیری خطا رفت　　نصیبه نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد　　جهان تا هست او جان جهان باد
مرادش را قضا زین هفت پرده　　برارد صورتی هر هفت کرده
سر گردنکشان فتراک جویش　　روان تاجداران خاک کویش
پرد گر طایری بی شوق دامش　　بود ذوق پرافشانی حرامش
زمانه یار و گردون یاورش باد　　نشاط از خاکبوسان درش باد

حکایت و ازان تخلص بدعای بقای ذات اقدس همایون نوشته شد

بروزی مگر واعظ انجمن　　بافسوس ازینگونه راندی سخن
که بگذشت عمر و دریغا که ما　　نکردیم رو بر صواب از خطا
توانا تن از نان یزدان کنیم　　بجان خدمت خیل شیطان کنیم
حکیمی شنیدم شنید این سخن　　بدو گفت کای سخره انجمن
اگر نان تو از خوان یزدان خوری　　محالست فرمان شیطان بری
هم از خوان شیطان بود نان تو　　هم از قوت او قوت جان تو
مگو هرچه رزقست یزدانیست　　که رزق از حرام است شیطانیست

به بیهوده تا چند رانی سخن — خموشی به از زحمت انجمن
اگر نان ز خوان خدا میخورم — مخور غم که فرمان او میبرم
ز خیل دو چندان کثرت نگر — گروهی بنشستند با یکدگر
برآمد ز هر گوشه گفت و شنید — سخن تا خلاف خلاف کشید
یکی گفت بعد از نبی حق ولی است — یکی از پس آن سه گفتی علی است
ز هر سو برآمد روایت بسی — بمجنون ببرد این حکایت کسی
که ما را خلافی بود در میان — گروهی بر آنیم و قومی بر آن
درین دو تر آرای و گفتار چیست — بگفتا مرا جز یکی یار نیست
من از غیر لیلی ندارم خبر — ندانم علی باشد او یا عمر
بشویید زین نقش باطل ورق — بجویید لیلی که لیلی است حق
خردمند راز ار باشد نهان — بیار استی جوز دیوانگان

که عاقل پسندید از قیل و قال
نگوید سخن تا نیابد مجال

عجب دارم از جمع فرزانگان — که غمگین نشینند و آزرده جان
بد و نیک را چون درنگ ای کیست — غم و شادی و رنج و راحت یکیست

اگر نیک بینی بد و نیک نیست — ترا دیده نیک بین لیک نیست
جهان سربسر نور پاکست و بس — دریغا بچشم تو خاکست و بس
بیا تا بر این خاک آبی زنیم — هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجوییم و جامی زمی — به پیری بجوییم کامی ز وی
نه کامی که تن کامیاب از تن است — نه جامی که در خورد بشکستن است
نه زان می که غم را ببوزد بساط — ازان می که آتش زند بر نشاط
نه ز آبی که از چشم سر خاک شست — از آبی که خود جان و دل پاک شست
ازین آب اگر شویی از چشم خاک — نه بینی تو از خاک جز نور پاک
خدا نور پاک و جهان سایه است — جهاندار بر سایه پیرایه است

در مدح نواب فلک‌جناب سیف الدوله العلیه — جهان بر مراد جهاندار باد / جهان آفرینش نگهدار باد — صاحب اختیار اصفهان

ای پرتو آفتاب سرمد — سلطان جهان جان محمد
در سایه مهر لایزالی — اینک چه زیان اگر بلالی
خوش باد که بجشن بزوالت — صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اندیاد و آهو — آورده بصید گاه شه رو

یا در دو دریچه هند وا نند / بر منظر شه نگاهبانند

آهوی تو در شکار شیران / هندوی تو خواجه امیران

خورشید و مهت جلاجل مهد / با بخت تو دست بخت را عهد

زنجیر نهاده گیسوانت / شمشیر کشیده ابروانت

این بر سر عقل و گردن رای / وان بر رخ مهر عالم آرای

مهر تو همی ضیا فزا باد / در سایه سایه خدا باد

خطاب بمحبوب

ای خاک در تو منزل جان / یاد تو چراغ محفل جان

چهر تو حجاب مردم چشم / مهر تو سحاب انجم چشم

جان چیست فروغی از جمالت / ور پیش تو بمانم از خیالت

وان جان که فروغی از خیالت / آن جان نبود ز جان مثالی است

وان تن که بیاد جان کند زیست / آن تن نبود تن خیالی است

شب یاد خور از جهان فروز است / آن یاد جهان یاد روز است

پس پیش تو بود من محال است / ور زنده بمانم آن خیال است

آن خواب آلوده نرگس مست / نقشی که دل از خیال او بست

وز

هم خواب بر دو هم خیالم / یک لحظه منه به مجالم

آن لب که شکر به تنگ دیده است / وز شیرینی بجان رسیده است

از کام منش به لنوازی / بهتر که ز باده تلخ سازی

در جام می آورد یادت / خون دل من حلال بادت

ایضاً کذلک

ای هر دو جهان من فدایت / شاهانه که جان من فدایت

تا از تو جدا فتاده ام من / و امانت ز دست داده ام من

سوگند منت و خاک پایت / واگاه ز صدق من خدایت

جز دیده که تا کزیر دیده است / یا گوش که بی طلب شنیده است

یا گاه نگاه در جوابی / بگشوده زبان نه در خطابی

نه دست گشاده ام بموئی / نه روی نهاده ام بروئی

نه دست کسی گرفته دستم / نه چنگ بدامنی زده ستم

آورده نه بر لبم لبی را / نه با زلفی بسر شبی را

گر دیده گشاده ام بروئی / یا گوش و زبان بگفتگوئی

عکسیم نبوده از جمالت / وان گفت و شنود با خیالت

با یاد تو گر بگذار چمنم
گلشن گلشن بهار چمنم

ای چشم بد از جمال تو دور
سبحان الله خالق النور

در مرثیهٔ حضرت سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه

سلام الرمانات علی الاعواد ورقاء
سلام الرما ابکت بصوب المزن خضراء

علی ارض بواد الطف بطن النهر فیها
غیض بحر الطهر و التقوی و غابت فیه بیضاء

علی الشمس الضحی اصحت تربا فی الثری صرعا
وما امسی السما الا و فیها النجم تکلاء

فلیت اللیل لم یصبح و لیت الصبح لم یطلع
و یبقی الارض قفراء و و بهاد و ظلماء

حسین بات عریانا و یکبی بعده و شب
حسین بات عطشانا و یبقی بعده ماء

فلا یوم و لا لیل و لا شمس و لا بدر
و لا بر و لا بحر و لا ارض و لا ماء

نزیل النهر منحور و یصفو بعده شرب
غریب الطف مقتول و تادی بعده بطحاء

فیا للدین اذ یغدو و رسم الکفر قد یعلو
و لا یبقی من الاسلام الا منه اسماء

عرایا فوق اقطاب المطایا اشمیات
وال الحرب فی الاخدار یا توحیشا شاء

رو بدیا بنی سند فان الحلم امحال
و مهلا یا بنی حرب فان الامر املاء

دار و لا یرجی له بد و اء
و الحمد لله علی الضراء

کسر و لا جبر لقا و مه غدا
قتل الحسین علی یدا لطلقا

عطشان شافه القنا متعا نقا
حدا بظبی مصافح الرمضاء

نکا نما الف لیا حد را حلا
حتی یوع عاده الخطاء

جرت الدموع القانیات فمای
دمع الثواکل من دم الشهداء

یا بن الطلیق بنات آل محمد
بات طلیق الدمع فی الاسراء

قرائت ذلهم و غزک تا بتا
وشمخت فی تیه من الخیلاء

و حسبت ان با ظفرت کرامة
و تهون منه اشارف الکرماء

و ظننت انک قد اخذت بوزرهم
فوحق رب النور و الظلماء

لو لم یکن شرفا لهم و کرامة
لم یمض فیهم ما جری بقضاء

در فخر از مصابرت در شدائد و تعزیت فرزند گوید

انا الذی حسبی تعزی الی نبی
و وافق الادب الموروث لی حسبی

و نحن قوم اذا تلقی الی حرص
لنصبرن بلا حزن و لا رهب

و معشر کلما ندعی الی نصب
ارتحت انفسنا شوقا الی التعب

قد قنا النواصی یوم عیهم
و آخر شا لدی الشوری من الذنب

جرت سفائنهم فینا بما ربقت
والبحر لیکن احیانا من اللجب

وربما خمدت نار وما طفيت … والجمر اثبت احراقا من اللهب

العقل يعلمني والعشق يعرفني … والكفر يسلم والاسلام يومن بي

كفى لي الفخر ان الفقر مرتعبي … كفى لي الغزان الذي مرتقبي

مالي عليكم وما يجري على لكم … بانت صيغة ذي دف وذي لب

ودهرنا طال ما يبغي ليجمعنا … وكيف يجمع بين الصدق والكذب

شتان ما بين مقصودي ومقصدكم

ودعكم فدعوني اشن في سربي

في وميض القنا وجدت سبيلا . … وكفانا الى سعاد دليلا

وهدانا الى حدود عوالي … ما نرى في مداتها تضليلا

والى اسوة لنا باصول … لا يخافون في الفروع اصيلا

كم جليل من البلاء لقوه … والقاسم مصابرين جميلا

هذه سنة الاكارم منا … فحظا رضي بها تبديلا

قاتلوا الكافرين نحن وكنا . … عند ما السلم الحبيب قتيلا

يومنا الامس بل يكون غدا بل … عزنا اليوم ان نكون ذليلا

لم يرثني ولم يكفاني اتي . … حسبي الله وارثا وكفيلا

اذا قضى الله

اذا قضى الله امرا كان فاعله … وعاجل الامر مفعول واجله

حمدا على ما قضى حمدا عقيب رضي … لمن يبدو شملا وهو جاعله

حمدا على خيبتي يا دهر عيك فهل . … لديك في عزنا يسر تقاوله

مالك نفي وضري عنك مرتحل . … فلا على ولا لي ما تقاوله

شرا جانبه خيرا جالبه … خصم انا زله خل اعازله

حمدا على نقمتي يا رب منك ولا … يخيب من ربنا الرحمن سائله

عبد وسيده الكريم اتا به

برا اليه وخير البر عاجله



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

پیداست سر وحدت از اعیان اباری
العکس فی المرایا والنفس فی الهوی

شد مختلف بهج اگر نه چه شد که هست
یکصوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندران
از نفس بادبانش و از عقل ناخدا

عشقت بادو هست از وره سوی او
لیک از صواب گاه گراید سوی خطا

انظر فما رأیت سوی البحر اذ رأیت
موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا

گاهی خطا خطاب دهیمش گهی صواب
گر ناخدای نام نهیمش گهی خدا

با زلف و روی او نه اثر ماند از نشاط
لا الشمس فی الدجی و لا البدر فی الضحی

صبح است و گشادند در دیر مغان را
پیمانه نهادند بکف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران تا برخ بخش
ریزیم ز سر باز نهد خواب گران را

وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوییم
از روی دل غبره ده گرد جهان را

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا
بر دامن گل دست نداوند خزان را

گلزار ولای شه لولاک محمد
کز نکهتی آراست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم
خالی بجز از روی دل و دست و سر جان را

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را
کافسان که تو دیدیش نبینی دگر آن را

از جمع دگر بود پریشان دل و بجهند
مپرد ز زلف تو ندانسته کجا را

خشند دل و جرم بابروی تو بشند
دادند بمن تو پس از تیر کجا را

بگشا نظر ای شاه و دنیا سوی آنان
کاندر ظلمت بسته شب و روز میان را

مهر تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم
زآتش نه زیانست و نه سود آب روان را

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من و تو راست بیاید دگر ای مرد
بگذار کزین ورطه بجوییم کران را

گر بند دلم بند کی شاد نبودی
برهم زدمی سلسله کون و مکان را

نور احد است احمد و شه سایه ایزد
بربند نشاطا از همه جز دوست زبان را

١٤٧

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما / چشمهٔ خور رشحهٔ از جام مستان شما

عشق وارد صیدگاهی نغز و دلکش کاندران / صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم بر طرف او چوگان صفت / ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

صبر در کنجی نشست و عقل از راهی برفت / آری آری عشق باشد مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز / صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما

روزگار آشفتگی از سر نهادستی دگر / تا چه بر سر آورد آن زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد / تا چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشاط / بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا / نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامیست مرا

میروم تا چه کند مکرمت باده فروش / نقد جانی بکف و حسرت جامیست مرا

ای اسیران چمن گوش بدارید فراغ / با شما از چمن قدس پیامیست مرا

دام بگشائی و جز سوی تو نگشایم کام / که بپا از دل سودازده دامیست مرا

با وجود تو دگر جای ملامت نبود / در همه دهر گر غیر تو کامیست مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس / که مرا بپسنی و گوئی که غلامیست مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دولت نشاط / که همین در دل اغمدیده مقامیست مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانهٔ خود را / دیوانه ز شب گم نکند خانهٔ خود را

از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست / پرسم کرا از غم ره کاشانهٔ خود را

در خانهٔ ما یار و عجب آنکه ز هر کس / جستیم خبر داد و نشان خانهٔ خود را

بی وعده نشستیم بره منتظر اما / با یار نگفتیم ره خانهٔ خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر ای کاش / نشنیدمی از غیر هم افسانهٔ خود را

پنداشت نشاط از ره لطف است و ندانست / مستست و ندانسته ره خانهٔ خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را / تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را

ساقی گلچهره شاهد بین و خاموش شمع را / مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بی دانشی / کاسمان بی غم نماند خاطر آگاه را

آبی از ساغر بزن بر عقل و در مجمر بسوز / حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

عقل شرک آموز در عالم نشان از هیچ نیم / هم نپسندد عشق عالم سوز جز الله را

دیده ناپاک تا شوئی روان کن اشک را / پردهٔ افلاک تا سوزی بر افروز آه را

خود حجاب عکس‌هایی چند داری سر بجاه / سر برار از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر بگذشت ای همرهان آگه کنید / هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط / بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را / کوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بندی / کجا باز برم این سر بی سامان را
دیده بستم که دل از یاد توام بستانند / جز بر دوست نگشاییم در این بستان را
عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست / تا ز پیمانه بیا تازه کند پیمان را
شاید از ظلمت او روز وصالی سازد / آنکه از بخت من آورد شب هجران را
عاقل اندیشهٔ جان دارد و عاشق جانان / باید ار باز شناسیم ز جان جانان را
دل کی منزل غیب است نه منزلگه ریب / خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را
ای که در کار نشاطت نظری هست مجوی / راز این غمزده دل شده حیران را

[illegible]

حال این قوم چه دانی تو که بهتر دانند / از نشاطی که بود فاش غم پنهان را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را / هم بجانان نگر تا بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست / خواجه بنهاده بخود تهمت این بهتان را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق / آتش افروز بنجاری نخرد بستان را
ره چو مقصود بود آن به که بود پایانش / عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق بیزار طلبش میبرد از باغ نعیم / ورنه آدم نپسندد بخود این حرمان را
کافرم خواند یکی وان دگرم مؤمن کیش / عشق هم کفر ببرد از من و هم ایمان را
ره خرابی طلب ای دل که نگیرند خراج / جز ز آباد و نبخشند کمر ویران را
در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست / مرگ تا بر کند این لعبک شیطان را

کشتی از لطمهٔ موجی شکند گوش نشاط / تا شوی بحر و بهم در شکنی طوفان را

آب کو بگذر ز سر این خانه را / سیل آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بیخبر / از که پرسم من ره میخانه را
شعلهٔ شمع است کآتش زد بجمع / خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند / ز آب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر / گر هوس خالی کند این خانه را
آشنایی حلقه بر در میزند / کیست تا بیرون کند بیگانه را
خطبه میخوانند بنام دوست عشق / ای خرد کوتاه کن افسانه را

منع نظاره روا نیست تماشائی را / ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ما شاهد هر جمع بود این عجب است / که بجز درد ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه رفت / تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه فزون ده که مدام / تا بشوئیم به قدح دفتر دانائی را
نیکنامان در دوست پناهت ندهند / تا بجز درد نبینی شنعت رسوائی را
خواجه زین در به سلامت سر خود گیر که کاش / گر ز سر می ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر مطلبی عشق طلب / عاقلان نیک شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست / یا بگیرید ز من این سر سودائی را
دلم از سینه به تنگ است که در خانه نگنجد / نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

یا رب که چشم بد نرسد آن نگاه را / وان طرز باز دیدن گه گاه را
آن خم بخم سلاسل مشکین پر شکن / کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را
آن آستین فشاندن و آن جامه برزدن / آن رسم برشکستن طرف کلاه را
بر دوش دسته زلف معنبر در آینه / نپسند چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیها میفکنید براهش که عاشقان / از نقش چشم و چهره بپوشند راه را

جز در

جز در که تو راه بجائی نبرده اند / از آستان خویش مران دادخواه را
بر لب قرین شکر تو ذکری نیاورم / الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را / کجا تا ساربان آرد فرود از ناقه محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی بزم آریم / ز دل از یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتیم ای دریغ اکنون / با دل کام این وادی نشان دادند منزل را
نجوید شمع ما پیدا و گر پیدا بود جویا / فروغ وی بود روشن دلیل شمع محفل را
چو آگاه است دلما غافل ار باشیم به باشد / که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

تلخی جان شیرین باید داد نشاط اکنون / شرابی تلخ جوان شاه شیرین شمایل را

نام تو کلید بستگیها / یاد تو دوای خستگیها
دل میشکند شکنج زلفت / ای مرهم دل شکستگیها
تاری ز کمند گیسوانت / پیوند بسی گسستگیها
با رشته عقل غم سرشته است / در رشته عشق رستگیها
بگشا گرهی ز زلف و بنگر / بر کار نشاط بستگیها

هر بلائی کز و ررسید مرا / بعطائی و مر تو دید مرا

دوش از زلف و ابروان میداد / گاه بیم و گهی امید مرا

که بشمشیر میبرید از من / گه بزنجیر میکشید مرا

من همان بنده‌ام که نادیده / بهائی گران خرید مرا

عیب او نبود از بهیچ فروخت / بر من و عیب من چو دید مرا

ستمش خاص و لطفش عام است / خاصه بهر ستم گزید مرا

تا بگویم که این نشاط منست
با غم خویش پرورید مرا

ای بهار بحر که شد سبزه پیمانهٔ ما / لب لامت گذرای سیل ز ویرانهٔ ما

ما بر سوائی افسانهٔ شهریم ولی / عاقلان نیز نخواهند ز افسانهٔ ما

واعظا با همه غوغای خردمند بها / بری صرفه زنیک ناله مستانهٔ ما

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما / بگذارید بما این دل دیوانهٔ ما

ساغری از کف ساقی که گر آریم بدست / ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما

سیلی ای دیده روان ساز که ویران گردش / تا که در خور گنجی شود این خانهٔ ما

سقف این کاخ زراندود حجاب فلک است / پر تو مهر نتابید ز ویرانهٔ ما

اکر

اگر کمیت غمش از دل نهد پای برون / کاش یکروز نهد پای بکاشانهٔ ما

خرد ت راه بر کوچه عمها کانت
خبری جوی نشاط از در میخانهٔ ما

قانی کوکلوم دیدم اول غمزه خونخواره فدا / نه فدا دور دیدی بیمار اوله بیماره فدا

عقلیمک باشی جنون باشنه کاکلی اول اشکاک / جانمنیک ساغری سنگین دل و دلداره فدا

شمیک تابی تاب طره پرتاره مکان / صبر فنیک ماری ماری لعل شکر باره فدا

کوکلوم از غنچه کبی ثنک الور تاک ایلیک / طبع آتشی که اوله منطق دلداره فدا

عشقدین برترالوب حالتیم اول حضرته / جانذن افزون کرک اول طلعت دیداره فدا

کرفدا اولمش ایچون لایق اوله اسکرینی / عضو عضوم اوله هر بر پرا کیاره فدا

دمی گوزه شاه چکان تیغی دور اول قاتش دگل
ساغنیا ای نشاط اول ترک ستمکاره فدا

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب / بیوی طره ساقی بگیر جام شراب

بس است جلوه این دشمنان دوست نما / بیا که برفکنیم از جمال دوست نقاب

ز چشم اشک فشانم خیال دوست برفت / فسانه‌ایست که ثقفی نمی پذیرد آب

هزار جرم شمردم بخود چو رفتی دوش / شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب

چو اوست اول و آخر هم اوست نیز نشاط
براه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

حلقه خواهم بگوش ای عشق از زنجیر دوست
افسری آنکه ببر از گوهر شمشیر دوست

زلف خود پر تاب میسازد که میرسد بگیر
برشاید با دل دیوانه ام زنجیر دوست

عقل در گنجینه سر لوحی از تدبیر یار
عشق در آیینه جان عکسی از تقدیر دوست

شمع جان افروز خواهد کلبه تاریک ما
عشق عالم سوز خواهد حسن عالمگیر دوست

وادی عشق است چندانش عجب ناید نشاط
بسته فتراک دشمن بینی از نخچیر دوست

مهرتا بازا از آن دل خون کند کانخشمند
مهر او با شیر ما و خون ما با شیر دوست

دیدمت دیده و دل شیفته و گریان گشت
بر وای خواجه که از عشق ترا فرمان نیست

نظر دوست جدا از نظری اشک فشان
نو بهاریست که در روی اثر از باران نیست

روی یکانه چو روز است ولی روز فراق
طره یار چو شب لیک شب هجران نیست

یار بازآمد و آشفتگی از دل نه برفت
این چه دردیست که در روی اثر از درمان نیست

هر که روی تو ندیداست ز گفتار نشاط
عجبی نیست که در روی اثری چندان نیست

ناله بلبلش از جا نبرد دل چه عجب
هر کرا دیده بدیدار گلی حیران نیست

از عاشقان

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت
وز ناصح خردمند آزار ما ندامت

یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند
کامروز در جهان کیست شایسته ملامت

گیرم که ما نرنجیم تا کی روا است آخر
با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع مکن که از او
ترسم که بر نیاید از عهده غرامت

چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست
چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت

خون منت بگردن زینگونه جور کردن
دست منت بدامن تا دامن قیامت

این غم نشاط از کیست باز این ملامت از کیست
دوران شاه را باد تا هست استقامت

فتحش همیشه با جیش بزمش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

کاه کاخ است نه وقت چمن است
نوبت خرمی انجمن است

از رخ و قامت و تن شاه بزم
تا په سوری و سرو و سمن است

لب شیرین خلف فی شکر است
تن سیمین بدل نسترن است

سیب را با دام اگر نیست چه باک
چشم در چشم و ذقن در ذقن است

سنبل ار شاخ تجمل بشکست
زلف مشکین شکن اندر شکن است

بلبل ار رخت ز گلزار ببست
بذله گو شاهد شیرین سخن است

بادا اگر گشت چراغ لاله / شمع سیمین تن و زرین لگن است
گلبن از دیده نهانست و روا است / که عیان پیکر گل پیرهن است
پای سرو از نتوان زیست سزا است / دست در دست بت سیمتن است
باد بشکست بهم پیمان خلاف / عهد دارای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان / شهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست / دلی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست / نکوئی که درین خوی و این شمایل نیست
هزار لطف نهانست در تغافل او / وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست
دهد گواه به بیهوده گوئیش پندم / کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ارنه / گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست / لب تشنه را که عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود [illegible] / جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما / با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

با بندگان چه جای عتاب است و خشم و کین / از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
وارد بر نعش از سر بالین من شتاب / ای جان بلب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس اگرش دوست در دولت / در هنر لیکه شاه ز ذخیره تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط / گر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

هر جا بنگرم بالا و گر پست / نه بینم در دو عالم جز یکی هست
درون خانه و بیرون در او است / هم او خود حلقه بر در زد هم او بست
ز یک شاخیم اگر شیرین و گر تلخ / ز یک بزمیم اگر هشیار و گر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام / بر ابرم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا بار است بر دوش / زبردستی مرا بند است بر دست
پر و بال است دام من خوشش آن دام / که از قیدش به پروازی توان جست
نباشد بنده کآزادش توان کرد / نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق پسندد / نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط ار دیده نتوانی بخورشید / ببین در سایه کان با نور پیوست
جهان را ایمنی فتحعلی شاه / که این باد و آتش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار ما نیست
کو را نظری بیار ما نیست

ماییم و دلی خراب آن نیز
یکروز باختیار ما نیست

صیدی که سر از کمند پیچد
در جرگه شهسوار ما نیست

آن بنده که رای خویش جوید
در درگه شهریار ما نیست

خودبینی و خویشتن پرستی
رسمی است که در دیار ما نیست

آگه ز نشاط از غم ما
یار است که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد ببر پیر خرابات که من
یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
از مو دیم در این پرده کسی محرم نیست

نه چنانست که لطفیت نباشد با من
هست لطفی و چنان هست که بیند آدم نیست

حاصل هر دو جهان از هم اندوخت نشاط
هر میخانه بهیچ ار نستاند کم نیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه از گلشن ماست

بر تم

[illegible]

چشم بربند و بظلمتکده فقر درآی
چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت

آب بینی که فروغ فلک از روزن ماست
نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود در این دشت که بر خرمن کشت
کیهان ریزه خور و خوشه بر از خرمن ماست

سر بخید و می آفاق بیاریم فرود
زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند
زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست نماند کس اگر طالب اوست
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

کفشش هیچ اثری بود درین ره زنشاط
کعبه سرگشته غباری ز پی توسن ماست

سرتاسر عالم ز من امروز سری نیست
گر خاک در شاه و جهانش اثری نیست

در کار دل خسته دلانت نظری نیست
یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست

حیرت زده میدید بحال من و بشکفت
پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست

هر سو که نهی روی سر از خویش برآی
تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است
گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند
کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه برسوائی و مستی
من دل خوش از آنم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط اینهمه افسرده چرائی
بر سر کم از باده دوشت اثری نیست

بر آستان نشین کز بتخانه راهی نیست / کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد / بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
هر گناهم صد عذر اگر بود شاید / مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خود حشر / خجل ز خاک بر آئی گرت گناهی نیست
سراغ مغرب و مشرق مپرس در ره عشق / که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط و ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست / فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور / غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر بباد رود در رهت چه باک / فردا که سر ز خاک بر آید بپای تست
گر خدمتیست از تو بما باز نعمتی است / کاری نکرد بنده که گوید برای تست
ما را بقدر خویش گناهیست لاجرم / چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم گنه کرده ایم اگر / بر جرم ما به بینی و بخشی سزای تست

سر بر مراد دوست نهادی بتیغ خصم / ای کشته غم مدار که خود خونبهای تست
آهسته تر نمیروی ای میر کاروان / ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش / ای عشق کار ما همه بمدعای تست

بر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صحبت بهارست و گل و نقل و نبید است / ساقی قدح و شاهد می و نی ناله کشیدست
صبح از طرف مشرق و سرو از کنف جوی / آن سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است
ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین / حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است
گل بر سر او زن که بگلزار محبت / خاریش بپا از غم یاری نخلیده است
تشریف سرم پای تو بر خلعت دیبا / زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است
غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی / این رشته به بینی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است / این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام / طایر ما ز آشیانی دیگر است

١١٤١

ای فلک از بحث ما برگیر رخت / کوکب ما ز آسمانی دیگر است
ما در این ره ایمنیم از رهزنان / نقد ما با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست / هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یا مرا / هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من / آنکه می بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زمان / بر زبانش داستانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام / یا هنوزم امتحانی دیگر است
ما بجانان زنده و جانان بجان / هر تنی در وی روانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط
عشقبازان را نشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت و دین است / دوران زمان شاد بدارای زمین است
میگفت و همی دید در آئینه بمژگانش / آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است
میدید و همی خست بدندان لب خندانش / لعلی که بعقد گهر آمیخت چنین است
بنمود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام / زانروی که با زلف و خط و خال قرین است
زین پس من و باروز سیه گوشه غربت / کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است

با دو رخ

با دو رخ هجران چکند روز وداعش / بر من چو بعاصی نفس بازپسین است
این روی تو یا پرتوی از لمعه قدس است / این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است
این نکهت گیسوی تو یا باد بهار است / این چین خم موی تو یا نافه چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در گلشن فین است

غم بجائی فکند رخت که غمخواری هست / ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست
هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است / هر که کاری بکسش نیست باو کاری هست
آنکه اندیشه گلزار و گلش در سر نیست / میتوان یافت که در پای دلش خاری هست
نخرد خواجه ما گر چه بهیچش بدهند / بنده ای را که جز این خواجه خریداری هست
رفت روزت بسیه کاری و غفلت دریاب / تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست
لب لعل منما زاینهمه کز دولت شاه / این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که بیماری هست

زاهد ار ره نبرد خانه خماری هست / وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست
رفتنش بی سببی نیست از این ره که طبیب / گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

پرسید یار و یاران نگرانت ولی | همه دانند که پنهان منشش کاری هست
ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید | که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
غم گرفتست فرو مجلس میخوار ازآن | که امروز در این میکده هشیاری هست

شاهد ار بر سر کوی تو بود جای نشاط | بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

از خواجگان کرامت وز بندگان خطاست | آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه لبی بر ز طاعتست | نومید بنده که امیدش بجز خداست
جز عجز و نیستی نپذیرند ارمغان | از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون | ما را از این چه غم که جهان سر بسر فناست
روزی گذر فکند بمن کاروان عشق | این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آسوده دل نشاط از آن زلف پیچ پیچ | کان در شکنج هر خم مویش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک آب و حبابست | بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست
خروش و ناله مرغان ز چشم نرگس مستان | بیرده خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست
زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم | که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست

حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین | عطا بروز تو آنکس که مستحق عتابست
امیدگاه منی چون تو کس شکفت نیارد | که با هزار گناهم هنوز امید ثوابست
نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باغ | گر از خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بار مرا گر صد عتاب آید از این در | بمقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

فصل گلست و موسم ایوان و گاه نیست | جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست
نرگس گواه من که نباشد ببوستان | چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست
مژگان شاه گرچه دلیرند و فتنه سوز | دل در امان ز فتنه چشمی سیاه نیست
حاضر نشاده آن بصف مژگان تیر زن | حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست
این چند روز مهلت گلبن غنیمتست | فرداست در چمن اثری از گیاه نیست
جنس غمت بنقد دو عالم خریده‌ایم | ما را درین معامله جز دل گواه نیست
جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده‌ایم | بر ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
هر کس بقدر خویش امیدش بطاعتیست | ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط | جرم این وجودتست که جز این گناه نیست

مهی امشب مگر در خانهٔ ماست	که عالم روشن از کاشانهٔ ماست
بآبادی مبر ای خواجه رنجی	ببین گنجی که در ویرانهٔ ماست
بگو با عاقلان زنجیر زلفش	نصیب این دل دیوانهٔ ماست
ملامتها که بر ما کردی امروز	روا بر ناصح فرزانهٔ ماست
بهر جا شمع و مجلس فروز است	سزای سوختن پروانهٔ ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی جو که از میخانهٔ ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است	از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است
بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد	حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است
نوید وصل و بیم هجر سد ز عارض و زلفش	که شب مصاحب روز است و روز در بر شام است
بطاق میکده دیدم کتابه که برندان	غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است
هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد	عطا ز منع و بلا ز عتاب و لطف کدام است
بدوزخ ار برد آتش عشق گو ببر که نسوزد	اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
شگفت آمدم از خواجه عیب باده که گفت این	که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است
مراد و است اگر شیخ شهر عیب نماید	کدام عیب تر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم از این در
سعادت دو جهان وقف این حجسته مقام است

ره بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است	خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ناپاکم و این جان هوسناکم گشت	زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی کو که بر آرم نفسی دور از خود	نه همین دوری از ابنای زمانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم	نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار برآم	گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری	قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه آفت نظاست	من سودازده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم بمدعی عطای منست	بهر چه مینگرم گوئی از برای منست
بکس نیاز ندارم نه خویش نیز مگر	یکی خدا و یکی سایهٔ خدای منست
دو کون و هر چه در او هست هیچ و من هستم	که نیستم من و هستی او بقای منست
شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب	که چشم عالمی امروز در قفای منست

چه غم که شحنه بیازارد و شیخ در شهر است
شراب در خم و معشوق در سرای من است

کهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن
کهی به پنجهٔ سیمین گره‌گشای من است

نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا
از و چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که زمیخانه برآیم سرمست
لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست

کف زنان دست فشان از دو جهان پرده آن
پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام
تا که افتد بنشان تیر گشایم از شست

جام کز دست نگار است چه شیرین و چه تلخ
جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است
جز خرابی نکند هر که در این خانه نشست

تا بدانی که بجز کوی تو پروازم نیست
بال بگشا و نگه دار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست
که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست

بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار
که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک بادا

خاک بادا بسری کش اثر از مستی نیست
چاک آن سینه که کاوش بدل تنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جوی
عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق زند مطرب ازین پرده تو نیز
پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست

منکه بدنام جهانم بخرابات شوم
که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست

دل چون آینه گر میطلبی عشق طلب
عشق کم ز آتش و دل سخت تر از سنگی نیست

مهربانی چه کند آنکه نبودش کینی
منصور نشود صلح اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

جانم لب و جام لبالب ز شراب است
فردا چه زیان زانکشم این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز
گیسوش برآشفت که مه زیر سحاب است

سودی نه دهد پند بگوشید بناصح
کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه چه داند که تو نی پرده برافکن
وآنجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است

در هر قدمم روی تو آید بنظر لیک
در گام دگر باز بدیدم که حجاب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران
نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بجستند و جوابی نشنیدند
تا گفت نشاط از تو اش امید جواب است

گر بسوزیم به آتش همه گویند سزاست / در خور جور رهم وز فضل توام چشم عطاست
گر بخوانی بعطا سر زخطا در پیش است / ور برانی زجفا روی امیدم بقفاست
گر بخود هرچه کنم گر کرم است آن ستم است / تو جفا می نکنی ور بکنی عین وفاست
ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است / باز لطفی است که در پیش بصر قهر نماست
آتش دوزخ و آن چشمه نجابخش بهشت / شعله از دل من رشحه از دست شماست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی / آنچه در یاد بمانده است فراموشی هاست

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بر آن دل نبرد ره که نشاطش بخداست

آن طایر خجسته که پابست دام تست / فرخنده تر از آنکه گذارش ببام تست
آسوده بیدلی که بکویت کند مقام / آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست
از پای تا بفرق بکام منی ولی / شادی نصیب کام کسی کو بکام تست
تشریف نیستی ز تو خاصان گرفته اند / هستی کائنات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برآید در سماع / امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفروز فروغی ز بزم تو / وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست
روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق / کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست

زان شب که من نویدی از آن لب شنیده ام / هر جا حکایتیست بگوشم پیام تست
صد بار پیش فال زدیم بامتحان / هر جا که قرعه ایست ز دولت بنام تست

برخیز تا بساط نشاط است در میان
جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم ار پرده در و قلاش است / آفتابست و نهان از نظر خفاش است
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند / از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسیست / خانه بی خانه خدا لعبکه اوباش است
همه دانند که من بنده عشقم چه عجب / عاقلان را بمن ای خواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است / من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد از نگهی باز کند زنده نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما و آن خم زنجیر دوست / میرود تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقده های پیچ پیچ / رشته ها در کف تدبیر اوست
خواهد آبادش کند خواهد خراب / ملکها در قبضه تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان / آب حیوان بر لب شمشیر اوست

گر بر آتش خاک گردد جان چه باک / خاک این ره بازدامنگیر اوست
عکس تیغ اوست بر ابروی یار / وان خم مو تابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست / هر نگه‌شان ناوکی از تیر اوست

خنگ گردون لنگ در صید نشاط / نی سواران از پی نخجیر اوست

هر کرا دل دلبری را منزلست / آنکه بی دلبر بماند بی دلست
شاه از یاران کجا گیرد کنار / هر کجا شمعی میان محفلست
این جفا و جور مخصوص تو نیست / هر که شد مسکین بر سنگین دلست
عشق دریا نیست بحد کاندران / موج کشتیبان و طوفان ساحلست
خواجه پندارد که عیب عاشقان / تا نگوید کس نگوید عاقلست
طالبان را خستگی در راه نیست / عشق هم راهست و هم خود منزلست
سهل گردد کار اگر از بهر اوست / کارها با خودپرستی مشکلست
دست صدق آمد برون از جیب عشق / زین پس افسون خرد بیحاصلست
ظلمت ار گیرد خانه را / چون فروغ شمعی آید زایلست
در همه عالم یکی جز هیچ نیست / آنکه کثرت می‌پذیرد باطلست

از خود

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز / عاشق از خود غافل از وی غافلست

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست / خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشیدن رواست
آنکه دشنام داد اگر دشنام بگیرد در خور است / آنکه متهم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست
گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم / گر بخواند شهریار است ار براند پادشاست
بر خطا گیرد که این عدلست و دانش عادتست / بی سزا بخشد که این فضلست و دانش اقتضاست
وجهه فی کثرة الاصلاع امسی واحدا / نیست جز یک رو ولی صد حلقه در زلف دوتاست
این طلبکاران نعمت را بلا از پی است / دوست جویان را بلا از پیش و نعمت از قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط / جنت از طاعت بجوید آنکه محتاج بلاست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جا جست / بادا بجلش خون من ار باده حرامست
مفتون تو ام من نه بدان طلعت و گیسوی / آنجا که بهشت است نه صبحست و نه شامست
وقتی ز خرابات بحلم گذری بود / کوثر نبود خوشتر از آبی که بجامست
شادی جهان زود بمبدل بغم آید / آنرا که بغم شاد شود عیش مدامست
با ما قدمی خواجه سپردن نتواند / او را حذر از ننگ و مرا ننگ ز نامست

وسواس خرد قصه بپایان نرساند | از عشق بپرسید که تا گفته تمام است
تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت | با خصم بگویید که تیغی به نیام است

جوشش ز هوسی در دل افسرده فتاده است
از عشق نشاط آتشی افروز که خام است

قرار کار جهان بر مدار تقدیر است | عجب ز خواجه که در گیر و دار تدبیر است
اگر بلطف بخوانند کبک صیاد است | اگر بخشم برانند باز نخجیر است
نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم | خدا را چه طلسم است این چه تأثیر است
زهی بکمانکشی ابروان پرچینش | که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
ازان لبان روانبخش او تعالی الله | که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است
بقید زلف ببستی دل مرا و دلی | که در تو شیفته نبود سزای زنجیر است
زناله بس کن ای دل در آن سلاسل زلف | که هست اگر اثر از نالهای شبگیر است

خمار دوشش نماند از نشاط اثر ساقی
بیار باده که گر زود میرسی دیر است

نوبت عدلست و عید دولت و دین | عید بدوران شهریار قرین است
خطبه دوران بنام حامی ملک است | شاهد دنیا بکام ناصر دین است

دست کرم ز آستین سوال گرای است | پای ستم ز آستان جلال گزین است
صدر قضا آستان رای صواب است | دست قدر آستین عزم متین است
عید اگر میرود چه باک که هر روز | عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیر زی ای عید ما که سایه حقی | وان دگر از گردش شهور و سنین است
از اثر ابر دست سیم فشانش | باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
شخص خرد خیره با فروغ جبینش | شخص چه باشد دگر که سایه چنین است

از چه غمین گردد آنکه خود بتو شاد است
ور که شود شاد آنکه از تو غمین است

نوبت خرمی بستانست | عهد سرو و سمن و ریحانست
نرگس از خواب نگر دیده گشود | که بران ژاله گلاب افشانست
همه جا نفحه از زلف نگار | یا شمیمی ز نگارستانست
شاد زی شاد که از ابر کرمت | دهر گلزار و جهان بستانست
فارغ از حادثه دوران باش | که نگهبان تو خود دورانست
کرم عام تو عام است بخلق | که شهورش همگی نیسانست
تو بنخجیر شتابان و قضا | از پی خصم تو در میدانست

تو بگذار از خرامان و قدر | نایب حکم تو در دیوانست

غم که از دوست بود به ز نشاط
درد کز دوست به از درمانست

شاها من که چشم جهانی بروی تست | روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است | غافل از آنکه با تو در جستجوی تست
جان میدهم ببوی سر زلف دلفریب | کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تست | هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم باده و بیخود فتاده ایم | بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه | ذکری که میرود همه در گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ | کاین نور دیده باز فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط نیارد شکفت نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گذشته آغاز نیست | ناصح مشفق مگر آگه ازین راز نیست
خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست | سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست
صحن چمن دیده ام خانه صیاد هم | شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست

عشق کو آتش از خرمن هستی بسوخت | سیل کو آب اگر خانه برانداز نیست
کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است | هر که ز خود آگه است آگه ازین راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که ببانگ بلند
فاش بگویم که اوست حاجت غماز نیست

جان سلیمانست و دل چون خاتم است | نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان در روی دوست | این چو خورشید است و آن چون شبنم است
کار ما را با گشایش کار نیست | عقده های زلف او خم در خم است
طالب راحت ز زحمت گو بساز | گنج و رنج و شادی و غم باهم است

غم نخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بی غم است

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر ازوست | نه همین سر که تن و جان جهان یکسر ازوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چون گردد | مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر ازوست
گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند | ناخدا نیست که هم کشتی و هم لنگر ازوست
من بدل دارم و شاه برخ و شمع ببر | آنچه پروانه دلسوخته را در پر ازوست
از من ای باد بگو خیل گنه کاران را | غم مدارید که گر جرم زما آذر ازوست

چه نویسم که سزاوار سپاسش باشم
معنی و لفظ و مداد و قلم و قرطاس ازوست

دولت شاه جهان باد فزاینده نشاط
کاین فروغیست که بر خلق ضیاگستر ازوست

بستم ز دعا لب که دعا پیهوسی نیست
ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست

خواری طلبد عشق که در آتش سوزان
صد برگ گل تازه چو خشکیده خسی نیست

دیوانه درین شهر بسی سلسله دیده است
جز من که بگیسوی توام دست رسی نیست

رهبر سوی او ناله دلسوختگان است
دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت برد رخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

زان شعله که در دلم نهانست
افسرده زبانه زبانست

گر دود برآید از نهادم
این سوز نه درخور بیانست

اندام تو گلبنی که خارش
خار او حریر و پرنیانست

آسایش دوستان ازین است
آرایش بوستان از آنست

نتوانم از او کناره گیرم
هرجا منم او میان جانست

آسوده ز قصد رهزنانیم
کاین راه نه راه کاروانست

زنهار

زنهار منه قدم بر این در
با عقل که عشق پاسبانست

بار غم عشق نیکوان را
بهتر کشد آنکه ناتوانست

گر خواری دوستان پسندند
این خار گلیش در میانست

ور عزت دشمنان بخواهند
این گل خطریش از خزانست

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند سگی بر آستانست

قاصدی مژده رسان در راه است
روز از آتش خرگاه است

صبح عید است و جهان تا بجهان
خرم از دولت شاهنشاه است

بر من و واپسیم عیب مکن
همه جا مقصد من همراه است

چاه با راه درین دشت یکیست
راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از اندوه از او شادی ازوست
دست بیگانه از او کوتاه است

عرض حاجت بر او حاجت نیست
دوست از کرده خود آگاه است

دل من در کف حضرت اوست
هرچه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب ازین درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است — از خیالت پرتوی با هر دلی است
چون منی را با تو بودن مشکل است — ورنه آسان با تو هر جا مشکلی است
برفشان اشکی بخاک راه دوست — گل از آنجا سر زند کانجا گلی است
رو ببوسش کن که رویش سوی تست — بی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیستمان آیت هستی اوست
دلبری باشد هر جا بیدلی است

چشم صاحب‌نظران خیره بر این ایوانست — که بهر سو نگری جلوهٔ که جانانست
عکسها در نظر آیند ولی یک اصل اند — جسمها جلوه‌گر آیند ولی یک جانست
دیده عکس نگر شیفتهٔ صورت عکس — عکس با اصل عجب نیست اگر حیرانست
باغبان روش یک باغ بصد گلبن داد — گلبن ماست که در روش ده صد بستانست
مشکل اینست که ما را نبود راه بدوست — ورنه هر مشکلی از همت او آسانست

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شه در آینه و خود آینه یزدانست

این چه دشتیست که سر تا سر آن گردی نیست — که بر او دیدهٔ خونین و رخ زردی نیست
خرم آنکس که برویش ز رهت گردی هست — وانکه بر دل ز تو از هیچ رهش گردی نیست

عقل در کشمکش نفس دو رنگی تا چند — این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
پای دامن کش و از جان جهان گرد برآ — دوست جو یا ز احاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی درد طلب در نشاط
درد هم مرد بسی مطلبد مردی نیست

خار از آن باغ بپای دل ماست — که گل و گلبن آن از گل ماست
چشمهٔ خضر درخشید ز دور — یا که تیغی بکف قاتل ماست
مشکلی نیست که آسان نشود — مشکل اینست که خود مشکل ماست
آتش افروز بخارش نظری است — بی سبب نیست که او مایل ماست
خیز و در خرمن خویش آتش زن — تا ببینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنکو نگشاید دل ماست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می‌بینمت — در جهان با چشم صورت هم عیان می‌بینمت
دوست میگیرم ترا از اول چو نیکو دیدمت — دشمن دل بودی اینک خصم جان می‌بینمت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق — گه بخود نامهربان گه مهربان می‌بینمت
تا به پیری ای جوان یارب نه بینی آفتی — کآفت دین و دل پیر و جوان می‌بینمت

با قدی چوگان صفت ای دل درین پیرانه سر / همچو گوئی در بساط کودکان می بایدت

صد نشاط آید از یک جرعه می رندان نشاط
سرگران بنشین که زین پس رایگان می مفت

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت / که من آمدم درین دشت که اوفتم به بندت
تو نکو پسندی و من چه کنم که ناپسندت / نشوم نکو نگردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم / من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از زبان نغزی / که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت
تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی / من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگر ای دل اوفتادی ببساط لعب طفلان / که بلطف می ستانند و بقهر می دهندت

تو چه غم فزا نشاطی و چه بی هنر غلامی
که بهیچ مینفروشیم و ز ما نمیخرندت

هر کرا دل با خدای مطلق است / ناخدا موجست و دریا زورق است
غرقه در دریا بسی جوید کنار / چون کند آن کو بجود مستغرق است
نیست باید شد ز خود تا هست شد / سلب خود از خود حدیثی مغلق است
جان ز جانان تن ز خاک آمد برون / هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است

تن بخاک

تن بخاک و جان بجانان شد حجاب / هر مقید احتجاب مطلق است
تن چو بیجان شد بپیوند بخاک / جان چو بی تن شد بجانان ملحق است
طلعتش گوئی بر آید از نقاب / کابروش ما را هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط
آنکه باطل دید بینای حق است

جان و جانان دل و دلبر همه است / تن اگر دور بماند چه غم است
چشم و زلف تو بیابیست که نیست / ورنه از سنبل و نرگس چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است / دیده با هجر تو بحر الارم است
هستی من نیم و با تو توام / هستی با تو وجودم عدم است
تو کرم میکنی ار تیغ زنی / من اگر جان نفشانم ستم است

گر این شهر دل ماست نشاط
که در اینجا نه نشاط و نه غم است

حاجت بعرض حاجت و اظهار حال نیست / آنجا که جود دوست مجال سؤال نیست
از پیشگاه عشق مثالی رسیده است / جستم ز عقل چاره بجز امتثال نیست
دل داده ایم و سر بکمندت نهاده ایم / سر را مجال از تو و دل را ملال نیست

سرتاسر جهان همه دشمن بود اگر — مارا بغیر دوست کسی در خیال نیست
با زلف و خال عارضی دل همی برد — دنیا عجوزه ایست که او را جمال نیست

این بار بخوردم غم از نشاط او
دل با کی سپارم که او را زوال نیست

پیوند محبت گسستنی نیست — صید تو ز قید رستنی نیست
پیمانه شکسته ایم و خم نیز — این توبه دگر شکستنی نیست
گردی که ز راه عقل خیزد — بر دامن ما نشستنی نیست
عهدی که توان گسستن او را — در مذهب عشق بستنی نیست
مهر از ازل است و تا ابد هست — پیوستنی و گسستنی نیست

پیوند ز زلف دوست دارد
این عهد دگر گسستنی نیست

بعد ازین فارغ ز غوغای جهان میخواهمت — شاد باش ای دل کزین پس شادمان میخواهمت
ساده‌لوحی را نگر آید دست گر تأثیر عشق — خود چنانم با تو با خود آنچنان میخواهمت
هیچ کامی از تو چون حاصل نخواهد شد مرا — زین سپس من هم بکام دیگران میخواهمت
چون بهر خشمی فزاید رحمت با من ترا — سرگران گاهی و گاهی مهربان میخواهمت

هر زبانت گرچه بودی شد ولی زین بس نشاط
در جهان آسوده از سود و زیان میخواهمت

مثال هستی با نیستی روان تن است — روان حقیقت هستی و نیستی بدن است
نه صرف هست چو آید نه صرف هست پدید — نمایشی خوش از آمیزش دو عنصر است
نه هست نیست شد نیستی نه نیست هست شود — نه حق جهان نه جهان حق چه جای این سخن است
هر آنچه گویند او هست و من او — هر آنچه هست ولیست و هر آنچه نیست منست
نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه نم — که ظل و شخص و نم و بحر جمله خویشتن است

نگویم کس نزد این حدیث نغز نشاط
بدل بگو نه بهر دل دلی که ممتحن است

برو زنم نگردد سامانم این است — پریشان خواهم سامانم این است
نه توانم برید از وی نه پیوست — که هم جان هم بلای جانم این است
چه غم زین ره روم یا باز گردم — که هم آغاز و هم پایانم این است
بنای هستی جز قهرش نه مهرش — که هم کشتی و هم طوفانم این است

مپرس ار خوارم هم صد گل ببارم
نشاط از خار اگر دهقانم این است

ماهم چو پرده بر فکند از نقاب چیست — انکم چو در حساب بیاید سحاب چیست

بزم وصال یار و من مهربان و باز — درحیرتم که در دلم این اضطراب چیست

کاری کنیم کاین شب هجران بسر برد — اندیشه از درازی روز حساب چیست

از رشک غیرم ار چه کشی جور یار هست — ای عشق در هلاک منت این شتاب چیست

گر شرم دو دیده گشت مانع زین نشاط
یک بوسه خواهم از تو ندانم جواب چیست

سلسلهٔ ساختهٔ کان جعد موست — وقت دلی خوش که گرفتار اوست

ابرو و مژگانش چو زه کان و شوخ — تیغ کش و تیرزن و فتنه جوست

دلبر بزم است و دلاویز رزم — سرکش و بر خاک کشد خوست

عشق منش بر سر مهر آورد — نرم کند آتش اگر سنگ در وست

حاجت مطرب نبود تا بزم — شاهد شیرین سخن بذله گوست

بای بگل ما نه براهش نشاط
وقت سری خوش که بر آن خاک کوست

روز آسایش و آرایش دین و دنیاست — روز افزایش فضل و کرم و بذل و عطاست

هر طرف سکندری مجلس بزم است و نشاط — هر کجا می نگری حلقهٔ ذکر است و دعاست

هر کجا دل همه خرسندی و جدلت و نشاط — هر کجا دیده همه روشنی نور و صفاست

من همه جرم و چه غم نوبت معفوست و گذشت — من همه درد و چه باک وقت علاج است و دواست

بجهان دگر از قید تو گفتم برهم — می ندانستم کاین سلسله از زلف دوتاست

جان به شوری سپردم غافل که هنوز — تشنه کان نمکش را غم او جان افزاست

تو کجا عشق کجا ای دل و ای جان خود می — ما صفاهانی و او ترک وش بی پرواست

از جمالت تجمال تو تولا جستیم
کاین همی خوب ربا ینده و آن هوش رباست

هر فرنگ ساری دل و جان بلا غرم ستدم است — بو فنگ باشلا و جی اول دلبران نکر مش آت

نامه ای ذو قیمتی حضور منکه ارتق لیغدن سونک — کمینه کیم و لما کیدین سو نکرا نا اب ذوق حیات

من ز آن بعر قه که از بحر برندش کنار — من ز آن تشنه که سیراب کنندش ز فرات

تشنه لبتنگیم عشق چه هجران چه وصال — دلخوش از بند کیم لا لعطایا و صلات

منظری و چنگ فی کل صباح و مسا — منطقی ذکرک فی کل عشاء و غدات

جور کن جور که بر مهر تو کرده است یقین — حاش لله که نشاط از تو برنجد ز جفات

چه غم ار بند نهد خواجه بر بنده شفیق
باده کو تلخ دهد ساقی شیرین حرکات

کشتن عاشق مباح است مباح / اقتلونی لیس فی قتلی جناح
جرح سیف ام رشیح من قدح / قرح سهم ام سعلی من قداح
لن تنالوا البر حتی تنفقوا / زاهدان از روح و میخواران ز راح
انفتاح العین فی صب السهام / انشراح الصدر فی طعن الرماح
الرحیل است الرحیل ای کاروان / مالکم لن تسمعوا ذا الصباح
مهر پنهان است و ظلمتها پدید / لیک نتوان قطع این ره بی رواح

انبیا جمله دلیل و رهبرند
هم نجوم اللیل یا نجم الصباح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ / ساقی بساط باده به بستان بر ز کاخ
فرصت مده ز کف که دو دم می نمی کند / این می درون شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست / نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ
گو سپید رخت ببندد که الرحیل / گو نیاز بار گشاید که المناخ
گو تن ضعیف باش اگر هست دل قوی / گو دست تنگ باش اگر هست دل فراخ
با کام دل بخواه مراد دل حبیب / با یار آبگینه مخور ره به سنگلاخ
طفلان به سنگ بر کف دیوانه جو نشاط / بر در ستاده بیهده منشین دگر بکاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید / صحبت آنکه بگفتار پدیدار آید
سخن از پایه من خواست نه آنجا که تویی / من بوصف تو چه گویم که سزاوار آید
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست / هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
خیل شه خانه درویش بهم در شکند / چه عجب سینه گر از مهر تو افکار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این نه باریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند / من و ویرانه و دیوانه چند
ز غوغای خردمندان به تنگم / دریغ از ناله مستانه چند
ملول از صحبت افسردگانم / خوشا میخانه و پیمانه چند
به پیشش درد دل بگویم افسوس / که در گوشت بود افسانه چند
جمال شمع تا پیدا و هر سو / از آن آتش بجان پروانه چند
دل و جان گر رود بر باد غم نیست / ز ملک شاه کم ویرانه چند
مباد آسیب شمع انجمن را / چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون نه گامی از خویش
تو خود پابند این غمخانه چند

من و دل را بکوئی منزلی بود
که در هر سو دلی با بیدلی بود
چرا خود عشق زینسان مشکل افتاد
که آسان شد از و هر مشکلی بود
میان بحر ره گم کرده را
چه سود از رهبری بر ساحلی بود
دل از پیش و من از پی تا بکویش
شهیدی رهنمای بسملی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم
که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم
ولی از عشق گامم اولی بود
همی گریم همی سوزم ازین غم
که یارم دوش شمع محفلی بود
بهر خصمونی و مجمر بزمش
نهان از من زبانی و دلی بود
نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد
دیوانه غمت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم زاد بدین خانه ندارد
این خانه مگر راه بمیخانه ندارد
پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر
مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
دلرا هوس صحبت نانیت بینند
دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
مستند دو عالم همه از ساغر وحدت
خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

درتقی

از آتش معشوق شراری بود این عشق
شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی
دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد
یکبار ندیدیم نشاط آید ازین راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین بهر بلا کم دامن گیرد
بصد امید اگر آئی بجا کم دامن گیرد
از آن نالم که میترسم مرا با ذوق بیدادت
چو بیند دیگری بعد از بلا کم دامن گیرد
مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان
که دست عشق پاک از جیب چاکم دامن گیرد
دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم
که باشم من که دستی در بلا کم دامن گیرد
تو خرسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی من نیز
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد
اگر این است دل غمزده خون خواهد شد
میکند زلف تو گر سلسله داری زمیان
عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوه سرو قبا پوش من ار خواهد دید
زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد
موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت
رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد از پی جانان
کو درون آی که بیگانه برون خواهد شد

دولت حسن جهانگیر تو الیوم گر | ملک شاهست که هر روز فزون خواهد شد

ره بیجائی بری ز ناله جانسوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند	نکو با مهربانان کاین پسندند
پی صید دگر مرغان نقیدست	نه قیدست اینکه بر شاهین پسندند
ز کاکش تا به بزم شاهش آرند	گلی را در کف گلچین پسندند
تو با دل باش و با دین با برنج	که ما را بیدل و بیدین پسندند
گهی درد و گهی درمان فرستند	گهی شاد و گهی غمگین پسندند
گهی زهر و گهی تریاق بخشند	گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

به یک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند	دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد	ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز غبار آلایش و آنگه بدرای	که مقیمان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سر کف پا حبیب	هاکونی تو که اینطایفه بی پا و سرند

غم کاریست بباید که در آن شادی اوست	ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند
خط اگر در خش آید شبیخون رونی	عاشقان بیخبر از فتنه دور قمرند
من و باد سحر از کوی تو سرگشته همین	با همه شیفتگان تو چنین دربدرند
غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار	بلبلان نغمه سرا از آیت فتح و ظفرند
آب در جنبش و تبدیل تو خود پنداری	عکس سرو و گل و نسرین و چمن ره سپرند
خبر از مستی خود خلق چو بینند نشاط	آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند

باغ در سایه سرو سهی دولت دین
شاد و در سایه شاهنشه خورشید فرند

از سر کوی سلامت سفری میباید	بر سر راه ملامت گذری میباید
عشق در دعوت آمد ای دل بشتاب	که ز خون جگرش ماحضری میباید
لوح دل بر لب از گرد علایق شستن	شست و شوئی بخود از چشم تری میباید
رشک سرمه کحل از خاک بزاری که بحشر	یادگاری بر رخ از خاک دری میباید
گر چه خسته و درمانده و مسکین و غریب	زین رهای خضر خدا را گذری میباید
چهره بنمای از آن زلف فرو هشته برخ	آخر این تیره شبان را سحری میباید
صبح عیدست نشاط از پی قربانی دوست	زینت لایق که از خسته برتری میباید

فریبی نیست سزاوار تر با که عشق
ناتوان جانی و افکنده سری میباید

هرچه جز ذکر تو افسانهٔ باطل بود — هرچه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود
بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم و ندیدیم ز کس آن دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه را مطلبم بی طلبی حاصل بود
ستم هجر ترا نیست علاج ار نه بوصل — از صد ستم از نیم نگه باطل بود
کنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه بمنکر و اگر عاقل بود
دل قوی کن که در این مرحله با تیغ غم — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو زان گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر می شد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد — ظلمت شب بسر زلف تو رهبر می شد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد — ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر می شد
هر نفس شوق نوازیاد تو افزون میگشت — هر زمان صبر من از روی تو کمتر می شد
من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر می شد

دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود — با خیال تو در اندیشه مصور می شد

از دعای سحر و از ذکر تو میشد بفروغ
بزم ور دوش افق از خسرو خاور می شد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند — غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند
این جهان خود صوری مؤتلف از اضدادست — با طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بیابند چه شادی و نیابند چه غم — خنک آنان که از این شادی و غم آزادند
این من غمزده ام کز قبل روضهٔ طوس — دری از عرصهٔ محشر بر خم بگشادند
کردهای من سرگشته بر الواح هوس — نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش — سیه آن دم که بدین بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم — لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند براتم و لی — سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فخر من و خاک در شاه نشاط
محزن و مار و گل و خار قرین افتادند

غنچه از خون دل ماست که رنگین دارد — آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد — وادی عشق بهر گام صد آمین دارد

عقل با عشق به بیهوده زند راه مصاف
اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه راحت غم دشمن و ما را غم دوست
هر که چون دل ز اندیشه غمگین دارد

تلخکامان غمش را که ز دو لب تنگ
آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

نالهٔ بلبل از خواب نباید چه عجب
هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان بگشاید بگاه
باز کو بی حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ
هست تو خاک کش بستر آن کو سر بالین دارد

او برا شکم نگران من نگران بر رویش
من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

نظر خواجه باندازهٔ خدمت باشد
ور نه با بنده چرا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب باو بنشاط
که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند
دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

به بوس چهره که از شرم عشق و جلوهٔ حسن
بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای گوشه نشینیم چه لاف می‌زنیم
نه شهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم تراز الفت خلق
امید گاهی بر سو امید دارانند

بدیده اشک و لب جان بسینه دل بازی
ببین که بر سر راهت چه بی قرارانند

شب است بخت من و یاد زلف او آنجا
سپیده سر زند کاین سیاه کارانند

بخاک شوره چه سپاری ای خجسته سحاب
چه کشتهار تو در انتظار بارانند

چو پشت بره مقصود میرود چه باک
که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان بکام شهنشه نشاط و خاکدرش
خوشست مجلس و یاران بکام یارانند

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد
جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت انسان که منم حیرانست
حیوانیست که در صورت انسان باشد

دردم از کیست مپرسید بپرسید که کیست
آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع ندیدم کسی
مگر آنکس که زیاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه ز هم نگشایند
مشکلی را که بیک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذر است
غافل است آنکه در اندیشهٔ پایان باشد

یا رب این شاه کرم پرور درویش نواز
تا جهان هست جهاندار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میپرد
از قفس مرغی بگلشن میپرد

با هم اند این خار و گل در باغ لیک
این بایوان آن بگلخن میپرد

این سیه زلفان چو طراران شب / دل ز مردم روز روشن میبرند
تاب داده زلف خواب آلوده چشم / خوابم از سر تابم از تن میبرند
عاقلان آبی بر آتش میزنند / عاشقان برقی بخرمن میبرند
خار این گلزار دامنگیر ماست / گل هوسناکان بدامن میبرند
طاعت شاهم ز چوگان بسته دست / کاین حریفان گوی از من میبرند
شیر با زنجیر را طفلان شهر / کو بکو برزن برزن میبرند

دل نزاری ورنه این خوبان نشاط
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا کی این صبح و این شام مکرر بگذرد / حیف باشد عمر اگر زمیان سراسر بگذرد
ای خوشا آن صبح کز روی منور بردمد / وان شب دلکش که با زلفی معنبر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوی سیل خیز / خواب بگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد
کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر / بگذرد آخر چه سود از آنکه خوشتر بگذرد
خیمه بر تر زد در دل سلطان عشق او ولی / سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان / چشمه حیوان مگر از خاک آن در بگذرد
چاک سازد عشق او دل سینه وگر جامه را / تیغ عشق او دل بسر آنگه ز مغفر بگذرد

زندگی بی جان نشاید گرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از آن دل رخنه در تن میکند / خانه را روشن چو روزن میکند
آنچنان آشفته ام کآشفتگی / زلف دلبر دام از من میکند
تیره روزم لیک هر شب چرخ را / آهم از یک شعله روشن میکند
تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل / رشته بیحاصل بسوزن میکند
شهوت آتش عشق مرد دست و بس / آنکه آتش رنگ گلشن میکند
نفس اگر روئین تن آمد گو بیا / عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار و دامان نشاط
هر که بینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد / خلق را در تو تحیرت نگران خواهم کرد
خاک پایت که بود غالیه طره حور / هر چه دیده صاحب نظران خواهم کرد
دست در سلسله خم بخمت خواهم زد / هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد
سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد / در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد
ره درین دشت سر تا بسر خواهم جست / قطع این دشت کران تا کران خواهم کرد

ما توانیم مسین کز مه و دولت شاه … هر چه کردن نتوان با شتوان خواهم کرد

هر چه گویند گو بتر از آن خواهم گفت … هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

شاید این غارت جان کار نه از جانب [illegible]

[illegible] کسی از [illegible]

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا

جرعه‌ای مدر نشاط آخر از آن خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند … هرکه را حرفی ز عشق آموختند

دیده و گوش خرد را دوختند … عشق را آنگه زبان آموختند

شد نهفته از دیده ناپیدا جهان … هرکجا شمعی ز عشق افروختند

هر چه را دادند بگرفتند باز … تا خریدند آنچه را بفروختند

تا شود شایسته دیدار شاه … دیده شاهین دو روزی دوختند

بند بند تن ز هم ریزد نشاط … در میان آتشی افروختند

تا چه آتش بود کز یک شعله‌اش … حاصل کونین در هم سوختند

تا چه آبست این که از یک قطره‌اش

بحر اشک و جوی خون اندوختند

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد … باز یا رب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوییم بجوی … که درخت چمن اوراق دوی از بر دارد

در نظر بازی مژگان تو احوال دلم … واندر آن چشمه که دل بر سر خنجر دارد

رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید … که جهان زان نظر سخت مکدر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود … هرکه مینی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف چنان فرق توان کرد که او … هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

بطبیبان چه نشانه گویم نشاط

درد ما را بجز او کیست که باور دارد

برین در که یکی را سر شکسته شد … کی تا اندر آید در شکسته شد

درون خانه جز بیرون در نیست … اگر بسته شد دریا در شکسته شد

تو گر آرام جوئی رام شو رام … که ما را اندر میدان پر شکسته شد

چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم … مرا هم توبه هم ساغر شکسته شد

خدیو عقل را کشور گرفتند … امیر صبر را لشکر شکسته شد

دل آغاز شکستن کرد تا باز … کجا طرف کلاهی بر شکسته شد

بگوشم بی لبش زنگی نهادند

بچشمم بی رخش نشتر شکسته شد

عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند … به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

به حقیقت نبود در همه عالم جز عشق — زهد و رندی و غم و شادی اروامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست — خواجه بی‌خبر و برون آی ز خود گامی چند
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز — مرغ کز دام برآید چو بود بامی چند
شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش بر افکنده بماند — گر دل غمزده بود از تو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
در نگیرد ولی از شعلهٔ او خامی چند

دل از بی خطا شد و کامی خطا کرد — جان پیرو هوا شد و کامی روا کرد
این عمر بیوفا نگرش خوی دوست بود — گر ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه — چندان عطا بدید که گویی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر — مرد ولای دوست حذر از بلا نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل — چون احولان بدید یکی را دوتا نکرد
فردا سزد بآتش اگر سوزدش نشاط — این دل به روزگار من اکنون چها کرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد — پرده بگشای ز در خانه که دیوار افتاد
یار در خلوت ما بود و بصد پرده نهان — پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد
آن خرامیدن دلجوی که بر لب جوی — سرو آن روز بدیدش که ز رفتار افتاد
عمر ایام و لیالی بنهاده به دل — هر که را کار بدان طره و رخسار افتاد
دیده دور از تو نیاسود دمی خواب چنان — آید اکنون که بدیدار تواش کار افتاد
در خور شکر توام نیست بیانی چه زبان — که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام شد و پر چه سازد که گر ابرو نشاط
سبحه داشت که در خانهٔ خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید — صبح شو صبح که خورشید دمید
گل مکان بر زبر شاخ گرفت — سرو سر از کنف باغ کشید
دل نشست از قبل منظر چشم — جان سوی روزن لب جای گزید
سر ز پا شیرک آمد و هوش — قدمی چند ز سر پیش دوید
که هلا کوکب اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید
تخت بر نه که سلیمان آمد — جام برگیر که جمشید رسید
حبذا موکب منصور عزیز — مرحبا مقدم میمون سعید

گرد آن غازه رخسار علم   خاک آن غالیه طره عبید
بر وای هجر که روی تو سیاه   بر ای ای وصل که روی تو سفید

سر نهاده است بدرگاه نشاط
راه وا آمد شدن غم برید

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد   در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است   کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد
شمع عشق و سر این نفس مقنع بخزد   زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست   حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است   قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار بهوش   گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همی صف زده مژگان سیه باید داشت   نصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست که از نخی باید داشت   کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد   آنکه سر در قدمش سود سرافراز آمد

خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید   سبد بردار ز پا نوبت پرواز آمد
رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید   رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد
مهلت رنج و تعب زود بانجام کشید   نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد
پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود   نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد
میرسد عید پس از موکب میمون سعید   عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

سر نهمین در قدم شه غزل آرات نشاط
بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

گر آزرده گرم ستم را می پسندد   چه خوشتر ازین کو بما می پسندد
هم او دشمنان را عطا می فرستد   هم او دوستان را بلا می پسندد
چه دانیم ناخوش کدام است یا خوش   خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم   مرا خواجه بی دست و پا می پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری   مرا عفو او با خطا می پسندد
طبیبا بدرمان دردم چه کوشی   مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاط از توانا و پیداست یارت
برو ناتوان باش تا می پسندد

زین سپس پیمان غم باید شکست
نوبت پیمانه عهد جام شد

در شمار خاصه کان مردود عامست
هرکه او مقبول طبع عام شد

بی رخ و زلفش چه بارها گذشت
تا شبی شد صبح و روزی شام شد

ترک بدخو سرکشی از سر نهاد
اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط
آن هم اندر کار یک پیغام شد

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد
ماه نهان شد چو آفتاب بر آمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه
دوست بسر وقت بی خبر آمد

شنعت مرغان شو نغمن بیگاه
خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام تعلل گذشت و صبح تجلت
تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل کی پرده پیش بت بربندد
پرده بر افکن که عشق پرده در آمد

روی شاهد ز جور طالب مقصود
زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط مست و تهی دست
پیشتر آن کو بصدق پیشتر آمد

نعمت از آن میبرد منعم و درویش
سایه یزدان کفیل خشک و تر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می آید
یارب این باد بهاری ز کجا می آید

در ره عاشقی اندیشه ز گمراهی نیست
گر پی گم شد کان راهنما می آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند
گر بپاداش خطا باز عطا می آید

شیخ بردار که مه حلقه زنان بر در ما
امشب از روی تو جویای ضیا می آید

حاجتی دارد ازین دلشده برسید که چیست
که بهر جا تو روی او ز قفا می آید

منزل دوست از آن دوست که میرفت نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا می آید

باز صحن باغ را مرآت محفل کرده اند
عکس اندر کار شاخ از آن شمایل کرده اند

باغ را خرم ز تاثیر نسیم اعتدال
راست همچون ملک شاهنشاه عادل کرده اند

ابر را باشد سر طغیان که فراشان باد
صبح تا شامش مقید در سلاسل کرده اند

از خرابی شاد باش ایدل که شاهان ملک غیب
کرده اند اول خراب آنگاه منزل کرده اند

خرمیهای چمن بوی گل و رنگ سمن
از خرابیهای دی امروز حاصل کرده اند

تا چه تاثیر است در چشمان پر نیرنگ او
کز نگاهی حکم صد سید د باطل کرده اند

عیب بر رندان نشاط از ننگ بدنامی مگو
زانکه با صد خون دل این نام حاصل کرده اند

بهار و موکب منصور شهر دلفریب آمد
شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد

بظاهر ار ستمی شد ز دی بباغ کرم بود
که این کرامت گلشن ز فیض این ستم آمد

ز چهره پرده بر افکن که عهد جلوه گل شد
بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد

مؤذن اینکه نظر می کند بجانب مشرق
کو بطلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

چه راه بود که هر کس که پیش رفت ز افتاد
چه سود بود که هر کس که پیشتر بد کم آمد

مکارم اینکه مرا حاجتی است در خور جودش
مخجل از آنم اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت و شاد بهانا
که احتیاج نشاط از غنای دوست کم

آمد آن سیل که بنیاد من از جا ببرد
خانه ویران کند و رخت بصحرا ببرد

روزی از دشت رسد نخچیر آن ترک دلیر
شهر بر هم زند و نخچیره بیغما ببرد

از پی نیست بصد نکته بر آن طریق
کودکی کو که بیک غمزه دل از جا ببرد

ما درین شهر بغیر از تو ندیدیم کسی
که کند جا بدلی یا دلی از جا ببرد

فتی از ستمت می شد اید دست نشاط
زخمی میرد از خار که خنجر ببرد

دوش با یاد توام باز چه تنها بود
شکرها از تو و از خویش گله تنها بود

پرده برداشت پرده دگر است
زیر تصریح تو ایدوست کنایها بود

با من از خشم و عتابی ز لبت رفت ولی
از نگهای نهانیت حمایتها بود

بر من از تو ستمی نیست ولی بر تست
ستم است اینکه ندانی چه عنایتها بود

سر فسانه نداری و در نیاکه نشاط
با تو اش هم بر او تو حکایتها بود

اگه کین ورزد و من اگه ز مهر من نشد
ور نرگس تو هم جبی با دوستان دشمن نشد

گر براد خویش خواهی بر براد دوست
من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب جو تا انا الحبه نشنوی
ور نه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل آرد و گر نه بلبل
خاک قدس و آب زمزم هیچ گه گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید مه از باختر
کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

دل بدلبر جان بجانان میرسد
روز هجر آخر بپایان میرسد

لنگ لنگ این پا بمنزل میرود
کج کج این سر بسامان میرسد

ساز رفتن کن که از دربار شاه .
امشب و فردا است فرمان میرسد

جور را دوران بپایان میرود
نوبت فریاد خواهان میرسد

حاجت ار پوشیده دارد کیدورو   داد مظلومان بسلطان میرسد
جرم از غارات اگر زفیض ابر   برگل و بر خار یکسان میرسد

در پذیرایی فرق از زیرکی است
آنچه بر دانا و نادان میرسد

هرکرا بر سر آن کوی گذری میباید   از دل گمشده ام راهبری میباید
از تو ام نیست گزیری که بهر سو گذرم   بر سر کوی تو زان ره گذری میباید
گشت منظور تو آن کز نظر خلق افتاد   بر من ای خسرو خوبان نظری میباید
وز غم زلف پریشان رخ و بردار غمت   صبح را شامی و شب را سحری میباید
نعمت خواجه عمیم است وخداوند کریم   بنده را لیک بخدمت هنری میباید

مجلت است قرون هرنفس از رحمت شاه
هر این قصه زبان دگری میباید

ستم آخر شد و پیدا دبه بنیاد آمد   نوبت رحمت و فضل و کرم و داد آمد
مجلس آن بنده که از بند تو آزاد صحبت   خرم آن صید که از قید تو آزاد آمد
در وفای تو زهی سگ که سر فتراک   در هوایت چه غم ار دست که بر باد آمد
خورد سالی که فروغ رخش از نور خداست   چه عجب بر روی اگر خورده بر استاد آمد

نجات

عجبی نیست بمشاطه اگر گیرد عیب   آنکه آراسته از حسن خداداد آمد
پرده افتاد و دگر حاجت مشاطه نماند   شیشه بر سنگ شد و تیشه به بنیاد آمد

آمد از خاک درت سرخوش و سرمست نشاط
دل بیاور که گویم ز تو دلشاد آمد

عشق است کاگهانرا غافل همی ببندد   هرجا که عاقلی هست جاهل همی ببندد
فرزانه چو بیند دیوانه میکند باز   دیوانگان خودرا عاقل همی ببندد
بازار عقل از آن سوست این صیدگاه عشق است   صیاد صید خودرا غافل همی ببندد
هرجا که مشکلی هست آسان همی کنند لیک   آسان چو دید کاری مشکل همی ببندد
دهقان بباغ گل را خواهد بجز ملی لیک   تا در میان خارش منزل همی ببندد

تا از نشاط گفتم و غم همی ببندد
عاشق بپرورد دیدم او دل همی ببندد

شد ز قصه ما کز طول افسانه دگر   اگر از ما به تنگ آمد دلت دیوانه دگر
تهی در خلوت جان دارم از خشم جهان منشین   ندارد ره به پیش غیر دل بیگانه دگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی اگر سازی   اگر شمعی و از هر طرف پروانه دگر
پسندت گر نباشد دل قدم بگذر بر جانم   از این ویرانه تر دارم دل آن سوخانه دگر

بنده کار از سر خوش از الطاف سلطانی ببین
شاه را البرز جام از فیض یزدانی بیار

تا که بنده را ز غم زین جشن جاوید آمد نشاط
بود این بزم همایونش بربانی بهار

وقتست که تن جان شود و جان همه دلدار
ای چون شده دل خانه بپرداز ز اغیار

تا شمع برافروز برم ای سینه برافروز
تا گنج نثارش کنم از دیده فرو بار

هر یک من و زاهد شده خرسند بکاری
تا غیرت داور چکند عاقبت کار

من پای تو میبوسم و او پایه منبر
من دست تو بسر میزنم او دسته دستار

رخ منظر غیبست بهر عیب میوشانش
پا از پی سیر کو میت نگه دار

دل خلوت یار است درین بتکده مپسند
جان از پی کار است چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط از همه بیهوده سرانی
گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر
یارب چکند کی دل دیوانه درین شهر

سودای سر زلف تو گر ره بزند دلهاست
مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر

دیگر ننهد گوش بافسانه ما کس
دیوانگی ما شده افسانه درین شهر

چون شمع بهر جمع بسوزیم و چه حاصل
بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

یک پیمانه بیمانها شکستم ز ترسم ایساقی
ازین پس بشکنم پیمانه از پیمانه دیگر

بصید ما نظر افکند شهسوار دگر
بشهر ما گذر آورد شهریار دگر

اگر تو پای عنایت کشیدی از سر ما
کشید سرو دگر سر ز جویبار دگر

وگر تو برگ لطف بریدی ز بر ما
نمود تازه گلی رخ ز شاخسار دگر

بشاخسار دگر طرح آشیان فکنم
گره بگلشن ما یافت نوبهار دگر

من و هوای نگار دگر معاذ الله
که از غم تو کشد دل بنگبار دگر

مدبری نه هم دل که خار کرده تست
که هر که خار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار بر آمدی نشاط را او رفت
که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

باز صبحست ای ندیم آن راح ریحانی بیا
جشن سلطانیست می چندانکه بتوانی بیار

خاک عود آمیز شد آن آتش بید و خواه
باد روح انگیز شد آن آب روحانی بیار

بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش
میگسار از ابروان زنگیه حیرانی بیار

مطربا ز انغمه از الحان داودی بخت
ساقیان را ساغر از جام سلیمانی بیار

چشم میبارد مثال از دیده یعقوب گیر
جشن دارا صنیا ز ان ماه کنعانی بیا

جا تنگ شد از بر سر کویش چه توان کرد　　یک شهر غریبیم و کی خانه درین شهر

شهری همه دیوانه و یکبار ندیدیم　　طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر

دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را　　دیوانه نزاد و سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم　　بس شد در مسجد و میخانه درین شهر

دل تیز درین شهر گریزان ز نشاط است
دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر

دل از قید دو عالم رسته خوشتر　　بدان زلف مسلسل بسته خوشتر

بده دل با یکی پس دیده در بند　　چو یار آمد درون در بسته خوشتر

ازین ره چون بباید باز گشتن　　بدین چستی مران آهسته خوشتر

توانائی تن سستی جان است　　قوی کو باش جان تن خسته خوشتر

ستادم دل ورزندان جا نی　　سراپا بیت هم شکسته خوشتر

تن جان هم بر آن منظر حجابست
نشاط این پرده هم بشکسته خوشتر

در چشمه خضر و شعله طور　　باروی تو مینماید از دور

بخت من و مقدم تو هیهات　　این بس که ترا ببینم از دور

سلطانی و خانمان درویش　　شاهینی و آشیان عصفور

از روز سیاه ما روا نیست　　گفتن سخنی بروی منظور

در حلقه گیسوانش آخر　　ذکری رود از شبان دیجور

از رحمت او مباش نومید　　وز طاعت خود مباش مغرور

گر خدمت ما پسند صد بار　　خوشتر باشد گناه مغفور

از غیر چرا نشاط نالیم　　افتاده بدست نفس مقهور

در رسته ماست شحنه طرار　　بر مخزن ماست دزد گنجور

ما شیفته در توایم و اقبال
در موکب شهریار منصور

یوق یوق عجب کر بر کیشی جانان ایچون جان دیر کیجا　　چوق چوق عجب دور جان ایچون هر کیمسه جانان دیر کیجا

یا شور مشیم ول جانغوچی باشدین یاروق کونکلوم خانه سین　　اندین که جانان کیرمایب ویرانه اندین کیجار

ای نکانی اوق بلماپب دیماکیم وو بر توفیا اوق　　ماجرا کیماش ول اوق بلا پیکان اندین کیجار

وار سر لیغلار دیوان کیچدیم کوی ول کونکلوم من　　اندین که کودک جمعه لا طرف تا اندین کیجار

پیمان زاهدین کیجیب میخانه ساری کیجا کیم　　پیمانه غمدا لایق کیل هر کیم که چنانه اندین کیجار

عشقین اثر بار کورنک من قاری دینمدین تیشتی　　کور باشلیغ داغی هر طفل اندین کیجار

کونکلومی کرپوز وینک مناک اندین که آبادان قیلور
سلطان جان شاه جهان بر یانغه ویران اندین کیچار

چیک نالا اذاقی کونکول کیم شاه درگاهیغه اول
بیگانه سود اندین که شول ایوان کیوان اندین کیچار

مین بین نشالا اول بحر بوکا قراول بوتن بر
هر کیم که عشقدین ایثار کفر ایلا ایماندین کیچار

عقل با عشق کی شود دمساز
برد صرفه سحر از اعجاز

تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست
سر نهادم بر آستان نیاز

دل ز کف رفته جان رسیده بلب
چشم بر راه و گوش بر آواز

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست
با خداوند کار بنده نواز

صید را بهر امتحان آرند
گاه کوتاه رشته گاه دراز

جز بکامش اگر تو گام نهی
رشته خواهد کشید صید انداز

کعبه از سومنات میجویند
این گروه مجاوران حجاز

رخت از بحر برده سوی سراب
از حقیقت سپرده راه مجاز

لب ببستیم و کلک بشکستیم
تا کی از پرده بر فتد این راز

کوته آخر شود فسانه خصم
دولت شهریار باد دراز

وین حکایت کناره گیر نشاط
که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست
عشق خود آتشی است پرده گداز

ابر بر طرف گلستان گهرافشانست باز
خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز

بار سنبل میدمد از باغ یاد بهار
از شمیم آن خم گیسو پریشانست باز

طره سنبل پریشان زلف شاه بیقرار
خواجه در کار قرار و فکر سامانست باز

عارض گل بی حجاب و طلعت او بی نقاب
چشم ابرو دیده من از چه گریانست باز

برگ برگ شاخ بر خورشید یزدان آیتست
خواجه صدر الدین چرا در فکر برهانست باز

تا شتاب عمر بسنجند این جوانان هر بها
گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز

ارغوانی سازد آبادش عمارت تا کی
لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز

نیست پنداری نشالا آگاه از حالم طبیب
درد میخواهم من او در فکر درمانست باز

زلف برپا فکنده از سر ناز
ما گرفتار این پریشان دراز

نظری داشت با نظربازان
لعبت شوخ و شاهد طناز

سیر از دیده بادیش آورد
هر که از غمزه گشت تیرانداز

منع عاشق توان ز شاهد لیک
حذر از شاهد ان عاشق با نو

این شد روان شوخ چشم دلیر — جلوه دارند در کنار که باز
گرچه از دوست هرچه هست نکوست — ستم و لطف و خواری و اعزاز
چون بر بندگان روا نبود — خاصه در عهد شاه بنده نواز
بنهایت حدیث ما نرسد — که ملالت رسیدت از آغاز
راز ما بود آنکه در عالم — ماند در پرده با دو صد غماز
راز دار جهانیان خاکست — خاک گشتیم و ماند در دل راز
این پریشان سخن ز نظم نشاط — گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نثار
طوطی از هند و سعدی از شیراز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس — باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس
سوی عکس ار دست رس نبود عجب نبود که نیست — دست رس کس ریحان دین صورت جانانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر دان فرخنده کاخ — چیست دانی راست همچون بزم امکانست و بس
نیست جز یکتا شهنشه اندر بزم هر سو بنگری — طره بر تاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقض توحید اصل — این کثر خود بدان خورشید برهانست و بس
چشمها فتان بر مژه بینی لعلها خندان ولی — یک لب و یک چشم بیدار و سخندانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد غافلان
فاعل و مختار و قادر هرچه هست آنست و بس

نکهت و چشم هشیارش — لب شیرین و لحن گفتارش
دیدم و دل بهر او دادم — تا تواند نکو بیازارش
رفت و پوشید چشم از نگهی — یارب از چشم بد نگهدارش
دردم آشفتگی است تا چه کند — زلف آشفته چشم بیمارش
نیست ذوقی ز گل هزار کوئی — بلبلی یافت ره بگلزارش
کس دل از من نمیخرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او دانند — هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد — زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش — همه سرگشته و طلبکارش
ای خوشا وقت بنده کورا — نپسندند بجز خریدارش
آنکه از محرمان پادشهاست — نشناسند کو بیازارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط
کو دو عالم کند انکارش

زین گرفتاری به مجنونی دلا آزاد باش	زینتی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی نبودت بر سر چه باک	کو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کار کسان	درخور لطفی ز شاهنشه بیاد باش
عهد شاه است و آبادی جهان از دست عهد	این خرابی تا کی ای دل تو نیز آباد باش
توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بساز	شهسوار خسروا فیروز زی دل شاد باش
عرصهٔ جولان فراخ است اشهب همت بران	که مظفر در هری که شاد در بغداد باش
در مساق رزم که فتح و گهی نصرت گزین	در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان ز غم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش	تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش
خبرت هست که هیچ خبری نیست ز خویش	آه اگر بگذردت زین پس ایام چو پیش
خواجه آراسته خوش محفل و غافل که ترا	نیست ره جز بدل آن نیز ولی خسته و ریش
کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد	چکند خواجه که ممسک شد و مبرم درویش
خط او سر زد و سر بر شواند زین پس	زانکه زین پیش جهانی سر افکنده به پیش
آتشی بود نه پیداست از و غیر از دود	گلشنی بود نه بر جاست از و غیر حشیش

این

این نه ریشی که از و سود ببخشد مرهم	این نه فصلی که دگر وصل بدزد دلبرش
حسرتی بر منش امروز چو آن صید افکن	که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طلبی هست نشاط
کم ز خود شه و از هر چه بود هم بداندیش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش	آفت عشق جو شنو از زاهدی و سلامتش
سرو و گل و کنار جو کی برد از منش ز دل	آنکه کنار جو بود گلرخ سرو قامتش
بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که نیست	یک نفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش
فهم سخن نکرد کس قامت دوست بود و بس	آنچه بروز بازپس نام شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نفخهٔ صور کی بود	آنکه نه نیز لی دهد موکب عشق اقامتش
ساقی بزم ما اگر جام نگردش آورد	دور فلک بهم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت بیخ بر افکند ز غم
دولت شاه باد و باد تا به ابد استقامتش

نتوان داشت نگه باز ز چشم سیهش	داری ار چشم بد خلق خدایا نگهش
جای رحم است بر آن بندهٔ مسکین فقیر	که براند و نداند چه باشد گنهش
نکنی جانب ما دل شدگان می نگنی	دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش

قاصد یارم و با تیرگی بخت تنها — حرفی از جعد خطش دارم و چشم نیمیش

بنده شاهم و بر روشنی چشم سپید
خطی از گرد رهش دارم و چشم پیشش

مردود خلق گشتم و گشتم پسند خویش — رستم ز بند غیر و فتادم به بند خویش
تا چند در زهر بجامم ز جام غیر — زین پس من و مذاق خوش از صاف قند خویش
ما را تلخ کامی خود ذوق دیگر است — چندان مدار پاس لب نوشخند خویش
طوفان ز دیده آرم و بندم لب از سخن — تنگ آمدم ز دعوت ناسودمند خویش
در باغ جعد سنبل و در بزم زلف یار — هر جا بصورتی دگر آرد کمند خویش
آخر عنان عشق سپردم بدست عقل — این عرصه نبود که تازم سمند خویش

جامی ز سر بنه که بخاک اوفتی تنها
ای میوه خام باش و بشاخ بلند خویش

شکر نعمت آورم با عذر از تقصیر خویش — منت از تقدیر تو با خجلت از تدبیر خویش
ترک هر تدبیر شد تدبیر ما در بند کی — تا تو دانی و خدائی خود و تقدیر خویش
ذره تا پنهان نسازد هستی خود در مغاک — ابر رحمت کی کند پیدا دران تاثیر خویش
خاک شو تا بر تو اندازد نظر آن چشم پاک — ور نه کس بر سنگ کی ضایع پسندد تیر خویش

بیقراری سر زلفش نه ز باد صباست — کز جهان دیوانه دارد در خم زنجیر خویش
در نگاهی از پس صد خشم ذوق دیگر است — حسن در تسخیر دل داند نکو تدبیر خویش
عاقلان گویند آسانی به از دشوار است — چون جزای سهل از گوشم چه در تعمیر خویش

دیده بر روی جوان به گوش بر گفتار پیر
در جوانی این سخن دارم بیاد از پیر خویش

پا بپا افتادگان را دستگیر استاده باش — یا مداری دست دل بردن برو دلداده باش
خامه نقش آفرین هست لوحی ساده جو — ور نه پیش خامه نقاش لوح ساده باش
گر بسر غوغای سودای خداوندیست هست — خواجه شو یا بنده شو وز هر غمی آزاده باش
دست افکندن نداری پای افتادن که هست — هر کجا دستی برآید آستین افتاده باش
روی نیکو گر نداری خوی نیکو جو تنها — ور نگه صد گنج داری رنج را آماده باش
برکشاکشهای دوران گر دلت بستگی است — بستگیهای جهان را با دلی بگشاده باش

این جهان چون ساغر آمد فیض یزدان باده اش
محو ساغر تا بکی یکچند مست باده باش

جوی شهد است لعل سیرابش — تشنگی می فزاید از آبش
روز ما تیره طرهٔ سیهش — بخت ما وقف چشم پرخوابش

دل سنگین و جعد مشکینش   جان بیتاب و زلف پرتابش
حیف باشد بدین لطافت و حسن   که نباشد بکام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود   که شود سیرها بی از آبش
اولین احتمال عاشق چیست   جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد   بمتاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی   کی نماید سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد   گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه بندد نقش   تا نه بندد گذار سیلابش
از خرابی تن نشاط چه غم   در شکن سقف و برکن ابوابش
تا نیاید فرود بام سرای   بر نتابد به حجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد   اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که ملالت نیارد اسبابش

لبم از آتش دل میزند جوش   بگوشم باز می گوید خاموش
زبان در رقعه باشم من عجب نیست   که من از یاد خود گشتم فراموش

بدم

ندیدم با تو هرگز خویشتن را   که هرگه آمدی من رفتم از هوش
بیاور دست اگر تیغ است اگر جام   بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز درویش منع میگویند و عشقش   حجاب چشم ما را نیست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح   بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت می کنندم   ز عشق آسیب می آید که منیوش
قدم از هرچه جز سویش فرو بند   نظر از هرچه جز رویش فرو پوش
نثار دوست جان بهتر که در تن   براه دوست سر خوشتر که بر دوش
بنجر کاینک بهیچم می فروشند   بعالم گر خریدم باز مفروش

سخن زاندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر مست است و مدهوش

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش   بتن درست چگویم من از جراحت خویش
هیچ حادثه ما را غمین نشاید داشت   که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش
غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه   نهان ز خلق نماند بکلبه درویش
بهم عنانی طفلان نی سوار بماند   چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار در دلم افزون   بعالم اندر دارا و از دو عالم بیش

یگانه وحشی خدیو نیک نهاد
خدایش نیکی بخش و قضایش نیک اندیش

زبان بعرض نیازی مگر گشودم دوش / سروش غیب بگوشم نهفته گفت خموش
وجود تو همه قهر است و ذات او همه جود / نیاز او همه نطق است وجود او همه گوش
اگر بهوش عتاب آیدت بخاک بریز / وگر بنیش خطاب آیدت بذوق بنوش
جمال او همه حسن است از نقاب برآر / وجود تو همه عیب است در حجاب بپوش

نشاط را برخ دوست دیده باز و هنوز
حکیم از پی عقل و فقیه مرو گوش

افکنده سبزه بر کف بوستان بساط / رفت آنکه دوستان بنشینند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از باده کهن / مطرب بگوی تازه از گفته نشاط
این چند روزه مهلت تن کند دکه منت / جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط
افکنده ایم گوش ربانک رحیل خویش / افکنده ایم رخت اقامت درین رباط
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر / بینک که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید / جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط
ایاک نستعین و ایاک نستعین / منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

اگر از زخم کمانی ای شکار افکن دریغ / غافل از صیدم که دشتی از تو آه از من دریغ
بیخبر بگذشتی ای برق جهان سوز از برم / بود در راهت بامیدی سر خرمن دریغ
در میان دیده بودی سر کنار جویبار / باغبانی بود سروت را اگر چون من دریغ
آتشین گلها کز غنچه سنبلها نگر / جای جان و دل بخار و خاکشان مسکن دریغ
گلستان را در فراز و باغبانان گه دراز / دست گلچینان دراز از سوری و سوسن دریغ

دست گلچین خستی ای خزان بشکستی
بر سپاره بستی دورم از آن گلشن دریغ

خدا بر لب ولی دل در هوا غرق / خدا را ما نکردیم از هوا فرق
ازین تخمی که افشاندیم در دشت / نباشد کشت ما جز در خور حرق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما را / در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما ترد انسان منکر خدا را / جهانی خشک لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید از دعا کذب / گرفتم در نگیرد با خدا زرق

نمی گریی چرا بر حالم ای ابر
نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر برآور از افلاک / چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک

با اشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای — گر آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک

چه پرسشی است ز محشر گر نپرسند — حساب دامن پرخون و جامهٔ صد چاک

ظهور خلق تجلی بین ظهور حق از خلق — فداک عینک حقا و انت لست بذاک

ملول شد دلم از تن خدا را در شهر — کراست خنجر خونریز و بازوی چالاک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمی برد ادراک

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول — سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این دری بدر کاندرین بری — دربان برای منع خروج است نی دخول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست — عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش — کم یظفر الصبور بما یهزم العجول

گر غایبی تو هر چه ملامت کشم رواست — وانجا که حاضری که دهد گوش بعدول

قل للعزول ویلک عینی ولا تلم — ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق ز عاقل غریب نیست — عاشق مگر روایت عاقل کند قبول

هر دم بجایی کشدت نفس مضطرب — والقلب لایزال مجالا لما یزول

کوتاه شد فسانهٔ هستی ما بعشق — ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول

[illegible]

من حالتی که خود بتصور نیارمش — در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

له

کفی هلاک سکیم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب بالقول

روشن از طلعت خورشید شود خانه بلی — طلعت اوست که تابد بمیان خانهٔ دل

بی شک این قوم کز من سینکرم بی بصرند — ورنه این روی که بینند که گردد مایل

بتگر چین که بت از سنگ برد با سیم — کو به بیند صنم سیمتن سنگین دل

زندگی بی تو حرام است خدا را باز آی — که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل

عاقلان نیک و بد عشق ندانند ولی — غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل

من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب — عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت — کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هر که از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر — تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط اندر آن کس که نشیند غافل

این خیال خود پرستان غافل کاین محال — تا بچشمی در نیاید بر نیاید در خیال

عقل گوید رب ارنی عشق میگوید که هی — کیف اعبد گاه من معبودم و گه ذوالجلال

كيف اعبد ما شنيدی گوش تا مبنی زخش / ديده رب ارنی گو هم طلب كن زان جمال
يك خطاب آمد بعقل و عشق از دربار دوست / در صماخ اين عجب در سماع آن تعال
عقل ميالد زخويش و عشق ميالد بدوست / اين همی جويد وصال و او همی گويد محال
من سيه بخت جهانم ليك در دوران شاه / همچو زلف دلستانم گرد روی فرخ جمال
جان ستاند جان دهد جزع سيه رنگ نگار / وان لب لعلی هنوز آسوده از رنج دلال

گر پريشان ديد بختم هيچ مپنی چه باك
زلف مشكين توام گرد رخی فرخ جمال

عاشقان را عشق بس باشد كفيل / حسبنا الله ربنا نعم الوكيل
سر بسر انديشه ها مقهور اوست / بر نيايد مور با نيروی پيل
رهبر فوج هوس شد خيل عشق / چيره شد بگرفت اطراف سبيل
هر كه آيد كو در او در دل است / خانه بی مهمان نخواهد خليل
در مذاق زاهدان كفر است عشق / قطبيان را خون نمايد آب نيل
خويشتن بينی دليل گمرهی است / چشم بر مقصود نه يا بر دليل
زشت خو نيمان بروی ما گفت / آن بهشتی روز زهی خوی جميل
با لب جان بخش دوش از ناگهان گذشت / قال من قلنا جريح ام قتيل

خواجه نجد بدا قامت می كند / در صماخش المناخ است الرحيل

حالتی بايد مقالت تا چند
غم شود حاصل نشاط از قال و قيل

ديوانه و مست و باده نوشيم / پرورده دست می فروشيم
هم زيور ساعد جنونيم / هم ساعد آستين هوشيم
هم در صف زاهدان مسجد / سجاده نشين و خرقه پوشيم
هم از پی ساقيان محفل / پيمانه كش و سبو بدوشيم
از مستی باده هوش بخشيم / وز ساغر عقل می فروشيم
تا كی طلبند و باز خواهند / جان بر لب و گوش بر سروشيم
هم نغمه بلبلان عرشيم / در منطق زاهدان خموشيم
با طاير بوستان قدسيم / با مرغ هم آشيان خروشيم
با گوش سخن نيوش نطقيم / با نطق گهر فروش گوشيم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بيهوده نشاط از چه كوشيم

هوای خود چو نهاديم رضای او چه گزيديم / جهان و هر چه در او جز بكام خويش نديديم

کمان بام تو ام بود هر کجا که نشستم
سراغ دام تو ام بود هر طرف که پریدم

بطایران دگر هم قفس برای چه بندی
منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم

ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم
بخار رهگذر خاک مقدم تو کشیدم

چو آفتاب بر آمد جهان بدیده در آمد
چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم
که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم

دریغ نسخه نیامد ببزم و جلوه ساقی
ندیده تا که بداند که من نه مست نبیدم

بجا نکیای همایون شاه رفت اشارت
بدیده کحل بصیرت ز هر کجا طلبیدم

اگر چه چرخ بهم در شکست شاخ خیالم
چو من سایه یزدان قویست بیخ امیدم

در خزاین اسرار کاینات گشایم
اگر اجازت شه بر نهد بدست کلیدم

دگر ملول گشتم دگر غمین نشستم
از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

ز پشت شهسوار ملکی تو نیز پردارم
کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

به تیزی چون ز پا افگندیم از خاک بردارم
که صیادی دگر در راه و زخمی کارگر دارم

کشیدم آهی و زخمی دگر زد بر سر زخمم
بآه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم

اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود
فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم

ملا

ملا منکو چرا باید زبان بیهوده بگشاید
نه آواز وی خبر دار ونه من از خود خبر دارم

ممنوشی چون نشان الکنی باشد از آن نالم
که گر خاموش ننشینم ز راز من پرده بردارد

ز اسرار جهان بیهوده جستم جز غم عمری
ندانستم که خود را باید از خود بی‌خبر دارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم
اگر دارم فغانی از جفای داد گر دارم

ز نقش پای من اشکم نشان نگذاشت در راهش
براه او چه پنهان نشاط از چشم تر دارم

وقت شد وقت کزین جمع کناری گیریم
بر در دوست نشینیم و قراری گیریم

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم
شبکی چند سر زلف نگاری گیریم

آرزو می سر از آن یا لب دو می طلبیم
مقصد دیده از آن در غباری گیریم

چند بیهوده توان بردن سر عمر عزیز
چند ای دل که از این پس پی کاری گیریم

صید کاهی چو شد از یاران غافل بشتاب
تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

عقل گذشت پی را سپاهی شکنیم
عشق گوید عشق که ملکی بسواری گیریم

دوست گر دست به بیداد کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر ضیف خزان دارم
کنون نه رنگ نه برگ نه بیم از باغبان دارم

زبی شادی و غم دارم غم و شادی چه خود را
زغم غمگین نمانم باز شادی شادمان دارم

حدیث عشق من افسانه شد در شهر می‌دانم
ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن
قفس بر شاخ آویزد که در وی آشیان دارم

ندارم غیر بادی در کف و خاری بپا باری
ازین خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم

غم جان جهانم فارغ از جان و جهان دارد
تو پنداری که من اندیشه از جان یا جهان دارم

نشاط از بهر یاران تا نگیری کس ازین
که باشد گو نداند با تو رازی در میان دارم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم
در ملامت کشدم عشق دگر بپذیرم

جام صافی بر و جانانه سالوس بیار
صدق بگذار که من در گرو تزویرم

بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس
نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم

نگه یار کمان ابروم اکنون بنظر
آید آنسان که همی خصم زند با تیرم

خواستم زهد بتقوی بیاموزم لیک
می‌کشد باز سوی دیر مغان تقدیرم

جامی در صومعه از دیر گزیده است ملا
مپسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همان بیمارم
بخودی عیب و بدین عیب جهان بیبرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم
ترک دو کون تاجم و کونین کشورم

هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق و هم
در خط فلک هستی کونین لنگرم

آلایشی بظاهرم ار هست پاک نیست
زیرا که از اصل پاکم و از نسل حیدرم

حق را ولی مطلق و دین را صراط حق
گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم

افکنده بودم از ره از پیش و نفس
ظل خدا براه هدا گشت رهبرم

فردا که پرده دور شود از جمال رب
یا رب مدار دور ز آل پیمبرم

هرچ آن سزای آل علی نیست در جهان
گر گنج عالم است مبادا میسرم

جز با هوای دوست تنم سر کشد ار
از خاک سر برآورم ای خاک بر سرم

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم
ما نه تنگیم و نه بد بنده فرمان باشیم

گرچه زشتیم ولی در کف نیکانیم
گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم

سر و سامان نخست هست ولی چون گردد
قسمت آنست که ما بی سر و سامان باشیم

بار سیلی رسد از راه ندارم یا رب
ما که ویران‌تر ازین چیست که ویران باشیم

جان پنهان نشود دامن فشانی ترسم
آید آن روز گزین هر دو پشیمان باشیم

عاقبت گفت که با زلف تو آشکار نیست
وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم

درد و درمان همه از ماست نداریم نشاط / دردی از کس که ز کس طالب درمان نکشیم

نوید لطف همی می‌رسد نهفته بگوشم / چه مژده‌ها که همی می‌رسد ز غیب سروشم

مجال نطق نمی‌داد دوش بانگ سروشم / مکان انجمن این کر غمی ملول و خموشم

چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو / خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوشم

نبود اثر ز من و کوششم که داد ز جوشش / مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشم

هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم / اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم

وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران / ز بیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش / تمام سوخته‌ام با هزار شعله بجوشم

جز رنج خمار از می نشاط ندیدیم / زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

آمیخته با خون دل و لخت جگر بود / هر جرعه که از مشرب دهر چشیدیم

آلخته از چنگ غم و زخم ستم بود / هر نغمه که در مصطبه چرخ شنیدیم

در دشت عمل دانه عصیان نفشاندیم / از کشت امل حاصل حرمان ندرودیم

با خنگ هوا وادی غفلت نسپردیم / با چنگ هوس پرده عصمت ندریدیم

از سرزنش

از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست / بر ما نسزد آنچه بگفتند شنیدیم

انصاف نباشد که برنجیم و نسنجیم / با خود که چه مقدار رتبه کار و لپیدیم

سرمایه طاعات ببازار معاصی / بردیم و همین حسرت و اندوه خریدیم

نبود عجب ار راه نبردیم بجائی / بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم

تقدیر قوی را چه کند رای ضعیفان / هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم

تا عاقبت احرام در کعبه مقصود / بستیم و دل از ننگ دو جهان بریدیم

سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم / پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

جز خدمت دارای جهان سایه یزدان / چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هر چه نه با یاد خدا بود / پس در کنف سایه وی جای گزیدیم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده‌ایم / گردن به تیغ و سر بکمندت نهاده‌ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم / سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم

آئینه سان دلیست بصیقل برای عشق / ما را که نقشها نپذیریم و ساده‌ایم

در آستان میکده آخر کنند خاک / ما را که هم نخست از آن خاک زاده‌ایم

در موج بحر هستی و از اهتزاز عشق / ما همچو ماهیان بساحل فتاده‌ایم

دشمن مباش عزه و بیازوی خود که ما
سر بر مراد دوست بچوگان نهاده‌ایم

بر چشمهٔ حیات نه بندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم گشاده‌ایم

جان چو میرفت چرا زیسته‌ام
می تو دارم عجب از زیستنم

تا درین شهر جهان افتادم
کره هیچ نیست بسوی وطنم

هرگزم رخصت پرواز نبود
دل باین شاد که مرغ چمنم

بکی جام میم کس ننواخت
من باین خوش که درین انجمنم

آتشی باید ما افروخت بخویش
که درین خانه چه حاجت لگنم

بلبل است و گل و پروانه و شمع
آنکه دور از تو بماند است منم

هر کسی با هوس زیست نشاط
من ندارم هوس زیستنم

من که دارای جهان سخنم
بندهٔ شاه زمین و زمنم

عقل با من سر و کارش نبود
عشق داند که چسان مؤتمنم

من بدام تو یکی مرغ اسیر
که ندانی ز کدامین چمنم

من بشهر تو یکی پیک غریب
که نپرسی خبری از وطنم

گر نوازند بجا میم رواست
بطفیل تو درین انجمنم

هر شب از سوز درون فروزم
که گر دیده و بر رویت فکنم

همه شب با تو نشینم که توئی
باز روز آید و بینم که منم

شعله بر سرم افتاده چو شمع
تا بپا سوخت بخواهد بدنم

آنکه بر جان من آتش زد و رفت
کو که باز آی و ببین سوختنم

باتش اطلاست چه کارم تا هست
غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک دری
لب آمیخت که تا شد سخنم

منواز غم دار دولت شاه
خوش ادا طوطی شکرشکنم

پر میخانه کند برخ اگر در بازم
حاصل هر دو جهان در قدمش دربازم

ساز کارم نشود گردش این نیلی خم
با خم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در آمد چکنم ورنه بسی
جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم

عاشق و رندم و بدنام و خوشم کز دگران
بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و رفتم و ندانستم
نه از انجام خود آگاه نه از آغازم

خادم از در نظر شیخ عجب نیست نشاط
بخرابات بیا تا نگری اعزازم

نالها بر لب و در ناله اثرها داریم / با خیال تو چه شبها به سحرها داریم

چو دو بحر دو عاجز و مسکین و ضعیف / بخرامی خواجه ببین تا چه هنرها داریم

از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست / ز جهانی که بگو بد چه خبرها داریم

یک نظر پیش ندیدیم و لعل تو کنون / روزگاریست که در دیده گهرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت / دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانی منه ای دل که به راه / گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روزیست که بر نخل بهی عشق / غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت سایه کند تا بر خورشید نشاط
نخلها کشته و امید ثمرها داریم

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم / تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم / فارغ ز خار و آفت باد خزان شدم

گفتم ترک هستی و رستم ز رنج و ثقل / آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام زهر کشیدم بامتحان / لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دلفگار و تهی دست و شرمسار / با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد زین دیار / اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم

افکنده عشق روز توانائیم به بند / از صبح جوانی رهم که کنون ناتوان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت است / او در کنارم آمد و من از میان شدم

گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی / از وی نشان نجستم و خود بی‌نشان شدم

در صید من طمع چو کنند این شکاریان / پیرم ولیک طعمهٔ شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل ازین شد به غم نشاط
یک چند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم / که هم پیمانه هم پیمان شکستم

ز پا افکنده‌ام خود را درین دشت / مگر روزی رسد دستی بدستم

گرا تا سوی من فرصت کند باز / به صد امید در راهی نشستم

نپندارم تو نی با من درین بزم / همی بینم که خود را می‌پرستم

تو خواهی بود و تو بودی تو هستی / نه خواهم بود و نه بودم نه هستم

زمین همت شاه جهان نیست / عجب گر زین جهان بینم که رستم

ز پا افتادگان را دستگیری
بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

ما بندگان نه در خور این پایه بوده‌ایم / کوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم

تا دیده‌ایم دیده برین در فکنده‌ایم   تا بوده‌ایم جبهه برین خاک سوده‌ایم
چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته‌ایم   تا دیده نیاز برین در گشوده‌ایم
بی خدمتی بسفره نعمت نشسته‌ایم   بی طاعتی به بستر راحت غنوده‌ایم
کامی ز رشته دامن مقصد گرفته‌ایم   تخمی نکشته حاصل مطلب درووده‌ایم
بر ما در فزایش نعمت گشوده‌اند   چندانکه ما بغفلت و خجلت فزوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند
ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم   ز بی دردی نبود در دم ز جمعیت پریشانم
طبیب آگه ز درد من نیست تا کوشد بدرمانم   حبیبی کو که بروی عرضه دارم درد پنهانم
چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم   نمی‌بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم
از آن برگشته مژگان کو اگر کوشند بنجیم   از آن زلف پریشان جو اگر جویند سامانم
ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم   بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم
طبیب از درد میپرسد من از درمان   نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم
سر و سامان من داری سرت گردم چه پرسی   بسر گر بایدم بردن نه سر ماند نه سامانم
به نیروی خرد جستم بزد عشق هم از اول   گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان

کمان از ابرو تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان
نشاط خسته‌ام ناصح منه رو مین بسیتانم

چند دارد دل ز اندوه جهان ناشادم   عشق کو عشق که از دل بستاند دادم
آخر این ابر درین دشت ببارد روزی   آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم
هر طرف می‌نگرم راه برون رفتن نیست   می ندانم که درین غمکده چون افتادم
چون پریشان نشود جان که بزلفی بستم   چکند خون نشود دل که بلعلی دادم
پاس من دار که دل بر کرمت بستم   دست من گیر که سر بر قدمت بنهادم
تا بدامان که چون گرد نشینم روزی   حالیا رفت درین بادیه جان بر بادم

من بمقصد نبرم راه انشاط ار نکند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم   ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بریز باده برآیین کریه‌ام   مطرب بساز نغمه برآهنگ یاربم
یارب خود آگهی تو که در سر نبوده هیچ   هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم
گفتم نهم بخاک دری سر و گر رخست   از احتمال کشش نکشم هر مطالبم
گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی   دست زمانه خاک فشاند بمشربم

دیوانه را چه حاصلی از زاهدی عاقلان
باید بعشق خواند حدیثی ز نفه هم

آخر ز خود برون قدمی می نهم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده است کمم

ای از صباح رویت روشن شب سیاهم / زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم
گلشن شد از هوایت ویرانه وجودم / روشن شد از لقایت کاشانه امیدم
باد بهار امروز پیغام یار آورد / با شاخ گل سحرگه میگفت و می شنیدم
از باغ لاله خیزد وز ابر ژاله ریزد / ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم
یا روی دوست دیدم یا کوی او درین شهر / از هر طرف گذشتم وز هر کجا رسیدم
چون نیک بر جمالش دیدم گرامی بود / صد شکر کار سیدم از هر چه میرسیدم
از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم / مقبول دوستانم گر نیک و گر پلیدم
امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم / هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم
من نیستم بجز دوست او مغز بود و من پوست / ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو بینم نومید می نشینم
باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من بنده ام که دل آزرده ز پند شوم / هر ستم را گر می طلبم و دلشاد شوم

۲۱۸

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش / من نه آنم که از این بیش دگر آزاد شوم
از عتابی که بپاداش دهدم خوشتر / ستم آنست که یکباره من از یاد شوم
اگرش جانب گلزار گذاری بفتد / سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق
خاک سازم تن و در راه تو بر باد شوم

بندگان را کف از جود تو حکمی است قدیم / که حرام است طمع جز ز خداوند کریم
جرم من چند و عفو تو چو آید بمیان / هر که او را گنهی نیست گناهی است عظیم
که ببوی کرمت کاه بجود بیشترم / پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم
غنچه بگشود گره از لب و گل بنده ز گوش / صبحدم ذکر تو میرفت و ز انفاس نسیم
آن نه وصل است که از پی بودش هجرانی / ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم
من و یاری که نه غیری بود او را ز رقیب / من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم
سیم بی قلب بپیوند و رکه در درگه دوست / نپذیرند ز کس هیچ بجز قلب سلیم
عرض حاجات خود ای دل پیش حاجت نیست / که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم

تا کی جرعه کرمند گدایان بسازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این روز شب میرسد این صبح شام ... عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

سخت شد کار در اینجا که هوسها همه سست ... سوخت جان از غم آوخ که طمعها همه خام

ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز ... که کجا میرود این شتر نگسسته زمام

توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت ... تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام

بر تو هر که در ساحت این خانه بماند ... تنگ باشد که دو دمی بکند بر لب بام

این گل تازه که سر برزده امروز ز شاخ ... یکدو روز دگرش بر سر خاکست مقام

گل ازین انجمن جا رود سودی برد ... که ز هالبت و یا لبت و فتوات قیام

در بر باد دمی بخند شمع ثبات ... در ره سیل بپائی بخند خانه دوام

آخر این تیشه برون آید و این شیشه سنگ ... آخر این می بشود ریزد و این شهد بجام

خیز و بفروز چراغ خرد از آتش عشق ... آگی از اشک بزن بر یخ و بر شور منام

دل یکی مرکب رهجو ز رکابش مطلب ... راه این سوست نشاط از اثر دل انجام

کوشش کان جان مقدس بهدر ز محبس تن ... تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

کوشش کان مهر فروزان که نهانست بمیغ
همچو شمع شه آفاق برآید ز نیام

شب عیدست بیا تا لب ساغر گیریم ... غم سی روزه بیک جرعه زمی برگیریم

سبحه و خرقه و سالوس بیکسو فکنیم ... راه رندان قدح نوش قلندر گیریم

دور ماه و فلک امروز بپایان آمد ... وقت آنست که دور قدح از سر گیریم

شست و شوئی برخ از چشمه حیوان جوئیم ... بکف آئینه برآئین سکندر گیریم

تا بدیدار ظفر دیده منور گردد ... سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم ... دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

خفته کان را نبود تا خبری رو و دلا ... جائی اندر خم آن زلف معنبر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجودش زمیان برگیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم ... که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم تلخ و ترشی بحلاوت نوشم ... اگرم عیب نویسی بارادت خوانم

اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم ... اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم

دگر از غم نگریزم که توئی غمخوارم ... دگر از درد ننالم که توئی درمانم

گر برانی تو کی بند بپا سکینم ... ور بخوانی تو کی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن رخسار توام ... گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

ذوق دیدار تو بس هم دل و هم دلدارم ... خاک دربار تو بس هم سر و هم سامانم

بحـ

بردم تا کجا لطمه چو کان غمت
حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

سوی جانان چو نظر می فکنم هر جانب
چون بجان می‌نگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط
هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم

بیاد نیست بجز اینم که من بیاد تو باشم
بجز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزه غم آورد از آن نپسندم
بخود غمی که مبادا غمین بیاد تو باشم

غمت مباد اسیری اگر بدام تو میرد
فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم

مرا چه باک که صد کوه آتشست در این راه
اگر چو کاه ضعیفم اسیر باد تو باشم

زیاد می کنم امروز تا که باز بفردا
بسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم

بفضل بین و کرم بر من ضعیف خدارا
که من نه در خور میزان عدل و داد تو باشم

ز نیستی ره هستی نشاط جوید و گوید
ز من کناره چه گیری که بر مراد تو باشم

روزی که نه نشنید نشانی بجهانم
از خاک در میکده جویند نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شرابست
شاهد ببرم به که شهادت بزبانم

تا خاک وجودم بکجا باد کشانه
امروز که خاک قدم باده کشانم

از کنج خرابات بجائی نبرم رخت
گر خلد برین است که من باز برانم

من کیستم از من چه گناهی چه ثوابی
نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم

من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید
گفتند چنین باشم و کردند چنانم

بی پرده نهانست زهی روی نگارم
نا گفته عیانست زهی راز نهانم

از من چه اقامت طلبی روز رحیلش
او میرود و میرود از دست عنانم

یاران بنشاط اند ز دوران جهان شاد
من شاد بدوران شهنشاه جهانم

تا چه گفتند که خاموش شدیم
پای تا سر همه تن گوش شدیم

تاب دیدار تو در ما نبود
پرده بردار که از هوش شدیم

دوش در میکده بودیم امروز
سرخوش از منزلت دوش شدیم

کلفت عقل گران بود بدوش
مست و دیوانه و مدهوش شدیم

طاقت بارگه عدل نبود
بر در عفو خطا پوش شدیم

مغ شوربده دل آن نکنند
آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم
از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم

ما را بسر تو رقم سامان خویش نیست
کز سر گذشته‌ایم و بسامان رسیده‌ایم

ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق
ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده‌ایم

زین ره ببوی طره مشکین دلفریب
مسکین و دلفگار و پریشان رسیده‌ایم

از پیشگاه میکده تا بارگاه یار
صد بار بیش مست و غزلخوان رسیده‌ایم

بر لمعه سراب رواند همرهان
زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده‌ایم

تا تیغ خصم را سپر آرم زجام دوست
ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم

بنیروی عشق من که در اندیشه گران
کامی نرفته‌ایم بپایان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم اگر نشاط
از آستان سایه یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم
وگر دارم غم عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی و مستی
اساس شادمانی کم ندارم

گر پیمان من و دوست رضا نیست
چرا دل شاد و جان خرم ندارم

اگر رحمی کنی زخمی دگر زن
که دیگر طاقت مرهم ندارم

اگر کامی دهی جامی دگر ده
که من سامان ملک جم ندارم

غم از شادی بزاید شادی از غم
چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید رستن
نشاط از زلف خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم
هر چه جز اوست نهان میخواهم

سری از همت خاک در دوست
فارغ از کون و مکان میخواهم

دلی آنسان که مراد دل اوست
خالی از هر دو جهان میخواهم

ساغر از دست جوانان زده‌ام
جامی از پیر مغان میخواهم

هر چه گویند همان میگویم
هر چه خواهند همان میخواهم

من چنانم که چنان خواسته
تو چنانی که چنان میخواهم

دگرم نیست مرادی و ترا
بمراد دگر ان میخواهم

سود خواهی تو بسودای من آی
که من از مایه زیان میخواهم

بر چشمه نوش لبش ما شد چو راهم
زلف در نخشب و در افکند بچاهم

شمشیر کشیده است بقتل من ابرو
تا خلق بدانند که عشق است گناهم

عشق آمد و زد از دل و چشم آتش و آبی
بر دامن پاکم و بر روی سیاهم

با دوست فراقی که ز غیر نبرد
خوشتر ز وصالی که بود گاه بکام

سودای خریداری من تا بنهند ز سر
با خواجه بگوئید که من بنده شاهم

ز آتش عشق نخستین قبسم
اولین نفخه و آخر نفسم

خواجه تا گشت خرد بندهٔ عشق
خواجه و هم و اسیر هوسم

بهر این گم شد کان از دل و لب
آتش قافله بانگ جرسم

دوستم من که جز او نیست کسی
دوست من نیست که من هیچکسم

ساخت از زحمت پرواز خلاص
چنگل باز و شکنج قفسم

ساغر از دست شهنشه زده‌ام
مست شاهم چه زیان از عسسم

هر کسی را هوسی در سر و من
هوسم اینکه نباشد هوسم

پا نهادم بسر هر دو جهان
تا بپای تو بود دسترسم

هیچ کس بی‌غمی امروز نشاط
غیر من نیست که من هیچ کسم

غم عالم نبرد ره بدلم
که سرشتند بمیخانه گلم

من چه دارم که ز احسان تو نیست
جان اگر بر تو فشانم خجلم

دوش دزدیده نگاهی برخت
کردم آوخ نکنی گر بحلم

میبرم حسرت روی تو بخاک
تا چه گلها که بروید ز گلم

کو فزود آنکه گشایش با تست
کم اندیشه ز تنگی دلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بربند ای ناصح ز پندم
اگر دستت رسد بگشای بندم

اگر فضل است و بخشش تا بخواهی
فقیر و بینوا و مستمندم

اگر عدل است و پرسش تا شماری
کمینه کارم مپرس از چون و چندم

بهر گلشن که کردم عزم شاخی
رسید از خار گلبن صد گزندم

بهر صحرا که دیدم نیش خاری
دلیلی شد بیار نوشخندم

بدین مستی که میرانم درین دشت
نشاط افتد کجا صیدی به بندم

اگر راه است اگر بیراه از قفای تو باشم
اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم

همین بس است که بر من ز روی لطف نبینی
که من نه در خور اندیشه لقای تو باشم

ز کرده‌های صوابست اینکه شیخ من بینی
که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم

سخن به بیهده دانم ز ننگ و بد که ندیم
مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم

بمدعای منی پای تا بفرق خدا را
کجا روا است که من جز بمدعای تو باشم

برات روضه نشویم در آب چشمهٔ کوثر
اگر قبول کنندم که خاکپای تو باشم

من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و نعیمش
کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت یکتائی ز خلق چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بر آن سرم که به پیمانه دست بگشایم
غبار عقل ز رخسار عشق بزدایم

کهی بطره ساقی کهی بگیسوی چنگ
گره به بندم و از کار بسته بگشایم

مرا نه دست بشیری بود نه پای گریز
اگر بخشم برانی بهجر باز آیم

مرا بدست حقیقت چه جای پنجه ولی
بخون خویش توانم که پنجه آلایم

پی قبول تو آراست هر کسی خود را
من از قبول تو خود را اگر بیارایم

هزار بادیه پیموده‌ام باین امید
که در سرای مغان جرعه به پیمایم

گرفتم آنکه نعیم جهان بکام منست
روان بکاهم اگر چند و تن بفزایم

بی تو میل گل و گلشن نکنم
هوس سوری و سوسن نکنم

دامن از خون دلم گلگون شد
ورنه گل بی تو بدامن نکنم

نرسد شام که در خلوت دل
شمعی از یاد تو روشن نکنم

نشود صبح که در منظر چشم
بر سر راه تو مسکن نکنم

من که غارت زده خیل غمم
دگر اندیشه ز رهزن نکنم

من که صد دشت بهشتم در مرد
حذر از کودک برزن نکنم

من که صد تیغ فشردم در دل
ناله از کاوش سوزن نکنم

از سر بام تو برخاسته‌ام
جز به بام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

چه غم از نه برگ باری و نه زاد راه دارم
منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم

نظری برویش امشب نظری بماه دارم
که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم

من اگر بدم چه باکم که توئی بدین نکوئی
چه نکوئیم ازین به که تو نیک خواه دارم

برخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن
که میان روز روشن دو شب سیاه دارم

نظر ار کنم برویت اثری ز من نماند
بتو زحمتی که دارم همه یک نگاه دارم

چو گدای روستائی که به بزم شه درآید
چه کنم ادب ندارم که چنان نگاه دارم

چه زیان من که از من اثری بجا نماند
که امید بازگشتن بجایگاه دارم

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم / دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر رود گو زود رو / خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف / بیشتر زانکه فرود آید ازین خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از زحمت دوست / قصه ها سازم و از افسانه بافسانه شوم

یار یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

گفتم از میکده یک چند سوی خانه شوم / مستی از سر نهم و عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست / حکم قسمتم این است که دیوانه شوم
خمی از باده بکاشانه نهان ساخته ام / کو دو روزی بتوانم که بمیخانه شوم
رهنمائی کنمش تا بسر گنج مراد / دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

زین سپس از من مطیع عقل مدارید که من
فرض تر دارم ازین کار که فرزانه شوم

همین نه بنده حکم و مطیع فرمانم / چو سایه بر اثر آفتاب تابانم

چه او بکوه برآید ببام دارم جای / چه او ببام کند جای من در ایوانم
اگر بخواند ازین بیشتر بنازم گفت / وگر براند دوری زوی بنتوانم
گهی ز همرهی او بکوه هم سنگم / گهی ز پیروی او بخاک یکسانم
اگر بباغ کند جلوه سازخار بنم / قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم
نه راحتی بگلستان نه زحمتی از دشت / تفاوتی نکند گلبن از مغیلانم
عنان کشیده روم گر شمار همراهان / کسی نمانده که تاب آورد بجولانم
چو میخرند بهیچم گران خرید کنون / اگر بهر دو جهانم فروشد ارزانم

به بندگیش که سرمندم از خواجه نشاط
که من نه درخور این پایه فضل و احسانم

ز نیست پای گریزم ز نیست دست ستیزم / هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بعجز خویش ببردیم دست با تو و نازت / وگرنه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم
پس از نگاه ببوسیم اشارتی کن از ابرو / فکنده ایم چو بتیری بتیغ زن که نخیزم
خیال طره تو از دهای حادثه خوار است / بپاس گنج دل از پیچ نفس حادثه خیزم
حکایتی نگارم بنامه از خم زلفش / ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا ببزم حریفان ببین کرامت ساقی / بجام صاف شراب و بکام خنجر تیزم

آمدم تا رسم نو در عاشقی پیدا کنم   عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق را از هیچ گوش و عقل را از هیچ چشم   تا چه زاید این اصم را جفت این اعمی کنم
عشق را از دیده سوی دل برم ز الحاح   باده را از لب بجام از جام در مینا کنم
زحمت ساقی که عمرش باد باقی تا کی   رخصتی خواهم که لب اندر لب مینا کنم
من زبان بربسته‌ام تو گوش بربند ای ندیم   تا زبان بی‌زبانی را اگر گویا کنم
عقل میگوید که لا معبود الا الله و من   لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم
تا چو امروزم نباشد بر فوات دی دریغ   لاجرم امروز باید چاره فردا کنم
آتش دل آب چشم آورده‌ام با خود که من   سنگ این آئینه سازم خار آن خارا کنم
پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی   نام ننگ آنگه کنم حاصل که خود رسوا کنم
گر شوم از خویش پنهان او عیان گردد نشاط   آنچه را گم کرده‌ام چون گم شوم پیدا کنم

ملک دل را با صفای هستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک آرا کنم

در دست نفس سرکش مقهور و مضطریم   با مطلق الاساری دعوی کبا کریم
قلبی که از خزانه صنعت بما رسید   صراف عدل ار نپذیرد کجا بریم
تو خوب روی چرا فکنی پرده بر جمال   بر ما بپوش پرده که ما زشت منظریم

بادیده

با دیده که غیر ترا بیند آن عیب   داریم چشم آنکه بروی تو ننگریم

از فیض عقل سرخوش و از سوز عشق پیر
در آب ماهیم و در آتش سمندریم

تمام عیبم و از عیب خویش بیخبرم   که حسن روی تو نگذاشت عیب خود نگرم
همین نه بنده ناسودمند بی‌هنرم   بدی و زشتی و عیب است تا بپای سرم
بدین بدی که منم کس مراند و من   از آنچه دانم دانم که باز من بترم
اگر به بی‌هنری خوانده‌ام زهی تشریف   که فضل خواجه بپوشد معایب دگرم
خبر ز دوست ندارم چرا که با خبر اوست   خبر ز خویش ندارم چرا که بی‌خبرم
بدست لطف مرا کشت باغبان ورنه   کنون بچینم اگر برکنند که بی‌ثمرم
نه ز آسمان و نه ز ابرم شکایت که من   زمین شوره‌ام و نیست سودی از مطرم
اگر بدیده بیگانه جلوه کرد رخش   چه جای شکوه که من آشنای بی‌بصرم
چو اصل هر هنر آمد وجود خواجه نشاط   مرا ازین چه هنر به که عاری از هنرم

کمال آئینه در سادگی و بی‌نقشی است
خوشم که پاک شد از نقش مختلف گهرم

تا در پناه درگه خاقان اکبریم   در آب ماهیم و در آتش سمندریم

اکنون که مانده دور از آن خاک آستان
بی آب جویباری و بی شعله مجمریم

در مجمر نگاره چون مرغ بابزن
در حلقهٔ مقاصد چون حلقه بر دریم

از ما هیچ کار نه بی ظفر که ما
تا دور از رکاب خدیو مظفریم

بستان بی بهار و شبستان بی نگار
بازار بی متاع و خریدار بی زریم

مغز تهی ز عقل نخبر ز دل ز عشق
جام تهی ز باده و بی مینوا گریم

دل اگر یار ایش الیمدن دستانی تا تمشم
جان اگر قیلدم فدا آرام جانی تا تمشم

اقما قطره قطره یاشم آق کمیل مو بیدن بیباک
عشقدین کونکلم ایچره هیکرانی تا تمشم

هجر تو نی گرا وردن دور قوی فزون لوسون
زلف شرحیدن فزون راق داستانی تا تمشم

شاه فیضیندین دورور بو کیم معانی غمده‌دن
بو بوروق کونکلم نزا گنج شایگانی تا تمشم

خورده دان شکر نثار ایچون توانی تا ابدی
بن شنیفته گبی شاه نکته دانی تا تمشم

دهر خرم از چه از عید کیان
عید خرم از چه از شاه جهان

نوبهاری دلگشا و جان فزا
شهریاری کامبخش و جان فزا

هرکجا ذکرش سماع اندر سماع
هرکجا شکرش زبان اندر زبان

٢٢٦

خاک

خاک خوشتر بی ثنایش در دهن
چاک بهتر بی ثنایش بر زبان

عشق در عقلش چو شیر اندر شکر
عزم در حزمش چو تیر اندر کمان

هرکجا خشمش برانگیزد سمند
قدرت عفو این رکاب آن عنان

هرکجا جودش در اندازد صلا
فضل و عدل این رهبر است آن آسمان

دولت او را سعادت همنشین
مدت او را نهایت بی نشان

گفتم که فاش میکند از پرده راز من
گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من

گفتم گشاد و بستگی کارم از کجاست
گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست
گفتا امید هاست بزلف دراز من

گفتم بکام من شوی ای دوست تا کجا
گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من

گفتم گناهکارم و امیدوار تر
گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من

گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک
گفتا همین بهمت دشمن گداز من

گفتم وصال را نشناسم من از فراق
گفتا نظر ز هستی خود پوش باز من

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست
گفتا عبث نبود از و احتراز من

دل بسپردم با غمش این مقدمش این جان من — آن جعد و زلف درهمش این کار و پیمان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم — روشن چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم — از زلف ساقی صد شکن افتاده در پیمان من
بهبود دل بس در جستجو بودم که با هم وصل او — درمان چو آید درد کو من دردم او درمان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من کنشت
با هم نگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

حزم آنان کافرید از نور خود یزدانشان — آفرینش تا بستی از ظلمت تابانشان
باز کرد ایشند مهر از غرب و شق سازند ماه — آسمان گوئیست کو نی در خم چوگانشان
چون بحکم آیند و تمکین خاک طغیان جو نگاه — چون براق عزم در زین آسمان میدانشان
تشنه لب در رزم و دشمن لیک اندر بزم دوست — چشمه خور دردی از ته جرعه دورانشان
مبتی شان تا نبوت شام و انگه کاینات — از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان
در قضای حق رضاشان راستی خواهی قضا — هست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان
فارق حق و باطل خون ناحق کشتگان — از لب هر زخم انا الحق میبرآید جانشان
آنکه شادی بخش کونین است غمگین محزونشان — دیده شان گریان بسی بی گرد از خندانشان
ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم — خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند ایشان نیست عجب نبود اگر — باشد از رحمت نظر بر سایه یزدانشان

من بجز در قالب بیجان نمیبینم نشاط
جان عالم سر بسر بادا فدای جانشان

چند گوئی که سر انجام چه خواهد بودن — بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود — کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن
میرسد پیکی و از کوی کسی می آید — تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بخدا باز گذارا یزاهد — حاصل این همه ابرام چه خواهد بودن
آنچه با نام شهنشاه توان کرد دو نف — زین قوافی بجز انعام چه خواهد بودن
آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن

خواجه با کرم نام بر آورد نشاط
جرم یک بنده بد نام چه خواهد بودن

خیر مقدم ای همایون موکب شاه جهان — حبذا ای همرکابت فتح و نصرت هم عنان
فتح اندر فتح از هیبت رکاب اندر رکاب — نصر اندر نصر از خلیت عنان اندر عنان
پشت اندر پشت در خدمت سر اندر زیر — روی اندر روی بر چشمت نگهبانان اندر زمان
ترکش اندر دیده هر جانب نظارگی قیاس — نقش اندر چهره هر سو روی گلزار گلان

موهبت روید به هر خاکداری از زمین
میمنت بارد به هر سو ره سپاری ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان / موکب روز برآراست جهان
باز از هر طرف اصحاب بهار / غارت آورد بر افواج خزان
موکب شاه جهان در جنبش / توسن فتح و ظفر در جولان
ملک در ملک جهان زیر نگین / جیش در جیش سپه در فرمان
شهر در شهر خراج است و منال / دشت در دشت رکاب است و عنان
گنج در گنج یمین تا به یسار / خیل در خیل کران تا به کران

ملت از احمد و آئین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

صبح عید و دهر خرم از بهار است اینچنین / یا جهان یکسر بعهد شهریار است اینچنین
روزها از روی دشمن رنگ برگرفته است وام / کاینچنین در بارگاه شاه خوار است اینچنین
این منم با آسمان کز پایه و مقدار خویش / در شمار پیشکاران شرمسار است اینچنین
این منم با تیغ شه کز ضرب های جان ستان / چهره پر خون آنچنان دل پر شرار است اینچنین
نی من آن رمح شهم کز طعنه های دلخراش / با تنی لرزان و با جسمی نزار است اینچنین

زلف یار است از نسیمی یا که کاری نیم
یا نشاط از بی قراری بی قرار است اینچنین

ماه بزم افروز امشب بی نقاب است آنچنان / یا عیان در ظلمت شب آفتاب است آنچنان
لطفها پنهان بقهرش شهدها در زیر زهر / دیگران خلقی که با من در عتاب است آنچنان
در بهای یک نگه دل برد و جان خواهد ز من / باز نپندارد که کارم در حجاب است آنچنان
یار ما را نیست با دلهای ویران رحمتی / یا نمیداند که ما را دل خراب است آنچنان
از سؤالم او ملول و از ملالت در خموش . / من بر این خوشدل که در فکر جواب است آنچنان

سر بسر خرم بسودای سر زلف تو رفت
شاید از کارم کنون در پیچ و تاب است آنچنان

دگرانند بهر سو نگران / من بسوی تو نهان از دگران
آنکه گیسو ز روی تو نقاب / لب بر دیده این بی بصران
ور نه حاشا تو در آئی از در / دیده در باز کند بر دگران
جز از خاک درت نتوان جست / جز ز ظرف کله تاجوران
اثر از گرد رهت نتوان یافت / جز که در دیده صاحب نظران
این چه راه است که در روی ارشش . / منت از نقش پی پی سپران

این چه صحراست که تا گم نشوی — نبری راه سوی راه بران
این چه دریاست که جز غرقه نبرد — رخت از لطمهٔ موجش بکران
تنگ مرکب و رهبر در پیش — آه از سستی این هم‌سفران

بندهٔ شاه جهان است نشاط
نه که در بند جهان گذران

لله الحمد نمردیم و بدیدیم چنین — که نه یاریست نه ما شاد و نه خصمی غمگین
دلی افسرده ز عشق و سری آزرده ز عقل — سینه خسته ز مهر و نظری بسته ز کین
سبحه رشته‌اش از طرهٔ ترسابچگان — ساغر باده‌اش از بادهٔ فردوس برین
شرمی ای نفس از نیکوئی سبحه‌های تو نخفت — تو کجا و طمع منزلت صدق یقین
توئی و کیسه و صد زاهد و صد سلسله بند — توئی و کید دل و صد جاهد و صد جهد زمین
تا کی و تا کجا میبری و میبریم — ره بران از تو جدا راه بران تا بو قرین

دستگیر ار نشود لطف شهنشاه نشاط
آه از کار پریشان تو در دنیی و دین

گر نمیخواهی غمم ساختن شادم مکن — ور نمیخواهی خرابم کردن آبادم مکن
چند که نومید باید بود و که امیدوار — یا فراموشم مکن ای دوست یا یادم مکن

دهر

زحمت از خاک درت بردن نمیکرد خوش است — سهل باشد یک دو روز ار خواجه آزادم مکن
نیست دل آگه اگر دارد در بامم شکوه — بشنوی گر ناله‌ام گوشی بفریادم مکن
تخته آموز ملایک من سبق خوان عشق — من همین قابل نبودم عیب استادم مکن
مدح آن رخسار گو گز جلوه دل میبرد — عیب من ناصح که دل از یک نظر دادم مکن

من نمیدانم غمت این گر تو دارم یا نشاط
تا غمیم میتوانی داشتن شادم مکن

دل بدست آر و هرچه خواهی کن — بی زر و زور پادشاهی کن
سیم‌گون ساعدی و مه سیما — حکم از ماه تا بماهی کن
در هم آمیخت طلعت و زلفت — حذر از آه صبحگاهی کن
با همه هرچه از تو میخواهند — با من ای دوست هرچه خواهی کن
چشم از غیر بر مدار و بما — زان نگه‌های گاه گاهی کن

زحمت خلق تا بچند نشاط
تکیه بر رحمت الهی کن

دهر شاخ نشیمن نگون کو تخته‌ام او دونان — تا کجا رنجید لاری کام او دنیا کام دونان
شاه نیک عیش جامی بزم کو نخل ساقی فکر — دیگری فیضی جا قیر عقل او دنیا جام دونان

قیلسا گر عزم شکار او بولسون طعمی / معنی دین صید مسلسل یوزدین دام بولسون
هر که کیم قصد خلافی ایلایا تیغی کجلار / او فیودین نورسا سحردین کونی اقسام بولسون
تا که هر ییل باشیدا مهر قیلور صید حمل / سلطنت مپنه شیدا و نکاه نظر غلام بولسون
کوکا اوزه تا که قویاش هر کون دوتوب جیات افلاک / دولتی کوککا سیدیر اوزه آرام بولسون

لطف حق خاص ایکا ایلیکا انینک انعامی عام
خاص ایلان عام توانعام ایلا هر عام بولسون

شب آمد و دل باز نیامد زبر او / یارب دگر امروز چه آمد بسر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را / دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده ندا دور چه بر قصه ما گوش / نادیده فتادیم چرا از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نگشاید / آن مرغ که در دام تو بسته است پر او
در چشم خود او را دهم جای که ترسم / بر مردم بیگانه نشد گذر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده ندانم / زنیکو نه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی شغله روز گذارد / با مشغله شب ننهند دل بر او

ازآنکه نگاری نه غم عشق نگاریست
بیچاره نشاط است و دل دربدر او

دوش آمد ببرم می زده خواب آلوده / چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست و قدح در کف و گشوده نظر / لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خسته آشفته زاندوه جهان / حیف نبود چو تو لی غمزده خوب آلوده
قدحی درکش و از دیده غنوش بنگر / تا ببینی چه گنه های ثواب آلوده
بر در پیر خرابات نگیرند هیچ / خرقه را که نباشد بشراب آلوده
رازم از پرده برافتاد و دریغا که هنوز / نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
بیخودی بیخبری گفت که چرخ خرابات / چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده

گفتم آمد ز در شاه نسیمی که همی
همچو دشت زد کالت شتاب آلوده

توانائی چه چون خستگی به / بدین شدی ای یاران آهستگی به
گرفتاران زلف پرشکن را / پریشان حالی و اشکستگی به
دلا گر مهر پیوستی بنیکو / ازین سوی دگر بگسستگی به
گره مگشا از آن گیسوی پرچین / که ما را از گشایش بستگی به

نشاط که بکه کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوستگی به

بهار و عید مبارک بحبت شاهنشاه / پناه دولت ایران قوام دین آگه
اساس دولت و دانش قیاس چشم روان / نظام ملت حکمش مثال چشم و نگاه
جهان ولیعت او همچو گلستان سحاب / روان و طاعت او همچو بوستان گیاه
زبان روز و شب از روز صبح و شام همی / بجت خسرو عالم ببخت شاهنشاه
به گفت گفت که ای صبح دلگشای بیال / چه گفت گفت که ای شام غم فزای بکاه

جهان بعید مبارک است روی عید شاه
بروی دوست مبارک بزم و باده پگاه

پیوند عهدهاست که از هم گسسته / با حلقه های زلف که در هم شکسته
کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را / آگه که کرد از آنکه تو در دل نشسته
از پاس ناتوانی آن چشم صید بند / باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید پرشکسته کناره مبند اگر / برداشت خواجه مهر مپندار رسته

ای دلی بهر سر موبسته او ولی
تنها تو دل بسلسله آن طره بسته

دیدیم کرانه تا کرانه / غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی / هم صدر هزار آستانه
شادی زمانه جاودان نیست / اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگر است طاعت ما / عفو تو بجو بدار بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود / کاین بحر نباشدش کرانه
دست ار نرسد بر آستینش / بگذار سری بر آستانه

شب را بنشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه / ابروی یار من و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین / و ندر هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صبحدم دهد از روز شب بباده / گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع گفته زاهد کنی بشب / کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت / از دست یار ساغر می بی حساب خواه

زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را　　همچون خسی در آتش و خصمی بر آب خواه

جز دلبران که دل برضای تو داده‌اند　　هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار مجلس که همی داد با نشاط
پیوسته ترزمش ز صبا و سحاب خواه

ساقیا برخیز کز پیمانهٔ　　داد دل گیریم از فرزانهٔ

سنگ طفلان تا کی بایست خورد　　آخر ای دل تا کی دیوانهٔ

زحمتی دارم ز غوغای خرد　　ای دریغ از نالهٔ مستانهٔ

شیخم از مسجد چه غم بیرون کند　　هست در بیرون در میخانهٔ

سرخوش آن ساقی که بیند مست را　　تا بنوشد خود ز می پیمانهٔ

شمع اگر زاول بسوزد خویشتن　　سوختن بیند کی از پروانهٔ

نیست بزم عاقلان جای نشاط
مسکنی سازیدش از ویرانهٔ

بیا بصاحب ما بین که تا عیان نگری　　فضایل ملکی در شمایل بشری

بهر چه حسن توان گفت روی او بین　　ز هر چه عیب توان جست خوی او بری

ببین بروش و کوتاه کن سخن ناصح　　که پیر بانی خوشتر بود ز بی بصری

بگو بشحنه که از ما خبر بجوید باز　　ببزم ما خبری نیست غیر بیخبری

اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم　　که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری

بیا و داد بیم امروز و زآب دیدهٔ من　　بیاد آری و روزی بخاک من گذری

بصدق بین و کرم کن که خواجگان کرم　　براستی نظر آرند نی به بی‌هنری

خزان رسیده نهالی همی سرود و سرو　　ببین بروز من و شاد زی به بی‌ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت برد نشاط　　بروزگار شه از عشق عیب پرده دری

وارد شب نومیدی ما صبح امیدی　　باد سحری میدهد از غیب نویدی

غازی ز پی دشمن و ما را برخ دوست　　هر لحظه نگاهی و در آن اجر شهیدی

از لطف بنالیم و ز بیداد تنالیم　　گر دوست نداریم بجز دوست امیدی

تا نشکنی آگاه نگردی ز دل ما　　قفلی است که در وی نفتد هیچ کلیدی

گر تیر زنی دیده نپوشیم که باشد　　هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

بیچند نشاط از سخن پند بس کن
ای بس که بسی گفتی وای بس که شنیدی

ز ما گمگشتگان پرسید زان کوی
سراغ گمگشتگان جوید از جوی

می بی‌غش بتی دلکش دلی خوش
لب ساقی لب ساغر لب جوی

فسونگر نوگلی جنزعی نظرباز
زبان‌دان بلبلی لعلی سخنگوی

دگر از هرچه گویی لب فروبند
دگر از هرچه جویی دل فروشوی

وگر زین جمله جز غم حاصلت نیست
نشاط آسا دل دیوانه جوی

در ویرانه دل کوب وز آنجا
سراغ بیدلان می‌پرس و می‌پوی

سری پر فتنه و کاری خطرناک
دلی بی‌باک و یاری مصلحت‌جوی

نشاط از زین خاک پای خسرو
که آراید ملک زان لب فلک روی

ازاین صحرا اگر بیرون کشی رخش
ازین میدان مگر بیرون کنی گوی

هوسی میبردم سوی کسی
تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز
ناله میشنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی
کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت گر از من اثری
عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی
بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خرد کی باشد
شاهبازی نبرد از مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود
بسر زلف ویت دسترسی

با که گویم سخن دوست نشاط
که ندارد خبر از دوست کسی

نه جا بسایه شاخی نه پا بحلقه دامی
نه پر شکسته لنگی نه بر نشسته بیامی

بسی عجب نبود گر قرار رفت و شکیب
که از دیار حبیبت نیامدست پیامی

تمام سوخته و دودی نگذاشت بر سر آتش
تو گر جفا نکشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد
بپاست ماند صنوبر ولی نداست خرامی

ز ابروان تو چو دید نشان هلال که دیدم
بسی ز شهر بشهری بسی ز بام ببامی

ندانم این چه غرورست در دیار تو یعنی
که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

اگرچه بود نهان در سبوی باده فروشان
که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ
بیا ببزم و قیامت ببا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی بدهر از تو نماند
که از وجود تو تا نغمه آمدیم بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی
دگر نه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خرد را لاف تا با دل نبودی آشنا تحقیق
ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از زندان
دگر نه مسجد و معبد خم و میخانه بایستی

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم
به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی
اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده‌ای
یاد آن کز وعدها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم گفت
آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم
کاش میکشتی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب چرا
یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خوار کردم ای وفادار ترا
خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی بادت ز رنج عاقلان
کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود
ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردی به بزم خود نشاط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

فانی

٢٢٤

خانه‌ای دل غمین کو بودش محرم بسی
نه چنان هم که دهد بی‌مطلبی کام کسی

ترسم ای روز وصال ای ز نو خوش روز دلم
نرسد عمر بپایان و بپایان برسی

تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش
ما و کالای وفا غیر و متاع هوسی

بخت بد برد ز گلزار و بدامم نرساند
نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شادکامی ره عشق نشان هوس است
عشق آن نیست کز آن شاد شود کام کسی

عقل این که بسی لاف زند در بر عشق
شرم از جلوهٔ سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

نکو مرگست بی او زندگانی
گر این ناکامیست آن کامرانی

لبم بست از شکایت عشق و آوخ
نگاهش را زبان بی‌زبانی

ز رشک خضر میمیرم که دانم
نبخشد جز آن لب زندگانی

غمش با ناتوانان سازگار است
توانائی مجو تا میتوانی

در آن گلشن چه دل بندم که باشد
پی گلچیدن آنجا باغبانی

جزای رنج یک نظاره بر شیخ
عجب نبود بهشت جاودانی

درین گلشن مرا داد الفت برق
فراق از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دلستانی

نشاید ار چو توئی درکنار من باشی
همین بس است که گویند یار من باشی

مرا بیک نگه از خود خجل توانی کرد
مباد گر بستمی شرمسار من باشی

تو گر میان دل من قدم برون ننهی
نمیشود که دمی درکنار من باشی

بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار
بیا که مرهم جان فگار من باشی

چو عکس سرو بن از جویبار باغ عیان
بدیده از مژه اشکبار من باشی

چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه
گه از یمین و گهی از یسار من باشی

چو خاک درگه شاه جهان و دیدهٔ ما
فروغ مردمک چشم تار من باشی

یگانه فتحعلی شه که نیست در عهدش
غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیش نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی
چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی

نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر
که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی

بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت
نهی بخویش چه تهمت که اهل دانش و هوشی

در سرای گشودند و باز پا نگشائی
بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی

بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ
بصد حدیث نگوید آنچه بلبلی بخروشی

بصدق گوش ارادت که دوش پیر اینش
بگوش سالکی این نکته میسرود سروشی

بهر طرف که نهی رو قدم بپار و نیندیش
که ره بدوست بیابی اگر بصدق بکوشی

ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه
اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نه شاکی از تو به نیشی نه شاکر از تو بنوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی
نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی

در پیکر من روحی و در دیده من نور
نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی

آشوب سر اسپیه خرد آفت هوشی
آرام دل آسایش تن راحت جانی

در خاطر آگاه دلان معنی عقلی
در دیده صاحب نظران صورت جانی

آنرا که بنظاره روی تو فتد کار
هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

و آنرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار
هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بر عهدی و جور از تو نکو روی نیاید
با از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا
از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی

برون از خویشتن یکره اگر گامی دو بگذاری / دمی بی پرده خلوت نشینی ره بی پرده‌داری

گران تر از وجودت چیست ای دل از برای داری / براهان رسی شاید اگر خود را تو بگذاری

ز میر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش / که واپس ماند کار از چاره نبود جز سبکباری

تو رو برتافتی و دوستان از قلب بگسستی / چه خواهی کرد اگر رو سوی قلب دشمنان آری

هجوم سیلاب ستم آخر تنگدل سازد / چه خواهی کرد یا رب با جهانی دل ملول داری

تویی چون خواجه صد منت فزون از بندگی دارم / منم چون بنده جز رحمت چه سود از بندگی داری

گدا این عهد عهد خسرو دریا دل عادل / سپهر آفتاب مجد و ظل حضرت باری

شهنشاها جهاندارا جهان گیرا جهان بخشا / ترا بادا مسلم تا جهان باشد جهانداری

اگر گویت خصم از بحر کی یارد درنگ آرد / بخشک ار جای بگزینی بجنگ ار تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود ساری
چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

گر نه رخسار دو آشوب جهان بایستی / آن پری از نظر خلق نهان بایستی

آنکه ببرد کران عاقبت از ما بگذشت / هم از اول بمراد دگران بایستی

آبم از دیده روانست دریغا که مرا / دیده خاک ره آن سرو روان بایستی

وسعت دهر نشاید برسوائی ما / عشق را عرصه افزون ز جهان بایستی

یا بیالیت

یا بیالیت نهان روی تو از دیدهٔ ما / یا ترا آگهی از درد نهان بایستی

ابروان تو دلیرند بخونریزی خلق / شرمی از تیغ شه ملک ستان بایستی

ابروان تو دلیرند بخونریزی خلق / شرمی از تیغ شه ملک ستان بایستی

دولت شاه فزون رایت بدخواه نگون
عاقبت کار چنان شد که چنان بایستی

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی / جان دگر بر که فشانم که تو جانان منی

هنری نیست جز اینم ز چه پنهان سازم / کو همه خلق بدانند که جانان منی

گفتمت مهر و درین گفته چه جای نظر است / تو بدین طلعت افروخته برهان منی

رحمی ای خواجه گرت بر من مسکین چه گنهست / درد می ای دوست اگر از پی درمان منی

چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم / تو ئی آغاز من و باز تو پایان منی

خط او سر زده یا سر زده از خط او / روزکی چند شد ای دل که بفرمان منی

گفتم ای دست بدامانش رسی روزی شد / جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی

گفتم ای پا گذری بر سر راهش آخر / عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش با سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار رهین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان جز آنیم هوسی — که گر هوسی زیست توانم نفسی
شعله‌ها سرزده‌ام از دل و جان صفت طور — موسی نیست دریغا که بجوید قبسی
بسته این کشتگان دیده و گوش از بزرا — کاروان نیست غنوده رو نواخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما — بکسی راز نگویند که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید — لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بسی
چشمه‌ها نغز و چمن سبز و من آن مرغ گرفتار — چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی
من و زین دام تمنای رهائی هیهات — تا امید تو جز قید ندارد هوسی
رشته بگذار ز کف لیک خدا را بگذار — که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی

گر بپای دهم دوست بعجب نیست نشاط
ناگزیر است می از دردی و گلش خسی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی — گو ببازند نقابی و بسوزند سپندی
ما نه خود لایق تیریم و نه شایسته بندی — ورنه آن ابرو و آن طره کمانی و کمندی
لاف قوت مزن ای خواجه که از گردش گردون — جز دل خسته درین رسته بجز جان نژندی
لاف خصمی بنت هست دریغا ز مصافی — تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی
بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند — من که صد بند گسستم بپذیرم ز تو بندی

مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان — راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز بدی

هم نشاط از تو و هم غم چه ارشاد و چه شام
بجهان خرم از آنم که چنانم تو پسندی

تا کی افزایش تن کاهش جان تا کی — خانه ویران از پی تعمیر زندان تا کی
وادی خونخوار عشق است این نه بازار هوس — ترک سر باید درین ره فکر سامان تا کی
دل بر دلبر بیفکن جان سوی جانان فرست — این غم دل تا بچند این انده جان تا کی
زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب — در غم فانی توان بودن پریشان تا کی
با قضای حق چه خیزد دل از رضای این و آن — کیست این یا چیست آن این تا بچند آن تا کی
سر بپای دوست دارد گر بزلفش همسری — ای شب هجران نمی آئی بپایان تا کی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه نتوان کرد پنهان تا کی

هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی
من و دامن خیالت که نه روز و نه شب از — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی
بخیال روی و زلف تو شبم خوش نشسته خرم — که سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی
اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملامت — و گرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

یکی نگاهش ای دیده بوخشی و نبود	خبرت از آتش دل که تو روز و شب درآبی
همه بندگان جاهل همه جاهلان عاقل	سزد ار خطا نگیری که تو ملهم الثوابی
بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناهی	بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از خجالت
که ز هر دری درآئی تو برآید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت دلآراستی	یا که این نور حق استی آن دل داناستی
روی شاه است اینکه عکس افکنده در	یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی اصل	باز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی
عکس و بهیم و نطاق استی در آن فرخنده طاق	یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی
ساعد شاه حمایل وار زیب پیکر است	یا ببرج ماهی امشب ماه نورافزاستی
چشم مست ساقی بزم است و زلف پرخمش	یا که ترک چرخ برج عقربش ماواستی

مطرب بزم است و بر کف جزوی از شعر نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعراستی

پای سروی و گوشه چمنی	خوش بود خاصه سرو سیمتنی
گل بدامن برند و گلرخ من	گلبنی را میان انجمنی

انجمن در چمن کنند و مراست	چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم	بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست	چاک ناکرده جیب پیرهنی
این طبیبان علاج کس نکنند	تا در او هست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم توبه	آوخ از دست زلف پرشکنی
باز امشب خراب و بیخود و مست	میبرندم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت اوست	خوشتر است از ثواب بسی چو منی

پا نهندت بسر نشاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

گلبن بزم و شاهد چمنی	زینت باغ و زیب انجمنی
سرو سیمین که دیده در چمنی	و آفتابی میان انجمنی
نشنیدی زمانهان سخنی	فاش خواهی شنید از انجمنی
از اسیران غربتش چه خبر	آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید	با سلیمان نیاید اهرمنی
یار می آید از میان برخیز	خار راهی میان انجمنی

هر طرف طایری پرافشانست　　کس نخفته بفکر همچو منی
نالهٔ میکشم که صیاد　　گذر آرد بگوشهٔ چمنی
بیخودی و شکستگی نشاط　　چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که نگنجد در آن دهن سخنی

موکب شاه جهانست و جهانی از پی　　نصرت و فتح است و ظفر تا بخراسان از پی
کاسه از فرق عدو گیرد و از دست حبیب　　نغمه از بانگ ظفر جوی نه از نالهٔ نی
دشمن از تیغ شهنشه خود از لمعهٔ عشق　　همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی
آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و برآ　　قدمی نه که شود بدرقهات همت وی
چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز　　تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه سفرهاست به پیش
سست منشین که درین دشت خطرهاست ز پی

من و اندیشهٔ یاری که ندارد یاری　　نگشاید دل ازان گل که بود با خاری
عجب از مفلس بیخانه که مهمان خواهد　　دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوست　　زر چو پاکست بود رایج هر بازاری

شیخ شهر از من دیوانه حذر می‌نکند　　من که مستم چه حذر میکنم از هشیاری
دل آیینه صفت جو بنثار رخ دوست　　ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاد بسم از کام نخستین بزکا　　تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری

غم باندازهٔ غمخوار فرستد نشاط
غم فزون دارد ازآنجا که توانش غمخواری

بیا دور ساقی بگیریم جامی　　که دوران گردون نگردد بکامی
بیا تا بهیبتی بروئی و موئی　　چه خواهی ز صبحی چه جوئی ز شامی
بنازم بزمی که سازند سرخوش　　یکی را بسنگی یکی را بجامی
سحر خفته بودند یاران دریغا　　که با صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فرداست دوزخ　　کشندم بآتش از آتش که خامی
من از تو تو از من گزیری نباشد　　مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارت خزان دارد از پی
اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخود مینگری　　جای آن هست که بر ما بتکبر گذری
گر نه خود جان منی از چه برون می نائی　　گر نه خود عمر منی از چه بتعجیل گذری

من چنان رفته‌ام از خود که ز خود بیخبرم / نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری
شکنی بر شکن طره پر تاب فکن / تا کی ای شوخ شکرلب دل ما میشکری
دگران بیخبرند از نظر چالاکت / نگهت سوی من و دیده بسوی دگری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست / در همه جمع ندارد ز من آشفته‌تری
باده در دست از آن به که بود باد بدست / می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده نهادست بره تو نشاط
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

ای روی دلارایت آرایش زیبائی / زیباتر از آن رو چیست تا خود بکه آرائی
روئی که دل افروزست با غازه چه افزائی / زلفی که دل آویزست زآویزه چه پیرائی
ذکر تو فروغ من از مشعله شبها / یاد تو چراغ من در ظلمت تنهائی
هم عاشق و هم عاقل سودند برین درگه / این سر بکف تسلیم آن بر سر خودرائی
در حسرت آن چیدم کز پا فکند از سر / وان دست بلورین را در خون وی آلائی
حاشا که نهم گامی جز در طلب کامت / بردیم بدامن پای تا باز چه فرمائی
پائی بسرم بر نه یا تیغ بر این سر نه / تا چند توان سر برد با این سر سودائی
در حلقه میخواران با دست سخن واعظ / زین آب نه بنمودی تا باده نه پیمائی

دشمن چو ضعیف آمد آنگاه حذر باید / کو وقت بسی یابد وین هست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
گره گرهی از زلف بگشای که بگشائی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی / دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی
گر بلا کم طلبد دوست چه پرهیز ز خصم / ور بنجاتم طلبد از که دگر پروائی
عزت این بس که مرا بنده خود میخوانی / وین تفاخر که مرا چون تو بود مولائی
آنچنانی تو که میخواهم و هم دارم امید / یا چنانم که پسند تو بود فرمائی
هوس زلف تو ازین بیشترم در سر نیست / گر زنم دست بدامانی و بوسم پائی
ای اجل صید جان من و این تن تا چند / شاهدی را ببر از مجلس تنهائی
چه غم از خانه براندازدم این سیل که هست / خوشتر از خانه بیخانه مرا ماوائی
دست بر سبحه نیایم گر فتم در دست / زلف ترسابچه دست بت ترسائی
پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش / سرگرانست و بگوش از دف و نی غوغائی
سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط / ورنه با زحمت نادان نزید دانائی

سنگ طفلان بردش جانب شهر ارنه کجا
دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

بیا از دور ساقی کن بکامی
که دور چرخ نمی ارزد بجامی

ازین عشوه کش بی دیدم بدان عشوه
چو مرغی کافتد از دامی بدامی

بیازاری فتادستم که مدهند
بجامی سنگی و ننگی بنامی

جهان یکسر بکام خویش دیدم
چو بنهادم برون از خویش کامی

بر آتش دارمت هر لحظه ای دل
چو بیرون آرمت بینم که خامی

نشاط آخر فتاد از پا درین دشت
بتیری رمیده من غیر رامی

سرم خوش گشت و برانم که از سرمستی
سری بر آورم از جیب ور از آستین دستی

هوای سرکشی و لاف عاشقی حاشا
که سیل ره نبرد جز بجانب پستی

جمال روی تو راز دل فت کر
کر آشکار نشد تا که پرده بر بستی

زهی کریم خداوند کردگار حلیم
که از تو هر چه بدیدم تو باز پوشستی

سر نیاز بر این آستان نهاده نشاط
مگر که باز برآید ز آستین دستی

من کاشکی کنم غم نهانی
حاشا نکنم که خود تو دانی

با تو بزبان چه راز گویم
همراز منی تو هم زبانی

بنگرید

نیک و بد من تو میشناسی
در راه هم نیک میتوانی

گر شهد روا است میفرستی
گر زهر سزا است میچشانی

جانم ببری و غم ندارم
زیرا که تو خوبتر ز جانی

خصم تنی و حبیب روحی
درد دلی و طبیب جانی

گر دل شکری تو جای شکر است
کارام دل شکستگانی

هر گونه که خواهیم چنان کن
زانگونه که خواهمت چنانی

غمخوار نشاط جز تو کس نیست
آخر نه تو یار بیکسانی

زهر سو سر برین در میتوانی
خداوندان فضل آخر عطائی

بدین بیگانگان سر چون توان برد
گر دستم بگیرد آشنائی

ز ما تا کوی او راهیست پنهان
که در وی می نگنجد رهنمائی

برون از دهر باید شد نه از شهر
ز خود باید شدن نه از سرائی

چه سود از سر بصحرا بر نهادن
اگر سر مینهی باری بپائی

بروز باز پس از ما چه خواهند
چه خواهد پادشاهی از گدائی

اگر تیغم زنی یا جام بخشی
نمی آید ز من جز مرحبائی

خطا از تو نشاط از وی ثواب
مجو جز این ثوابی یا خطائی

روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری — خبرت باد که عمریست ز ما بی‌خبری
بر سر راه تو تا چند نشینیم که مرا — بی‌خبر بگذاری بتکبر گذری
گر تو بر من بسر زلف پریشان نازی — من هم آشفته دلی دارم و شوریده سری
شمع آرند بمجلس که پسندند بجمع — تو بهر جمع درائی نماید دگری

نه همین بی‌خبر از خویش نشسته است نشاط
خبرش نیست که از خویش ندارد خبری

ای جم از این می اگر جامی زنی — دست یازد بر تو کی اهرمنی
از رکابی گر برانگیزی کمیت — بازداری چرخ را از توسنی
دست بر کاری زدن بی‌حاصلی است — دست باید زد ولی بر دامنی
عشق اگر از عقل خیزد رهبر است — لیک اگر از نفس زاید رهزنی
این جهان زامیزش عشق است و عقل — مرد کی فرزند آرد بی زنی
موکب شاه است بیرون سرای — گر برون نائی ببین از روزنی
جز دل غمگین بکیهان نشاط — جان جانها را نباشد مسکنی

یکبار نخواندند و نگفتند کجائی — تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی
ترسم ز خرابی دل ای دوست که گویند — این خانه نبوده است در آن خانه خدائی
تا غیر شود شاد در آزردگی من — دانسته ز من پرسی که آزرده چرائی
دردا که طولی تو ز من من ز تو خرسند — جز مهر خطائی و نه جز جور عطائی
بر هر که ستم رفت بباید کرمی کرد — شادم که بجز من نکند دوست جفائی
سرگشته شتابان ز پیت تا کی ای خلق — بگذار بگوئیم که در خانه مائی

ما را طمعی از تو جز این نیست که رویت
از دور ببینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین بی‌جرائی — بشتاب اگر بر اثر ناقه مائی
ز اندیشه رهزن بود این راه برازا — در دست نه شمعی و نه بر ناقه درائی
رهبر پس قافله و رهزن از پیش — تا عقل نماند نرسد عشق بجائی
فردا که سر از خاک برارند خلایق — ترسم نتوانند که برد راه بجائی

آن پا که نه پیموده رهی بر سر کوئی
وان سر که نیاسوده شبی بر کف پائی

این شهد نمی‌رسد بکامی — این صید نمی‌شود بدامی

صد جور بهش ز دیده بستم | این سرو نمیکند خرامی
دست از رسن بچین زلفش | صد صبح برآورم ز شامی
مارا که بهیچ میفروشند | ای خواجه نمیخری غلامی
باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بخامی
دارم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمیشوم ز جامی
بی عشق چه خاصیت دهد عقل | بی تیغ چه آید از نیامی
بی عزم چه سود آورد حزم | بی شیر چه خیزد از کنامی
از خویش برون شو اول آنگاه | بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ نمی دهد بنامی

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری | مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
هرچ آن فزون ز درک تو افزون ز مقصد نیست | وز آنچه مدرک تو بود کی تو کمتری
بیخود شو انگه از خود مقصود خود طلب | بهتر ز بیخودیست بخود نیست رهبری
چشم امید چند گشائی بهر رخی | روی نیاز چند بسائی بهر دری
که در هوای صحبت پیران هوش بخش | که مبتلای مهر جوانان دلبری

ازرای

ازرای پیرو روی جوانت بود چه سود | این راز یا ز موئی و آز از ساغری
جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه | بر پای خود که این نه حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود نشاط
افزون ز ملک خویش ندیده است کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی | فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
دیدیم چو روی تو دگر هیچ ندیدیم | بستیم نظر از همه عالم بنگاهی
تا باز چه آرد بسرم مهر دلفروز | باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی
از دوزخ عشقم که آرند عقوبت | جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی

مارا بجز از بیکسی ای دوست کسی نیست
آنرا که پناهی نبود هست پناهی

مارا که جام نبود رنجیم کی ز تشنگی | آنکس که نام دارد کو رنجه شو ز ننگی
زانهای دهر مارا غیر از ستم طمع نیست | دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسنگی
در بوستان چو مرغم در گلستان هوائی | ماندیم روزگاری غافل ز بو و رنگی
از ره فتاده کانیم تا صبح سر برآرد | ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی
صید توام من ای شوخ از این اوج هر چه خواهی | هر سو بامتحانی ضایع مکن خدنگی

زین پس نشاط تا چند آسوده میتوان بود
کس را بناز صلحی یارا بکس بجنگی

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری
آسوده باید م زیست تا چند بر کناری

خرم بروزگاران از دوستان بخشمی
خرسند در بهاران از بوستان بجاری

آینه دل ما دیریست تا ندیده است
از دوستان صفائی از دشمنان غباری

یاران بطاعت امید دارند و ما برآسب
نومید برگشته است زین در امیدواری

از من بریده و با دوست پیوسته گر گوشت
خصمی چه زخمی یاری قرین یاری

بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا
تا چند وقت خود را ضایع همی گذاری

یا بازوئی کز خمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سودی بخشد بزخم کاری

نبود عجب ار برقی در خرمن ما بینی
باشد عجب ار برگی در گلشن ما بینی

دیوانگی ما را امروز مبین فرداست
کان سلسله مشکین در گردن ما بینی

جز جام سفالینم خشتی دو ببالینست
در کنج خرابات آی تا مخزن ما بینی

مهر فلک ار خواهی ز ایوان ملک جوئی
مهر ملک ار جوئی از روزن ما بینی

این کشت که دیدی بود آتش همه از این ابر
شاید اگر از وی برق در خرمن ما بینی

با ما سخن ز ننگ و بد کار میکنی
ما را گمان مردم هشیار میکنی

من با تو قالب تهیم سوی من ببین
از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی

من از فریب دانه نیفتاده ام بدام
تو تنگ میزنی و گرفتار میکنی

شاهانه دل ز من بنگاهی گرفته
در شهر ازین معامله بسیار میکنی

تو آب جویباری ما عکس شاخسار
ما ایستاده ایم تو رفتار میکنی

ما همچو عکس طوطی لب بسته از زبان
تو از قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز ذوق عشق نگویم سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

با بنده صادق چه عتابی چه عطائی
با خواجه مشفق چه ثوابی چه گناهی

تدبیر من اینست که تقدیر تو خواهم
در جنبش صرصر چه کند پیکر کاهی

غم نیست اگر بیکسم و بیحکمم نیست
آنرا که پناهیش نباشد تو پناهی

شادم که سیه روزی و آشفتگی من
رهبر شود آخر بسر زلف سیاهی

اکنون که خطت سر زده با ما نظری کن
درویشیم و قانع ز گلستان بگیاهی

گفتم ز نشاطت خبری هست بگو گفت
زین گونه نصیبی است گدا را بدر شاهی

الا یا ربع سلمی یا فؤادی … تحییک الروایح والغوادی

روایح من جفون صد عنها … خیال عذار خیل الرقادی

غوادی من عیون بارقات … لشمس اشرقت من صدر نادی

سلوت عند ابقاء لودی … وتبقی النار فی تحت الرمادی

دعانی فی هواه فهو اولی
بامری من صلاح ام فسادی

سقی من وابل لامن طلالی … بوادی اللطف ارباع المعالی

خوشا وخنجر روزی که بینم … مطایا ناشق الی الرحالی

فهل لی ناقة الا عزامی … وهل لی رحلة الا ابتهالی

پرستاران پی تسکین دردم … سکونی لیس الا فی ارتحالی

طبیبان خسته از تدبیر رنجم … دوائی من عقام لا عضالی

قفس را رخنه ها افتاده برتن … تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی

خلیلی خلنی حتی اموتا … چه سود از زندگی غیر از وبالی

حیات جاودان جوییم خوشتر … فلا یبقی لک الدنیا ولا لی

هوسها در سرافتاده است از تن … عقود فی شکال من حبالی

دریغا عقلها مغلوب نفس است … وقد نقلوا لنا علی الرحالی

خیال نیکوان باری نکوتر … چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بدروان میندیش
معالی العز مختلف المعالی

قضی الامر واصبحت طلیقا فی عقال … ورجائی فی قنوطی وسروری فی ملالی

من لقلبی برماح ولحاظ … کسهام وهو ما بین نضال ونبال

من لوجدی برجوع ولعینی برجوع … ولسری بذیوع ولعقلی بضلال

ولعمری ببیاء ولنفسی بفناء … ولروحی ببقاء ولنقصی بکمال

ما لصبری ببلاء ملاء ارضی وسمائی … ولکروب کنجوم وخطوب کرمال

ما لصحتی بوداع وسکونی بفراق
واصطباری بخفاء واهتزازی بخیال

یارب ناصح بو ماه کورکای … اوزنی منکا عذرخواه کورکای

خط بوئی که زلفین اراستندین … کونکلوم چقار دورکاراه کورکای

یارب پنگاهی مونداق اچ توتش … داندین قوبولوب گیاه کورکای

پخود بولوبان دپ اولکه بوزین … قاشی بیلاسه نگاه کورکای

مهر او سپید ماه نو بو با شاه | چیسکی قتلچی فی ماه کورکای
جمشید قانی داعی فریدون | تا شاه پلاس پاه کورکای
هم او زکاجا بجنت پلکاری | هم کیچا جاه وکاه کورکای

تا باز نشاط او زین قاپونکدا
احشام پیله چیجکاه کورکای

ای گدائی درت مایه صاحب جاهی | فخرها کرده بدوران تو شاهنشاهی
ماند سرگشته به ره چرخ هم از کام تخت | خواست با پایه قدر تو کند همراهی
خاک پای تو بود چشمه حیوان و رسید | صد سکندر بدرت بخطر گمراهی
تا نپسند مراد تو بجز عکس مراد | عمر بدخواه تو این بود از کوتاهی
تازه شد باز جهان کهن از باد بهار | ای بهار خطرت بخطر دی ماهی
می دیرین طلب از تازه خطان تا کنند | مه نو ساغری و چرخ کهن خرگاهی

تا زبرد هر کن و حکم بر افلاک نشاط
تا ابد اخند کهن بند این درگاهی

شاه جهان خسرو عالم توئی | شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی دهر ز عید آنکه او | عید بد بر آمده خرم توئی

پشت ظفر روی هنر چشم عقل | دست کرم جود مجسم توئی
شاد بتو عید و تو از عید شاد | عید جهان شادی عالم توئی

خاتمه دولت قایم به سر
قائمه ملت خاتم توئی

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بگشا | ای صبح مراد چهره بنما
ای روز بروی دوست بگذر | ای شب با زلف یار باز آ
ای دوست بخستگان نظر کن | ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بربند | ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو | ای عقل پی نثار دارا
بنشین و سرای دل بیفروز | برخیز و فضای سر بپارا
ای جبهه ره سجود برگیر | ای چهره بخاک ره بیالا
ای جشن نقاب چهره برکش | ای بزم غبار طره بزدا
ای خلد بپاسبان درآویز | ای چرخ در آستان بپاسا
کاین بزم شهنشه جهانست | مقصود زمین و آسمانست

یا گردونیست آسمان سان — یا بارگهی فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگوییم این چه آن است
از مردم دیده او نهان شد — در دیده مردم این عیان است
شاهیست نشسته بر سر تخت — یا ماه بر اوج آسمان است
از خد و خط و قد و شاقان — آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتابست — هم باده و لاله توامان است
در ساغر باده عکس رویست — زان هوش ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلفیست — بیداری خفتگان از آن است

یار آمد و همچنان بخوابی
برخیز که سر زد آفتابی

بر چهره نهاده چنبر زلف — صبح است و گشاده پر غرابی
باز آمده از شکار گردون — از خون جهش بکف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ماه — آویخته هر یک از رکابی
آورده به بند خام زلفش — در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاشقی همین است — زین پس من و مستی از شرابی

سرمایه عمر رفت برباد — بنیاد دوی افکنم بر آبی
ملک شه عادلی ولاییست — بی مصلحتی اگر خرابی

آزادی ما غلامی تست
ای خواجه بنیکی ثوابی

زنجیر تو حلقه نجات است — شمشیر تو چشمه حیات است
هم روی تو خوبتر ز خوبی — هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم — یک حرف ز اولین برات است
جز یاد تو هرچه در دل آید — شک نیست که مبطل الصلوات است
آورد لبت ز سبزه خطی — کاین چشمه نوش و آن نبات است
ترسم نرسی بکعبه ای شیخ — کاین راه بسوی سومنات است
کس تشنه نمیشود وگرنه — عالم همه سر بسر فرات است
در هر قدمی ز نقش پایی — صد چشمه خوشتر از حیات است
گاهی کرمی به بینوایی — کاین دولت حسن بی ثبات است

شکرانه بازوان پر زور
رحمی بشکستگان رنجور

بیچاره و مستمند و مسکین … شاد از ستم و ز جور مسرور

جانها بمحبت تو مخلوق … دلها بارادت تو مفطور

با طره دلفریب طرار … با غمزه می پرست مخمور

ما احسنک از تو وقت ما خوش … ما لطفک از تو چشم بد دور

مفتون تو روزگار و فتنه … در دولت شهریار مقهور

خاقان مؤید مظفر … شاهنشه کامکار منصور

آن معنی لفظ آفرینش … آن حاصل کارگاه مقدور

گردونی و بر جلالتش سیر … خورشیدی و از عدالتش نور

ای فرش ره تو عرش والا … عرش از تو بفرش آشکارا

فتنه بعدوی تست مفتون … اقبال بروی تست شیدا

این همچو سواد لیل و خفاش … آن همچو ضیای مهر و حربا

از رزم ببزم چون خرامی … در سایه اختر آسمان سا

در دست گرفته دست نصرت … بر پای فکنده فرق اعدا

شاد از تو روان ملک و ملت … خرم ز تو جان دین و دنیا

گر باده کوثر است و تسنیم … گر حاصل معدنست و دریا

گر دست تهمتن است و دستان … گر ملک سکندر است و دارا

در مجلس بزم و عرصه رزم … بستان و بده به بند و بگشا

دل رهبر بخت یاورت باد … کام دو جهان میسرت باد

آشفتگیت مباد هرگز … در باد ز زلف دلبرت باد

گر عقده بکارت افکند چرخ … از جعد خطی معنبرت باد

خصم تو مباد سر برآرد … در باد ز نوک خنجرت باد

ای بزم طرب فزای دارا … ناهید کمینه چاکرت باد

هر صبح که سر زند بریدی … با مژده فتح بر درت باد

آنجا که بقا کنند قسمت … فردوس شریک کهترت باد

خوش باش ز روزگار خوشتر … هر روز ز روز دیگرت باد

افراد غزلیات

بینم ز قفس جانب گلزار چو مرغی — کز ساحت گلشن نگرد کنج قفس را
با هزار امید درد دل چو گفتم با طبیب — گفت جز مردن نباشد چاره بیمار ما

ز دردش مردم و آگه نشد خویش وقت بیماری
که بیند وقت مردن بر سر بالین طبیبش را

بیاد آرید یاران مردن حسرت نصیبی را — اگر بینید بر بالین بیماری طبیبی را
شود آسوده تا از غم دهم تا جان بآسانی — بیارید ای پرستاران ببالینم طبیبی را
ز قتلم بر سر کویت چه اندیشی چه خواهد شد — بشهر خویش اگر پنهان کشد پنهان غریبی را

ندیدم گل که تا دانم تو زان نیکوتری یا نه
همی بینم چو خود نالان بکویت عندلیبی را

باز خون دلم از دیده روانست پری وش — تا بروی تو دگر چشم که بازست امشب

ز خود راضی که پنهان داشتم عمری چو خود آتش
که در بزم از نگاهی ناگهان کرد عیانش آب

خل الغرام خلوا اذا مهجة کئیب — درد حبیب را نشناسد دوا طبیب
رامی الهوا نصیب نصب وقد نصاب — گر حسن با نصابی دو ز مهربی نصیب

بنهاده یار گوش بغوغای غیر و هست — گوهر فشان نشاط ز گفتار دلفریب

گل را چه شد که گوش نهد بر خروش زاغ
گیرم که زاغ شرم ندارد ز عندلیب

اگه کهی وادی عشقش بسر نموده‌ام — هر که پا از سر شناسد زین رهش رفتار نیست
گر بپاداش وفا رسم است خوبان را جفا — چون وفا یار مرا با من جفا بسیار نیست
پاداش گمان که از آن لب شنیده‌ام — جز بوسه بر آن دهن تو سخنی نیست

صیدی که آرزوی رهائی کند نشاط
در صیدگاه عشق سزاوار بند نیست

گوشه از بهر آسایش بجز میخانه نیست — چاره رنج دو عالم غیر یک پیمانه نیست
آنکه می‌بینند به بند عشق و پندم میدهند — گرچه من دیوانه‌ام پیداست کو فرزانه نیست
آشنا دیدش نشاط از بسکه با بیگانگان — میخورد خون زین غم اکنون تا چرا بیگانه نیست
بگر گیتیش این عهد را وفائی هست — بخنده دست ز دستم کشید و پیچ نگهش
فکر شیرین همه آزار دل خسرو بود — ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت

شب تو و دیده گردون بخواب در بر یار
یک امشب از تو ام ای بخت چشم بیدار نیست

عشق آفت و حسن دلفریب است
نه طاقت آن نه زین شکیب است

بر درد دلم دوا روا نیست
این درد که دارم از طبیب است

گیرم که لب از سؤال بستم
با دل چه کنم که ناشکیب است

یارب ز کدام دام باشد
کاین ناله ببوستان غریب است

بحریست بکنار دل از عشق و هر زمان
از وی روان ز دیده گهر بر کنار ماست

با هم چه وعده‌ها که بدادیم از و کنون
ما شرمسار دیده و دل شرمسار ماست

رقیب اگر الفت بپایان باقیست
که باز نقش سجودش بر آستان باقیست

بنا توانیم ای دوست جای رحم نبود
که شد اگرچه دلم خون هنوز جان باقیست

مسوز روی من ای چشم خون فشان کاین گرد
بیادگارم از آن خاک آستان باقیست

چه جای گریه بود مغتنم شمار ای چشم
غبار ره که ز دنبال کاروان باقیست

گفتم چو دیده دید چنان منع دل کنم
گفتا که منع دیده ز دیدار بایدت

گیرم رسید حال تو دیده و غمان کشید
آخر نشاط جرأت گفتار بایدت

حسرت کشتن من در دل او مردم و نام
شرم ای هجر نکردی تو چرا از دل من

بردیم بکوی تو پناه از ستم چرخ
دیدیم که از چرخ ستمکارتری نیست

آنکس که ز خود در دو جهان بیخبر افتاد
از وی خبری گیر که با وی خبری نیست

درد ما را نوبت بهبود نیست
وین غم ما آیت خشنود نیست

باز گشتم ز سودای جهان
سودها بر کف یکی بی سود نیست

در فراقت چیست دانی حال ما
با همان حالت که با ما بود نیست

با غم او خوش بود وقت نشاط
گو نداند کس که این خشنود نیست

نیستی نیست عین هستی است
پس بلندیها نهان در پستی است

چیست عقل و خیل خود پستی شکست
وقت عیش بیخودی و مستی است

عقدهای زلف کج بستی زهم
یا که این عهدی که با ما بستی است

در ره او بی سر و بی پائی است
دامن او در کف بی دستی است

سنگ بردار که در جام علایق زهر است
جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

سحر را در بر اعجاز زرنگی نبود — راستی جو چشم از خصم که با غمزه نگست
بی ملامت نه به عشق چنان ذوق نشاط — تو اگر نام بر آری به نکویی ننگست
آورده بر فتار صنوبر که خرام است — کرده است بپا شور قیامت که قیام است

با غیر بچشمی نه بما گوشه چشمی
چیزی که بدان شاد توان بود کدام است

جز براین در پری بسامان نیست — دوری از خاک این در آسان نیست
سخن دوست نشناسش باید بود — هر که در روی دوست حیران نیست
گفته بودم که دل بکس ندهم — ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون نامدی ز پرده نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

وقت من خوش که اگر کوه و اگر صحرا بود — بی وجودت نتوانم که دمی تنها بود
خاک ری خاصه شمیران که در آن کوه گشت بود — نزهت افزای بهشتی است که در دنیا بود
آسمان کو دگر انسان بطمع مخرام — همه دانند قمر را نه بدان سیما بود

بوستان کو دگر اینگونه رعونت مفروش
همه دانند صنوبر نه بدان بالا بود

گیرم که مرا غیر بگوید نه بجا — باشد دل من جای تو با این چه توانم
دیدن نگذارند بروی گل و باشد — روزی که خزان آید و بر خاک فشانم
ناصح اگر بر آن رخ نیکو نظر کند — بند و زبان ز پند و سخن مختصر کند
فیالم از غم تو وا اینهم غمی دگر — کاین ناله وانم آخر ناکه اثر کند
بر من چگونه میگذرد بی تو صبح و شام — داند کسی که با تو شبی را سحر کند

گفتمش دل ز غم عشق تو خون خواهد شد
زیر لب خنده زنان گفت که چون خواهد شد

باشد ز هزار لطف خوشتر — خشمی که ز روی ناز باشد
در وصلم و هجر برم رشک غیر را — از نامه چو میشنوم یاد میکند
امروز اضطراب دگر داشت مرغ دل — صیادش از قفس مگر آزاد میکند
نه غارت خزان و نه غوغای زاغ بود — آسوده بلبلی که گرفتار دام بود

از آتش دل و سیلاب دیده پیدا بود
که عشق خاک من آخر بباد خواهد داد

ز دست جور تو شب تا بصبح نالم و گویم — میان ناله که یا رب اثر نداشته باشم
حدیث کوثر و جنت دهد فریب کسی کو — بکوی باده فروشان گذر نداشته باشم

عمری دوای درد دل خویش جستمی — غافل ازینکه درد مرا خود طبیب بود
آسوده ایم باز مکافات روزگار — کز هر چه خواست خاطر ما بی نصیب بود

خود را اگر باو بفروشم وگرنه من
آن نیستم که خواجه خریدار من شود

گویند که پیش ازین اثرها — آه دل پر شراره میکرد
میکرد ولی نه در دل دوست — کی آه اثر بنگاره میکرد

گفتم که کاش غیر ترا همنشین نبود
گفتا که غیر را دلش جز این نبود

گفتم خلاف وعده مکن ترک وعده گفت — گفتم که باشد یار کی یار غیر شد
هزار خم بچشیدند و سرنگون کردند — که صاف عقل گزیدند و درد جنون کردند
گمان شهد ز خوان فلک مدار نشاط — که کاسه کاسه چشیدند و سرنگون کردند
ببین بدر که شد از درش نبات نبات — صلای جود شنیدند و سر برون کردند
در هر دو جهان جز در میخانه ندیدیم — جائی که در آنجا نفسی شاد توان بود
گر از پی خرسندی اغیار نباشد — خرسند از آن شوخ به بیداد توان بود
نمود در روی خویش چو چشمم پر آب دید — نتوان بجز در آب بلی آفتاب دید

خواست تا ناصح دهد تسکین من زاضطراب — نام او بردو بی اضطراب من فزود
چاره بیداد خوبان یک تغافل بیش نیست — کار از بی طاقتی در عشق مشکل کرده ام

تا جان دهم ز رشک بمن سرگران شدی — با غیر مهربانیت ای شوخ بس نبود
آیا کدام دلشده دنبال محمل است — امشب که این اثر بفغان جرس نبود

دادیم از جفای تو داد فغان بسی
اما چه سود جز تو کسی دادرس نبود

جهان ز سیل اشکم گر کند ویرانه کمتر — اگر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر
ز بس پیمانه پیمودی شکستی جمله پیمانها — نداری تاب ای پیمان شکن پیمانه کمتر

غم دل با تو گر ناگفته ماند افسانه کمتر
اگر دل هم شود خون از غمت ویرانه کمتر

از بیم من نگه نکنی سوی من خوش آن — کز شرم من نگاه نکردی بسوی غیر
چند بغیر یار و بمن غیر و من بزم — چشمی بروی یارم و چشمی بسوی غیر

یارب چه ظلم بود که گلشن تهی نگشت
از بانگ زاغ و بزم تو از گفتگوی غیر

اگرچه مردنم از رشک دشمن آسان شد / ولی جدائیم از دوست مشکل است هنوز
بسی گذشت و بصد خواریم فکند و گذشت / مرا امید ترحم ز قاتل است هنوز

ز بهر کشتن من گر بهانه میجوئی
همین که نیست گناهی مرا گناهم بس

نباشد از ره کین گر نمیدهد دادم / خوش است خاطر او با فغان و فریادم
او ز وصل شمع سوزد من ز هجر روی یار / باشد اندر سوختن فرقی که با پروانه ام
ندانی بر چه میپوشم ندانی از چه میپوشم / همی بینی بکف جامی و در بر جامه دارم
نثار شکرین لعلت مرا شعریست شورانگیز / فدای پرشکن زلفت شکسته خامه دارم
بدام اندیشه از گلشن بگلشن بیم از دامم / نه در گلشن قرارم بود و نه در دام آرامم

حسرت شودم فزون چه حاصل / گیرم برخش نظاره کردم
گوش بر حلقه زاهد ندارم تا هست / حلقه بندگی پیر مغان در گوشم
دیده ام از چه ندانم که گهر میریزد / سخنی بود بپاد از تو ولی در گوشم
ناصح این ردی ببین منع من از یار مکن / ور دل از کف ندهی عیب خود اظهار مکن
خیر مقدم عشق آمد باز و غم رفت از میان / مقدم او هم مبارک باد بر دل هم بجان

۲۵۷

بود جان بیت الحزن وز معبدش دار الکرو / بود دل دار الفتن وز موردش دار الامان
در رهش از بیخودی ما را بساط اندر بساط / بادی از کالای هستی کاروان در کاروان
رهبر گم کرده راهان بی سراغ و بی چراغ / رایض توسن خیالان بی رکاب و بی عنان

او میرود ز پیش و من اندر قفای او / او فارغست از من و من مبتلای او
مشکین کمند گیسویش افتاده از قفا / هر جا دلیست میکشد اندر قفای او
گفتم که از خطای من افزون چه میشود / شرمنده تر شدم چو بدیدم عطای او

گفتم آنکه بدان لب نباشدم سخنی / تو خود نپرسی جانم بلب رسید از چه
بحیرتم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت / اگر غلام نمیخواست میخرید از چه
مرهم دلهای ریش از مشک ناب آورده / یا که بر رخسار خویش از خط نقاب آورده
زلف مشک افشان بران عارض پریشان کرده / یا عیان در ظلمت شب آفتاب آورده
جز نیاز و جز تظلم از کسی نادیده / تا ز تعلیم که این خشم و عتاب آورده

شسته گر دست از خونریزی بیچارگان
پس چرا از خون خصم شه خضاب آورده

اگرچه در بر ویم از شرم ای پابان بستی / با این شادم که راه غیر هم زان آستان بستی

همین ای گریه مانع شدی از دیدن رویش / ره آمد شدن از کوی او بر کاروان بستی

یکشب نهان ز غیر بر ما نیامدی / دادی نوید آمدن اما نیامدی

اکنون منیروی ز برش یاد آنکه تو / جائی که بود مدعی آنجا نیامدی

در راه انتظار نشاندی ما را / رفتی زیاد یا که بعمدا نیامدی

ای دل خسته بستی آنگاه / سررشته عهد پاره کردی

در دل چو نشستی از کنارم / برخاستی و کناره کردی

هم شاد شد از تو غیر و هم من / مکتوب مرا چو پاره کردی

با تو هوس گل از حقیقت که آن رخ / با شمع شبستان بره با گل بستانی

اول ورق حسن است هشیاری و دانائی / آخر سبق عشق است بیهوشی و نادانی

نومید نباید بود از دوست بدشواری
امید نباید داشت بر خویش در آسانی

اگر در خیمه یا در محملی تو / اگر بر ناقه یا در منزلی تو

بدل نزدیک تر باشی تو از دل
که هم اندر تو دل هم در دلی تو

بی

بکس نه دوست او نه دشمن است او / یکی چابک حریفی پرفن است او

اگر تو گلبنی ابر بهار است
اگر خاری شرار گلخن است او

رباعیات

گر ره بخدا جوئی در گام نخست / نقش خودی از صفحه جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود / تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

این غصه و غم از پی چندین طرب است / وین انده و درد از نشاط از عقب است
آن روز چو شکر حق نکردی امروز / گر ناله و فریاد بر آری عجب است

ساقی که نشاط انگیخته است / زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوزد عمر سازد افزون گوئی / با آب حیات آتش آمیخته است

با عهد تو چرخ را قراریست درست / کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یا رب هرگز دلت جز آسوده مباد / کآسایش خلق در دل آسای تست

این غصه و غم از پی چندین طربست
درهست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی
پند کس و پس غمین نشیند عجبست

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت
وی جبر ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحهٔ پر لیغت
تقدیر خدا خاتمهٔ تدبیرت

گر با تو بود کس همه عالم راهست
ور بی تو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان پیوست
آن دست که از دامن تو کوتاه است

گویند گرا گرفتی از عالم دوست
گویم چه که هرچه هست در عالم اوست
او هست و جز او نیست بعالم جز نیست
او مغز جهان نیست سراسر جز پوست

این جان که ز تن هر دمش آزاری هست
گفتم که مگر ترا بوی کاری هست
ورنه بقفس چرا بماند مرغی
کز هر طرفش راه بگلزاری هست

بزم طرب آخر شد و پایان شب است
با نغمهٔ چنگ و نی نوید عجب است
شب رفت و صباح دولت اندر عقب است
شادی پی شادی طرب اندر طرب است

منظور طبیب آنکه بیمار تر است
شایستهٔ عفو آنکه سزاوارتر است
از خاک مذلتش نگر بردارند
افتادگی از بنده سزاوارتر است

در بادیهٔ عشق قدم محرم نیست
در نامهٔ عاشقان قلم محرم نیست
تا دوست نگردی نشوی محرم دوست
آنجا که وجود است عدم محرم نیست

سر نیست که خم زبار احسان تو نیست
با گوی صفت در خم چوگان تو نیست
جز دست قضا که تا ابد کوته باد
دستی نه که امروز بدامان تو نیست

رخسار تو خورشید جهان افروز است
گیسوی تو تیره شام مشک اندوز است
ابروی تو در میان هلالیست مگر
کز یکسویش شب و ز یکسو روز است

یارم که نکوئی همه با طلعت اوست
زنهار مگو که طالب روی نکوست
بر زشتی من عیب مکن نیک ببین
شاید که مراد دوست چنین دارد دوست

عمرم همه جز بکام خاطر نگذشت
یکروز مرا چو روز دیگر نگذشت
روزی نگذشت بر من از دولت عشق
کز روز دگر مرا نکوتر نگذشت

پائی که بجان هر قدمی نقشی بست
زلفی که دلی از آن بهر تارش هست
درد آنکه ندارد که بدان سایم رخ
آوخ نپسندد که بدان آرم دست

در وادی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود
با غصه و اندوه طرب باید کرد

آنانکه ز جام عشق مدهوش شدند
از خاطر خویشتن فراموش شدند
از بهر شنیدن همه تن گوش شدند
بستند لب از حدیث و خاموش شدند

روزم گذرد بغم که شب کی آید
شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شبی دگر میباید

کیوانت ستاده بر در ایوان باد
بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون
مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد

شه نور جهان و سایهٔ حق باشد
این سایه باصل خویش ملحق باشد
این ذورق شاه است نمودار در آب
یا دریائی میان ذورق باشد

گفتم رویش کشف نهان خواهد بود
در مویش و موئی بیان خواهد بود
گفتم سر ما و خنجر او کشش
آن نیز نصیب دشمنان خواهد بود

زانجا که نگاهش بمن افتاد درود
وز پی روش چو آن پریزاد درود
صیاد نگر که میگریزد از صید
وین صید ببین که در پی صیاد رود

در هجر تو کردمی بکامم باشد
در وصل تو زندگی حرامم باشد
بی لعل لبت که هوس باده کنم
خون دل خویشتن بجامم باشد

از عدل اگر حکایتی باید کرد
مشکل که بها غایتی باید کرد
بر درگه عدل می برندم بفضل
وقتست اگر حمایتی باید کرد

سر گر نه بپای اوست بی تن خوشتر
پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی اوست کم کشته گو
آن سو که نه کوی اوست بی من خوشتر

ای ساقی بخت جام نصرت برگیر
ای شاهد دولت از ظفر زیور گیر
ای چرخ بیر زمان غم راز میان
از دور زمانه یکزمان کمتر گیر

کم اصبح راجیا و کم اشطر
کم امسی خائبا و کم اصطبر
کم اعذل مهجتی و کم اعتذر
یا قوم الیس لی لدیکم خبر

در حضرت دوست خسته جانی خوشتر
آسوده دلی و بی زبانی خوشتر
گفتم دانم که تا چه حد نادانم
گفتا این نیز اگر ندانی خوشتر

رفتی و بسر عشق تو پاینده هنوز
از دست غم تو دل پراکنده هنوز
تو جان منی و بی تو ای جان جهان
شرمم بادا که مانده ام زنده هنوز

ای دوست که از یار یگانه نواز
نازی ز تو و جهان جهان عجز و نیاز
آتش بدلم زنی و گوئی که مسوز
پستی که همی سوزم و گوئی که بساز

آن دست که بود کوته از زلف تو باز
بشکست و شکسته بهتر آن زلف دراز
در گردن من چرا بباید بستن
دستی که نبود جز بدامان تو باز

غماز اندازه بیرون بشدی کاش
دلا پر خون بشدی خون بشدی کاش
تا از پای تا سر خستی ای جان
ازین ویرانه بیرون بشدی کاش

از کثرت چشم خصم جستند سراغ — کفتیم بخت شه نه زاثرات و زاغ
بسیاری کوکبست در موکب صبح — انبوهی ظلمت است با نور چراغ

جانی که اسیر دست هجران دارم — خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش برارم روزی — دستی کامشب سوی کریبان دارم

کر بار دکر کذر بکویت فکنم — این دیده که غم دیده برویت فکنم
یا دل که بجان رسیده کیرم زتو باز — یا جان بلب رسیده سویت فکنم

چون در غمت تا بدل و جان بستم — از دل ببریدم وز جان بکسستم
اندوه ترا چه شکر کویم کز وی — از شادی و اندوه دو عالم رستم

کر تیر غم ترا نشانیم چه غم — در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
بدنامی ننک را ندانیم چه باک
وز غمناکی چو شادمانیم چه غم

صد بار خراب و باز آباد شدیم — ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه — از کشمکش زمانه آزاد شدیم

امروز میان شهر دیوانه منم — در دهر بدیوانکی افسانه منم
بیکانه ز آشنا و بیکانه منم — مردود در کعبه و بتخانه منم

ای خواجه جان وای خداوندم — از یاد تو بیشتر ز رویت خجلم
از من بحلی هرچه کنی یا نکنی — ای وای بمن اکر نسازی بحلم

با خود همه عیب و با جمال تو خوشیم — با خود همه نقص و با کمال تو خوشیم
با خود همه سر بسر ملالیم ولی — با یاد تو شاد و با خیال تو خوشیم

از عشق بسینه شعله افروزیم — از اشک بدیده موجه اندوزیم
شاید که ازین کرد بطالت شوییم
باشد که از آن پرده غفلت سوزیم

آن بخت نداریم که فرزانه شویم
مقبول کعبه یا به بتخانه شویم
برخیز که باز سوی میخانه شویم
جامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

از میکده می‌آیم و چندان مستم
کاگاه نیم که نیستم یا هستم
از خلوت عشق تا به دیوان خرد
صد جای بیفتم ار نگیری دستم

امشب دگر ای دوست نه شها مستم
دیوانه و مست و هر چه خواهی هستم
چون دست نمی‌دهد که بوسم پایت
افتاده‌ام از پای که گیری دستم

از دوری تو تن زاری دارم
جانی غمگین دل فگاری دارم
در رهگذرت نشسته جان بر سر دست
برخیز و بیا که با تو کاری دارم

ای عشق آخر سخن پذیرت دیدم
آسوده و عاجز و فقیرت دیدم
چل سال همی لاف شنیدم از تو
آخر در دست عقل اسیرت دیدم

من کز کرمت بسی حکایت دارم
کی از ستمت دگر شکایت دارم
هرگز ستمی ندیده‌ام از تو ولی
زاندازه فزون چشم عنایت دارم

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن
بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش بیخبر ساز مرا
وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

از آتش غم سوخت سراسر دل من
یکبار ترا نسوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که هست
از سنگ دل تو آتش اندر دل من

روی تو بکام خویش دیدن نتوان
از دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به پسندت که در دیده من
تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

پیشم ز تو هر کجا تو مانی باش
از من اثری دگر نماند باش
من با تو دمی زیست توانم حاشا
باید که درین خانه تو مانی باش

بر چرخ هلال غره ماه است این
با تیغ شهنشاه فلک جاه است این
ناگشته عیان زدیده ها گشت نهان
نی نی غلطم کوکب بدخواه است این

تا چند زکیوان کره بگسستن
وز چشم با بروان گره بر بستن
با عجز خود آزموده ام خشم ترا
آخر تو شوی خسته ازین دل خستن

تاکو ذاقو یاشش طلعتی تابان بولسون
تون اوحیدا ای آیتی رخشان بولسون
دور انداذا ذاتینک سایه یزدان بولسون
فرماندا سوزنینک نایب قرآن بولسون

بیگانه زخویش و آشنا با غم تو
گشتم در دل گرفت جا تا غم تو
برخاستم از سر دو عالم یکبار
جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

ما هیچ نداریم پسند دل تو
جز یک دل و آن نیز بود منزل تو
گر هیچ نداریم بغیر از تو خوشیم
غیر از تو چه باشد که بود قابل تو

هستیم من و تو تا بپا دمن و تو
حاصل نشود دلا مراد من و تو
از روز ازل جرم همه از من و تست
حق گیرد از من و تو داد من و تو

در کار جهان نیستی از هستی به
بیدانشی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان
باید چو فتاد عاقبت پستی به

بادا تا هست روز و شب طلعت شاه
هم زیب شبستان و هم آرایش گاه
مهر است و بروز گیتی افروز و مهر
ماه است و بشب انجمن آرایه ماه

ای عشق تو راحت دل و جان بودی
در پیش تو هر مشکل آسان بودی
میخواند ندت کفر و تو ایمان بودی
میگفتندت درد و تو درمان بودی

فارغ زغم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
میخواستم آخر آنچنانم کردی

گر دل داری بدست جز یار مجوی	ور نه بجز از رضای دلدار مجوی

چون دل بکسی دهی ز جان هم بگذر
چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

با قدر تو نام اوج گردون ننگی	با جاه تو وسعت که عالم تنگی

با عدل تو احتساب کسری ظلمی
با رای تو مرآت سکندر زنگی

غمگین از غم مباش و شاد از شادی	یکسان بادت خرابی و آبادی
آنرا که بمهر خواجه دل در بند است	فرق نکند بندگی و آزادی

امروز چها باین جفاکش کردی	باز این دل خسته را مشوش کردی

با غیر بکرما بشدی وز غیرت
چشم پر آب و دل پر آتش کردی

خواهی که کشی بخنجر و زارم بکشی	از کرده مرا که شرمسارم بکشی

صد بار فزون چو بیگناهم کشتی
یکره چه شود گناهکارم بکشی

وقت که بر من ای نسیم سحری	رحم آری و بر ساحل رودی گذری

زان خاک برین چشم غباری آری
زین چشم بدان آب دردی ببری

چقدی شه دوران سار یغه یوزلاندی	ایوان آرا تخت او سیندا چون ایاغی

ساقدین سولدین عدل و کرم قورشاندی
هر یاندا جهان ایلی ایشی یوزلاندی

شه یاغی سیدین ساغنما ساغین ساقی | ساغر دوره دوت باشی جهان غین ساقی

در حسرت خاکبوس درگاه ساقیمی بوشاتما جادین قویما سولای جهان پناه دور و زقبل

از وفات عزیمه تولد وردی اجل یاغی ایاغین ساقی داشته است

ای خاک در دولت دارای جهان	بی زحمت خاکبوس باشاد بمان

شاهی قوی پستی و سرهای بلند
کو یک سرافکنده نباشد بمیان

تاریخ شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۴۷ یکهزار و دویست و چهل و هفت هجری نبوی صلی الله علیه و آله

مطابق لوی ئیل فرخنده تحویل در دار الخلافه طهران صانها الله عن الطوارق

والحدثان صورت تحریر و سمت اختتام یافت





شب چهارشنبه بیستم شهر محرم الحرام ۱۲۰۴

یکساعت از شب نیز بود گذشته

در سنه لوی ئیل حساب آدینه فرزند

ذکوری به نور چشمی میرزا تقی عطا شد

الهی به آل طه عمر حفظ کند

مسمی به حاجی مصطفی ۱۱۰ ...

